

"بنام خدا"

رمان: فرمانروای مغرور

به قلم: مریم محمدی تبار

اسکین ۹۸



فرمانروای مغرور  *پارت 1*

از رو تخت بلند شدم با بالا تنه برهنه از اتاق زدم بیرون .
صدای کل کل های دیم و استیفن شدید رو اعصابم اسکی میرفت.
از دست اینا ، همون طور که می رفتم پایین .
یه اخم مهمون ابرو هام کردم آخرین پل هم طی کردم ، با قدم های بلند
رفتم داخل حال یه چیز مثبت که داشتم تا نمیخواستم هیچکس نمی
تونست صدای پام بشنوه ،

هاکان : به به داداش بیدار شدی ، خوب خوابیدی ؟
با اخم گفتم : خیلی سرو صدا میکنین
رفتم سمت مبل و دستم رو گذاشتم رو تکیه گاه مبل ،
دیم : سلام اگر کنی به دیوار بر نمیخوره
سرم رو به معنی سلام تکون دادم و رو به استیفن گفتم : دخترا کجان ؟
استیفن : جاشون امن

سرم رو باز تکون دادم به معنیه وقتی میگم کجا هستن بگو کجا هستن
؟ تک تک دور و وریام با اخلاقم کنار اومده بودن ، کلا دو کلمه حرف
میزنم ، بیشتر عمل میکنم.

استیفن : دخترا کنار هم هستن جای همیشگی اشون
هاکان : جایی برای نگرانی نیست ، اونا بخوان هم نمیتونن فرار کنن
تازه از وجود یکی مثل تو که خبر دار نیستن
همجور که از رو مبل بلند میشدم گفتم : پدر کجاست؟
هاکان : با خانمش رفته بیرون فکر کنم یه چند.....
دستم به معنی سکوت با اوردم .

رفتم داخل آشپز خونه یه لیوان آب خنک خوردم . لیوان به دست از آشپز خونه اومدم بیرون .

دیمن : بیاین امشب کباب کنیم نظرتون چیه ؟

استیفن : موافقم

هاکان : داداش توهم بدون چون و چرا هستی گفته باشم

با اخم نگاهش کردم که گفت : البته خواهش میکنم درخواستمو رد نکن

لیوان اب رو یه نفس سر کشیدم و گفتم : نفس کجاست ؟

هاکان : با پدرت رفت بیرون شام امشب اوکی دیگه

از پله ها همون جور که بالا میرفتم سرم رو تکوت داد به معنی باشه ، یه تیرشت و شلوار خاکستری پوشیدم ، گوشیم زنگ خورد دستم رو رو صفحه کشیدم و رفتم جلو آینه دستمو بین موهام کشیدم مرتبش کنم.

_ سلام پسر بیدار شدی ؟

وقتی پدر دید جواب نمیدم ادامه داد : از دست تو و اخلاقات ، زنگ زدم بگم هواستون به دخترا باشه ، میدونی که اونا چقدر

پریدم وسط حرفش و گفتم : خودت میدونی چقدر برام مهمه پس فکر نکن بخوابم یعنی هواسم نیست تمام الائم حیاتیش رو چک کردم از دور هم دیدمش بعد اومدم خوابیدم

پدر (مگنس): باشه فقط مراقب باشین ، راستی میدونین که نباید بویی بفرن از وجود شماها، تا زمان معیین شد ،شام براتون بگیرم

سکوت.....

پدر : بلهههه انگار الکی منتظر جواب بدی ، باشه حرفات رو تو همون یه جمله گفتمی بازم میگم مواضب باش خداحافظ

هه پدرم پیش خودش چی فکر کرده .

من هوداد نوه ارشد دیوید کاسترو ، با موهای طلایی رنگ که رنگ
طبیعی‌شون همینه و چشمایی که هر لحظه یه رنگی میشه و لب‌هایی
صورتی و مواقعی خاص قرمز میشه ، پوستی نیمه سفید ، کلید ماشینم
رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون داشتم از راه رو رد میشدیم که
صدای خیلی ضعیفی شنیدم .

یه قدرتی داشتم که منو بین بقیه خاص میکرد اونم شنیدن ضعیف‌ترین
صدا

_ چی شده ؟؟؟ چرا نیستشون ؟؟؟

پارت 2

فرمانروای مغرور Ψ

هاکان: لعنتی تمرکز کن باید پیداشون کنی زود باش

نکنه بلای سرش اومده باشه

نه من نمیزارم

تو چشم به هم زدنی حمل کردم به استیفن و داد زدم تو صورتش: ببین
کجان؟؟؟ با تو هستما وای به حالت

استیفن: نمیبینمشون ،

هاکان: تمرکز کن اروم باش فقط سعی کن ببینیش

بهشون اهمیت ندادم و چشم رو بستم باید نبضش رو چک کنم .

استیفن: دیدمش ...

خم شدم روش و گفتم : دقیق دور و برت نگاه کن چی میبینی ؟؟؟ زود باش

استیفن: تو یه کوچه است یه ساختمون هم کنارش

(دو دستش رو گذاشت رو شقه اش و فشار داد)

از سر و صورتش عرق میبارید نفسش رو حبس کرد و به ثانیه نکشید گفت:

خیابان ولیعصر کوچه ۱۰ ته کوچه کنار در پشتی رستوران انگار یه نفری

هاکان: داداش.....

نذاشتم حرفش کامل بشه گفتم : دیمن و استیفن از جلو برین زود باشین

هاکان تو با من بیا

از در زدیم بیرون و به سرعت از بین درخت ها گذشتم و رسیدم اونجا ،

با سر اشاره به هاکان کردم که رو به روی گارسون ایستاد و دقیق شد تو چشاش و گفت: در پشتی رستوران کدوم سمت ؟

__ معلوم آقا شما کوچه بغلی سمت راست

جواب رو که گرفت گفت: من هیچی یادت نمیاد فقط یه نفر ازم آدرس پرسید

مرد هم همین تکرار کرد و به طور خودکار رفت داخل رستوران ،

هاکان: سه ،دو، یک

تو کوچه بودیم چجوریش رو خودتون بعد می فهمید؛

تو سیاهی شب سخت نبود برای من دیدن اون چهارنفر که داشتن به زور اون دختر که همه چیز من ختم میشد رو به زور می کشیدن که ببرن خفتش کنن ،

یکیشون دستش رفت سمت یقه ی مو طلاییم که تا به خودش بیاد فاصله
بینمون رو پر کردم و از سه جا دستش رو شکوندم .
سر این دختر با حدی شوخی ندارم .
سه تایی دیگه هم سپردم دست هاکان و دیمن و استیفن

/غو غا/

با بُهت به رو به روم خیره شدم .

این الان وای خدا....

سه تاشون نمیدونم چجوری اونم همچین عکس العملی تا به خودم پیام
پشت اون سه تا قرار گرفتن و هم زمان گردنشون رو خورد کردن.

اونی که دست اون عوضی رو شکوند خم شد سمتم و دستش رو آورد
موهام وای چیزی که میدیدم غیر طبیعی
صورتش هی نزدیک تر میشد .

هول زده بلند شدم و پاش لگد کردم و دویدم ، از اون کوچه زدم
بیرون و تو پیاده رو با تمام توانم به دویدنم ادامه دادم ،
حسابی که دور شدم ایستادم دستی دور کمرم حلقه شد و گفت: کجا
خانوم کوچولو؟

نشوندم رو یه جا نرم چی من که الان تو خیابان بودم .
چجوری از اینجا سر در اوردم .

صداش (کنار گوشم): آروم باش

دور و ورم رو زیر نظر گذروندم که یه هو در رو به روم باز شد و
....

فرمانروای مغرور ♀ *پارت 3*

این ای...ن واقعیت نداره اون اینجا چی میخواد
این ادم نفرت انگیز رو به روم رو هیچ وقت نمی بخشم .

رفت سمت همون مرد جون و جلوش ایستاد و گفت : پول منو بدید
میخوام برم این دختر هم برای خودتون ،من به چیزی که میخوام
رسیدم ،

داد زدم : یکی بگه چخبر اینجا ؟ توی اشغال باز چه غلطی کردی ؟
مرد رو نمی تونستم ببینم ،فقط از گردن رو به پایش رو میتونستم
ببینم.

فقط صداش رو شنیدم که گفت : پول رو بهش بده و از عمارت من
بندازش بیرون

یکی از اون سه تا پسر اومد جلو و شونه اش رو گرفت و از اینجا بردنش بیرون ،همین که پسر همراه اون زنی که من همیشه بهش میگفتم مادر از خونه زدن بیرون .

از رو مبل بلند شدم و ایستادم ، پسر برگشت و رو همون مرد که نمیتونستم ببینمش گفت : داداش رفت با سر پایین گفتم : ممنون که جونم رو نجات دادین من دیگه میرم ،

سرم رو بلند کردم نگاهم رو پسر قفل شد قد بلند و هیکلی با موهای طلایی معلوم بود رنگ طبیعی موهاش همینه ، وقتی دید دارم دیدش میزنم بلند شد و با یه حرکت تیشرتش در آورد ،چشمام شد اندازه هندونه!!!!!! این چرا همچین کرد، بدون این که نگاه بدنش کنم سرم رو انداختم پایین ، بعد از چند دقیقه به حرف اومد و گفت : از این خونه حق نداری بری

از صداش غرور میبایرد ،

سرم رو بلند کردم تا با حرفام بکوبمش مثل مارمولک بجسبه به دیوار ولی دیدم نیستش اع این کجا رفت اون پسر که بهش گفت داداش اومد جلو روم ایستاد و گفت : اسم من هاکان داداش هوداد هستم همونی که الان یه هو لخت شد و اون دوتا هم دیمن و استیفن هستن دوستای صمیمی من و هوداد ،بعد دستش رو آورد جلو و گفت: خوشبختم میبینمت

با اخم نگاهش کردم و گفتم : اون داداشت انگار چیزی زده حتما دکتر ببر ازش چکاپ بگیر ، یعنی چی که من نمیتونم از اینجا برم ،من هیچ سنی با اون زن ندارم همین الان از اینجا میرم

هاکان :نمیتونی بری

برو بابایی زیر لب بهش گفتم رفتم سمت در ، و دستگیر در رو کشیدم
پایین ، در باز نمیشد ، هر چی زور زدم فایده نداشت که نداشت ، چرا
باز نمیشه

هاکان : هر چقدر میخوای زور بزنی این در باز نمیشه

برگشتم سمتش و داد زدم : ببین من میخوام از اینجا برم مممممم ، چرا
منو اینجا نگه داشتین ؟

دیمین : ببین هوداد تو رو از مادرت گرفته و الان حتی برای آب
خوردن هم باید ازش اجازه بگیری ، پس سر و صدا نکن عصبی بشه
هیچکس جلو دارش نیست

غوغا : من از هیچکس هیچ ترسی ندارم برین بگین مثل ادم بیاد در
رو باز کنه میخوام برم ،

هاکان : خود دانی ، ولی بهتر اروم باشی ، اصلا بیا بریم یه چیزی
بخوریم ،

در جواب به پیشنهادش سکوت کردم ، اونم وقتی دید جوابش رو
نمی دم بلند شد و رفت پیش اون دو پسر دیمین و استیفن .

کنار در تیکه زدم و سر خوردم زمین تو خودم جمع شدم و زل زدم به
کف خونه ، اینقدر فکر کردم که نفهمیدم چقدر گذشت ،
با دادی از جا پریدم ،

هوداد : بلند شو

نگاهم رو بالا کشیدم که ... وای ، این پسر چرا با بالا تنه برهنه یه هو
ظاهر میشه ، چشمم رو بستم و باز سرم انداختم پایین .

دوبار داد زد : با تو بودم

غوغا: (آروم با لرزش) لباس بپوشین تا منم بلند بشم باهاتون حرف بزنم

هوداد : چه زری زدی ؟

سرم رو گذاشتم رو زانوم و بهش توجه ای نکردم ،

با پا زد تو پهلوم که رو دست افتادم جلو در ،بایه قدم اومد بالا سرم و پاشو آورد سمت صورتم و برد بالا

با چشمایی پر از ترس زل زدم به چشماش ، پاشو برد سمت پهلوم و
یه ضربه دیگه زد که جیغ زدم و تو خودم جمع شدم ، پاشو گذاشت
زیر چونه ام و گفت : تا من نخوام پات از این خونه بیرون گذاشته
نمیشه ، چموش بازی هم کنار میزاری فهمیدی ؟

غوغا : تو پولات رو ميخواي من خودم ميرم کار ميکنم پولی که دادی
به اون رو بهت میدم

پاشو کشید عقب و زانو زد کنارم و تو به حرکت
نه نه

فرمانروای مغرور Ψ *یارت 4*

دو دستمو گذاشتم رو صورتم و زیر لب گفتم: نه... نه... نه

چنگ انداخت بین موهام و سرم رو کشید عقب برد نزدیک صورتش
و تو صورتم داد زد : فقط حرف های منو گوش میکنی فهمیدی ؟

جوابش رو ندادم که گفت : این خونه قوانین داره ، و تو هم موظفی قوانینش رو اعطاعت کنی ،

غوغا : آخ اخ ول کن موهام رو آخ

هو داد : هاناااااا

یه دختر از رو پله ها بدو بدو اومد پایین و گفت : جان داداش
رهام کرد و دستاشو کرد تو جیبش و با اقتدار و محکم ایستاد و برگشت
سمت اون دختر که هانا بود گفت : ببرش اتاقی که گفتم ،
هانا : چشم ، چیز دیگه

دستشو آورد بالا دختر سکوت کرد.

هوداد : خودت میدونی چیکار باید کنی

اومد سمتم و دستمو تو دستش گرفت و اروم گفت : پاشو من نمیخوام
اذیتت کنم پس نترس

با کمکش بلند شدم ، قدم به قدم کمک ام میکرد ، نزدیک پله ها که
رسیدیم ، پام رو که رو اولین پله گذاشتم پهلوم تیر کشید ، چنان تیر
کشید که دلم ضعف رفت و نشستم ،

هانا : نمی تونی راه بری ؟

غوغا : اخ اخ پهلوم درد میکنه ، با اون هیکل گاوش لگد زده تو
پهلوم ، انگار من مرد آهنیم ، بیرخت

هانا آروم خندید و گفت : هیسسس ساکت درمورد داداش من اینجوری
نگو چون.....

غوغا : اره دیگه داداشت بزنه ، خواهر هم طرف داری کنه ، هی خدا

هانا : فعلا بیا بریم بالا ، کلی حرف داریم باهم بزنیم انوقت من یه
مونتئت بودم بین اینا ، ولی الان توهم هستی ،

باز زیر بغلم رو گرفت دونه دونه پل هارو اومدیم بالا .

از راهرو گذشت ، جلو در یاسی رنگی ایستاد ، در اتاق باز کرد
رفتیم داخل منو لبه تخت نشوند ، نگاهی به سراسر اتاق کردم همه
وسایل های داخل اتاق یاسی بود ، من خیلی رنگ یاسی رو دوست

دارم، تا حالا چنین اتاق نداشتم ، با قرار گرفتن حوله رو پام نگاهم رو کشیدم سمت هانا ،

هانا : خب خب من اسمم هانا هست ، ۱۹ سالمه ، چند ماه دیگه میرم تو ۲۰ سال ، و شما خانوم خوشگل 😊

غوغا : منم اسمم غوغاست ، تازه رفتم تو پانزده سال

هانا : خوشبختم امید وارم دوست های خوبی بشیم البته دوست نه خواهر به من اعتماد کن

غوغا : میتونی کمکم کنی فرار کنم ، من دلم نمیخواد اینجا بمونم ، هانا بلند شد و گفت : اینو ازم نخواه چون تکنون بخورم هوداد میفهمه ، ببین من بهت قول میدم اینجا اذیت نشی ، این لباس ها هم گذاشتم رو تخت برو حموم بعد بیا اینا بپوش از اتاق رفت بیرون ،

حالا چیکار کنم ؟؟؟بلند شدم رفتم حموم ، اصلا فکرم اینجا نبود بخاطر همین ، زیاد به دور و اطرافم توجه نکردم ، فقط هر چی شامپو داخل حموم بود به خودم زدم حرصم رو سر شامپو خالی کردم ، موهام هم شستم و حوله رو دور خودم پیچیدم اومدم بیرون ، لباس های روی تخت رو برداشتم ، یه تاپ دو بندی به رنگ مشکی با یه شلوار دامنی به رنگ یخی ، و یه رو اندازه یخی، و لباس زیر هم برام گذاشته بود ، لباس هارو پوشیدم ، بهم میومد با حوله داشتم موهام رو خشک میکردم که در بدون در زدن باز شد ، برگشتم تا اونی که در باز کرد به باد حرف بگیرم که دیدم هوداد، حوله رو مثل روسری انداختم رو موهام دوست نداشتم موهام و گردنم جلو دیدش باشه هر چی نباشه نامحرمم بود.

دست در جیب به در تکیه داده و گفت : اندازت بود ؟ منم دستمو زدم
به کمرم و گفتم : چی

هوداد : سوتین اندازت بود ؟ من فقط یه نگاه به بالا تنت کردم ، و سایش رو گفتم

هاااان این الان گفت چی؟! پسر هیز نخود چی ، با صدای بلند او دم داد بزنم که ادامه داد : خفه خون میگیری ، هر چی گفتم جز چشم چیزی نمیگی ، بعدم دلیلی نمیبینم که جلو من خودت رو بخچه پیچ کنی ، اینا رو به مرور زمان میگم بهت

غو غا : خیلی پرویی

خونسرد نگاه تو صورتم کرد و گفت : درزم موهات تا الان کوتاه کردی از این به بعد دستت بره برای کوتاه کردنش خودم خوردمش میکنم

این یسر بدجور رو اعصابم بود با داد گفتم: خر کی باشی؟

وای وای نباید اینو میگفتم نگاهم که به صورتش افتاد کلا آرزو کردم
همین الان بمیرم ، نگاهم به چشماش افتاد که رگ های قرمز سفیدی
چشمش رو احاطه کرده بود ، ناخواسته پلک کردم ، همین که چشم باز
کردم

[illegible]

پارت 5

فرم-انروای مغرور ♪

همین که چشم باز کردم ، صورتش میلی متری صورتم دیدم ترسیدم ،
یه قدم رفتم عقب و گفتم: فاصله اتون رو رعایت کنین شما نامحرم من
هستین

هوداد : هه داری جک تعریف میکنی ؟ تک تک اشتباهاتت رو تلافی میکنم ،

غو غا : عددی نیستی منو بزار برم

تو یه حرکت گلوم رو گرفت و چسبوندم به دیوار ، هر لحظه فشار دستشو دور گردنم بیشتر می کرد ، دستمو گذاشتم رو دستش ، هر چی زور زدم که گردنم رو آزاد کنم و بتونم نفس بکشم نشد که نشد ، فشار دستش دو برابر کرد

لبشو به گوشم چسبوند و زمزمه کرد : حرفات رو نشنید میگیرم
غو غا : ن...ن...ن...

فشار دستش رو بیشتر کرد و گفت : بمیری هم اینجا کسی نمیفهمه ، چون تا صد متر دور تا دور اینجا زمین من سرش رو کشید عقب و با پوزخند نگاهم کرد ، این ادم دیونه چشمام داشت دیگه میرفت که بسته بشه فقط تونستم بگم : با...ش.....ه.....

هلم داد عقب به صافه افتادم ،

هوداد : عروسک از امشب برات برنامه ها دارم ،

سرم رو گذاشتم رو پارکت های کف اتاق و اروم اروم نفس کشیدم ، دستشو آورد سمت صورتم خودم رو رو زمین سر دادم و کشیدم عقب ، دستشو جلو تر آورد و کشید رو موهای نم دارم و زیر لب یه چیزی زمزمه کرد ، بلند شد و از اتاق زد بیرون ، چشمام رو بستم ، لعنتی ، باید از اینجا فرار کنم ، با صدای هانا ، نیم خیز شدم

هانا : خدای من چی بالایی سرت اومد چرا قرمز شدی !؟

با چشمای نیمه باز گفتم : اگر خیلی مشتاقی بدونی برو از داداش گاوت بپرس

خم شد سرم بلند کرد گذاشت رو پاش و با آروم ترین صدا لب زد
هاکان آب برام بیار

با چشمای نیمه باز به صورت هانا نگاه کردم و گفتم :الان توقع داری با
این صدای ارومت من که به زور شنیدم هاکان شنید باشه

دستشو بلند کرد گرفت سمت چپ من ،هاکان دیدم لیوان به دست
ایستاده ،اع این این چجوری صدای اینو شنید ،با چشمای پر از
تعجب نگاه به هر دوشون کردم ،

هاکان : چرا اینجوری شد ؟

هانا :هوداد

هاکان اومد کنارم زانو زد و دستشو آورد زیر کمرم ،اون یکی دستش
هم برد زیر پام ، بلندم کرد گذاشتم رو تخت ، هانا هم بهم آب داد ، یه
کم از آب خوردم بهتر شدم و گلوم بد تیر میکشید ، نگاه پر از تشکری
به هاکان کردم ،

هاکان : همه چی درست میشه، فقط یه کم جلو زبونت رو بگیر ی
هوداد یه کم با بقیه ما فرق میکنه

غوغا :فرقش هم تو گاو بودنش

با تیر کشیدن ریشه موهام ،سرم رو بلند کردم از رو متکا تخت و با
ضربه زدم رو تخت

غوغا :آخ ... لعنتی ، درد میکنه

هانا :اروم اروم باشه الان اروم میشه ،کجات درد ؟

غلٹی زدم رو تخت و دودستی سرم رو گرفتم نمیتونستم از دردش
حرف بزنم

آخ

پارت 6

هاکان : غوغاااا چت شد یه هو ؟؟؟

تیرش تا حدی بود که نفسم بالا نمیومد ، فقط تونستم بگم : ریش..... آخ
... ریشه موهام درد میکنه

اشک از چشمام روان شد .

دیگه نمیتونستم تحملش کنم، اینقدر جیغ کشیدم ، تا که خودش آروم شد ، با کمک هانا رفتم داخل دستشویی صورتم رو شستم ،بعدش هم رفتیم پایین ، دیگه شب شده بود و موقع شام ، هانا منو روی یکی از صندلی های میز ناهار خوری نشوند و خودش هم دست به کار شد تا میز رو بچینه ،

هانا : غوغا از خودت بگو ، کجا زندگی میکردی ، تحصیلاتت تا چه حد ، مادرت چرا این کارو کرد ؟؟

با اسم مادر چشمام پر اشک شد ، به اون خوک کثیف میگفت مادرت
هه،

سرم رو زیر انداختم و گفتم : هانا منم مثل تمام دختر ا دلم میخواست یه خانواده داشته باشم ، پدر من دوازده سال از مامانم بزرگ تر بود ، پدرم بخاطر سرطان خون از دست دادم ، مادر من هم که دید بابام مرد ، چون بود تو بغل این و اون ، شده بودیم انگشت نمای محله ، تا حدی که پام رو نمیتونستم از خونه بیرون بزارم بهم میگفتن معلوم نیست از تخم کدوم آدمی هست ، با حق هق ادامه دادم : منو بخاطر ... ی...یه پیر خرفت که میخواست زنش بشه ، فروخت به یه پیر مرد دیگه منم فرار کردم از اونجا و رفتم تو پارک بین درخت ها قایم شدم ، بعد دوستم روزان رو دیدم که کنار شوهرشه ، وقتی با روزانم تمام بدبختی

خانواده داشته باشم ،پدر من دوازده سال از مامانم بزرگ تر بود ،

پدرم بخاطر سرطان خون از دست دادم ، مادرم هم که دید بابام مرد،

چون بود تو بغل این و اون ، شده بودیم انگشت نمای محله ، تا حدی که

پام رو نمیتونستم از خونه بیرون بزارم بهم میگفتن معلوم نیست از تخم

کدوم آدمی هست ، با حق حق ادامه دادم : منو بخاطر ...ی...یه پیر

خرفت که میخواست زنش بشه ، فروخت به یه پیر مرد دیگه منم

فرار کردم از اونجا و رفتم تو پارک بین درخت ها قایم شدم، بعد

دوستانم روزان رو دیدم که کنار شوهرشه ،وقتی با روزانم تمام بدبختی

هام فراموش میکنم ، اون هم زندگی دست درمونی نداره ، با مردی
ازدواج کرد که ۳۱ سالشه ولی خب جون و خوشتیپ ، پدرش کلی
کتکش زد تا قبول کرد ولی پسر عاشقانه میخواست ، خلاصه روزان
رو کنار من گذشت و رفت چون جلسش مهم بود ، بعد رفتیم ساندویجی
، بعد از خوردن ساندوج ها راننده شوهرش اومد دنبالش ، اونم رفت
، منم ترسیدم از خیابون اصلی برم ، از تو کوچه گذشتم که اون اتفاق
برام افتاد

جلو پام زانو زد و دستامو تودستش گرفت و با محبت بهم گفت :
عزیزم دیگه ناراحتی تموم تو دیگه خواهر منی ، نمیزارم اذیت بشی
، حالا هم این اشک هارو پاک کن

سرم رو تکیه دادم و اشک هامو پاک کردم ، هانا هم شروع کرد
چیدن میز ، از تو آشپز خونه ، پسرا رو صدا زد که اومدن سر میز ،
میز غضب هم اومد و پشت صندلیش نشست ، هانا پیتزا سفارش داده
بود ، دلم لک زده بود برای پیتزا ، شروع کردم اروم اروم خوردن ،
سرم پایین انداخته بودم که چشمم به هوداد نخوره ، فقط به حرف
هاشون گوش میکردم

استیفن : دیمن کلاری هنوز نیومد ؟

دیمن : نه گفت که با دوستاش میره بیرون

استیفن : امشب باید تکلیف مشخص بشه جای اینکه هواسش به
شوهرش باشه اینور اون ور میگرده

هاکان : داداش من زنت

رو غرق محبت کن تا جای آغوش و خوشگذرونی دوستاش ، به
آغوش تو پناه بیاره

هانا : از دست شما مردا ، غوغا خواهری عزیزم چرا نمیخوری اگر
دوست نداری ؟ تا برم برات هر چیزی دوست داری سفارش بدم ؟

اومدم بگم ممنون نیاز نیست که ،هوداد گفت : از سرش هم زیادیه
انقدر زندگیم داغون بود که اصلا حوصله کل کل با این رو نداشتم ،
پس سکوت ترجیح دادم ،غذاشون رو که خوردن بلند شدن .

هانا شروع کرد میز رو جمع کردن ،

هوداد : هانا این وظیفه تو نیست ،

خیر بهم شد تا اومدم نگاهش رو تجزیه و تحلیل کنم ،یه لگد محکم
زد به پایه صندلی جوری که صندلی سر خورد سمت ورودی آشپز
خونه ،هوداد پاش رو جلو صندلی گرفت و رو سر خوردم زمین ،
غوغا : آخ

هوداد:(با داد) پاشو

سرم تیر میکشید، به دستم تکیه زدم که بلند بشم ، نتونستم اومد بالای
سرم ایستاد و با غرور نگاهی بهم کرد ، با لد زد به پام و گفت :با توهم
پاشو ،اینجا صحنه تئاتر نیست که برای من نقش بازی میکنی ،بلند شو
هانا : داداش این چه طرز برخورد ،وقتی چلاق شدم میزارم یکی دیگه
کارای خونه کنه ، دیگه نبینم.....

هوداد با دادی که زد هانا رسماً خفه شد .

هوداد :تو تعیین نمیکنی ؟این دختر مال منه ،الان مالکش منم ، بزمن
تکه تکه استخون هاش هم خورد کنم تو حق حرف زدن نداری ،

با هر بد بختی بود بلند شدم و رفتم میر رو جمع کردم ، صدای هانا
رو میشنیدم که بخاطر من با داداشش در افتاده

هانا : خیلی سنگ دلی ، سنگ چرا اذیتش میکنی ، اون سنی نداره مگه
چندسالش ،اون فقط ۱۵سالشه و دلش

هوداد : دیگه نمیخوام بشنوم

با دستمال روی میز کشیدم ، ظرف ها هم شستم ، از آشپز خونه اومدم
بیرون با چیزی که دیدم

این امکان نداره ... ٥٥

#_فرمانروای مغرور ψ *پارت 7*

من دارم چیزی رو میبینم که برام قابل حضم نیست خدای من این
چرا اینجوری تو خونه میگرده ، انگار اینجا حموم هست ، تیشرت که
تنش نیست با شورت مایو ، تمام عضلاتش زده بیرون حالا چیزای
منحرفاتی اِهم ، اهومش بماند ،

هوداد : درش بیارم ببینی؟

بی هوا گفتم : چی رو ؟

با نیشخند گفت : اگر مایلی در بیارم ؟ خیلی گيجی

غو غا: بی ادب ، خودم فهمیدم منضورتون چیه

هانا از سرویس بهداشتی راهرو در اومد ، منو دید با چشمای عصبی
، دستمو گرفت و کشیدم سمت پله ها ، دوتا یکی بدو بدو از پله ها
رفتیم بالا ، رفتیم داخل اتاقی ، هانا در اتاق بست و گفت : دختر
، غوغا با اون داداش من اصلا حرف نزن ، هوووووف

تو اتاق راه می رفت و هی نفس نفس میزد ، دو دستشو برد زیر
موهایش و با حرص موهایش رها کرد ، بلند شدم دستشو گرفتم و
گفتم : چش شده مگه ؟ چخبره ؟ هی میری چپ و هی میری راست
هانا : غوغا ازت خواهش میکنم عصبیش نکن ، نگاه نصف صورتت
کبوده

بلند شد با حرس یه دستمال نمناک کرد گذاشت رو صورتم ، مجبورم
کرد رو تخت دراز بکشم.

غوغا: بیا کنارم بخواب سرم خوبه بابا اونقدر هم نازک نارنجی نیستما ،

سری به معنی باشه تکون داد و کنارم خوابید.

پلکام سنگین شد و خوابم برد ، نمیدونم چه ساعتی از شب بود که خواب بابام دیدم که همش میگفت :نزار نزار آینده ای که پیش روته از هم بپاشه ، هر چی ازش پرسیدم فقط همین چند کلمه میگفت ، با دیدن چندتا گرگ که حمله کردن سمت بابام از خواب پریدم ، نفس نفس میزد ، عرق نشسته بود رو پیشونیم ، از رو تخت بلند شدم رفتم آب به صورتم زدم ، اومدم نگاه ساعت کردم ، پنج صبح رو نشون میداد ، خواب به چشمم نمیومد.

رفتم آشپز خونه ، یه کم اب خوردم ، از پنجره آشپز خونه بیرون رو نگاه کردم ، بوته هایی از بولوبری و توت وحشی خود نمایی میکردم ، تو یه تصمیم آنی ، یه ظرف برداشتم در پنجره باز کردم ، و شروع کردم چیدن ، چندتا دونه هم خوردم ، دیس بزرگ خوشمزه رو گذاشتم رو میز و در کابینت رو باز کردم و یه کاسه در اوردم ، توت هارو که شستم گذاشتم رو حوله تا ابشون گرفته بشه ، دلم بدجور برای پخت ویز لک زده بود، پس تک تک کابیت هارو گشتم تا ادر و مواد لازم برای پنکیک رو پیدا کردم ودست به کار شدم ، کلی پنکیک درست کردم، به میز خوشگل هم چیدم ، یه معجون بلوبری هم درست کردم ، کنار دست هر کسی یه لیوان شیر بود یه لیوان بلوبری ، پارچ شیشه ای دستم رو خواستم بزارم رو میز که با صدای هاکان ، پریدم و افتاد خورد و خاکشیر شد ،

هاکان : غوغا خانوم

دیمن :خب معلوم صدات شبیه باد رود گرگ منم بودم میترسیدم
نگاهی به دوتاشون کردم و گفتم : (با انرژی)سلام صبح زیباتون بخیر

استیفن از در وردی آشپز خونه اومد داخل و با دست زد رو کول دیمن
و گفت : صبح دو جغد زشت بخیر

هانا هم وارد شد با یه تاپ و شلوار ، حوله هم رو موهاش پشت میز
نشست و گفت : صبح همگی بخیر من گرسنمه

دیمن : هانا اومد نشد جوابت بدم اما الان میگم دادای مارو باش دخترا
کم غش و ضعف میرن برای ما هه

هاکان : این دیشب زنش پیشش نبود آمپر چسبونده

بی هوا گفتم : اخه استامینیفون و دیفرهیدرامین هم غش و ضعف داره

اول انگار نفهمیدن من چی گفتم بعد چند دقیقه جمع رفت رو هوا هانا
از خنده زیادی مشت میزد رو میز و بلند بلند میخندید ،

استیفن : غوغا خانوم داشتیم از این حرف ها

شرمنده، سرم انداختم پایین و گفتم : به خدا ببخشید بی هوا گفتم

دیمن : اشکالی نداره ولی خواهش خوب اومدی ها

باز بلند بلند شروع کردن خندیدن ، که

میز غضب وارد شد ،

هوداد : چه خبرتونه خونه رو گذاشتین رو سرتون

تک تک نیششون بستن ، هانا با چشم و ابرو اشاره کرد که برم بشینم
سر میر صبحانه بخورم ، منم رفتم صندلی رو کشیدم خواستم بشینم
که با حرف هوداد صندلی رو گذاشتم سر جاش و رفتم سمتش ،

هوداد : از کی تا حالا برده ای که خریداری شده سر میز با ارباب های
خونه صبحانه میخوره ، پاشو گمشو اینجا

کنار دستش ایستادم ، که بعد از پنج دقیقه لب باز کرد و گفت : لیوان
شیر رو بده دستم

لیوان شیر برداشتم و دادم دستش ،جوری لیوان گرفتم و گذاشتم کف دستش که دستم نخوره به دستش،

هانا : (با اعتراض) اینکارا یعنی چی ؟

هوداد لیوان شیر رو سر کشید و بدون توجه به حرف های هانا از آشپز خونه زد بیرون طولی نکشید که با برخورد اشیای به سرم نفهمیدم چی شد و چشمام سیاهی رفت

آخ آی ...نه

#_فرم- {...} -انروای مغرور ﴿﴾ *پارت 8*

یه دستم رو گذاشتم رو پیشونیم ،نگاه به در ورودی آشپز خونه کردم، سبد لباسی روپرت کرده بود سمتم،

هوداد :مگه نگفتم بیا بیرون کارت دارم

پیشونیم بدجور میسوخت ،با چشمای اشکی و بغض گفتم : نشنیدم

داد زد (هوداد) : خب معلوم دیگه ، وقتی از گوه دونی بیایی همینه ، انگار تا حالا خونه و با وسایل ندیدی که زل زدی ، ندید بدید بدبخت ،

نمیتونستم در برابرش ساکت باشم منم مثل خودش صدام بلند کردم و گفتم : درست نداشتم ،درست مثل تو و امثال تو پول دار نبودم و خدا شاهد که تا حالا پام رو کج نداشتم شده باشه نون خشک بخورم خوردم و تن به کثافت کاری ندادم ، تو اگر یه روز نداری بکشی ،دست به هر کاری میزنی تا باز بلند بشی ، مغرور

با پشت دستی که زد تو دهنم ،خفه خون گرفتم ،

هوداد : میری تو حموم، لباس هارو میشوری ،وای به حالت پیام تا دست از پا خطا کردی

زانو زدم و لباس ها رو دونه دونه جمع کردم ، و رفتم داخل حموم ،
با گریه شروع کردم شستن ، لباس ها رو تمیز شستم پهن کردم رو
بند ، من کنیز این خونه ام پس باید الان غذا هم درست کنم ، باز رفتم
آشپز خونه وسایل فسنجون رو چیدم رو میز ، سریع غذا هم درست
کردم ، برنج هم خاموش کردم ، از آشپز خونه اومدم بیرون که سینه
به سینه هوداد شدم ،

هوداد : هنوز یاد نگرفتی ، نباید جلومن ترافیک ایجاد کنی

خودم رو کشیدم کنار ، کتش رو درآورد و پرت کرد تو صورتم و
گفت : دنبالم بیا

دنبالش رفتم رفت داخل اتاقش منم پشت سرش با قدم های اروم وارد
شدم ، میترسم ، میترسیدم که با مرد مغرور و بد اخلاقی چون هوداد
تنها بشم که از چشمش بی رحمی میبارد

هوداد : خوب گوشاتو باز کن ببین چی میگم ، برای بخور و بخواب
نیومدی اینجا ، پس وظایفت رو مو به مو انجام میدی ، اتاقم تمیز
میکنی هر روز ، پیام ببینه خاک رو وسایلم نشسته بد باهات رفتار
میکنم ، بایه حرکت پرهنش در آورد ، سرم رو انداختم پایین که با
پوزخند گفت : کمتر سرت بنداز پایین من گول ظاهر موئت نام رو
نمیخورم ، از حموم برگشتم غذا آماده باشه ،

از جلو چشمای مبهوت من رد شد و رفت داخل حموم ، این بشر غد و
اخمو ، من موندم چجوری تحملش میکنن پدر و مادرش ، برم سریع
ناهار رو آماده کنم تا باز بهونه ندم دستش .

رفتم آشپز خونه میز رو چیدم ، با صدای دیمن سرم رو بلند کردم ،
دیمن : غوغا این قرص سر درد ها کجان ؟؟؟ پیداشون نمیکنم ،

غوغا : شما برین براتون میارم

بدون حرف رفت بیرون .

معجونی که همیشه برای سر درد های بابام درست میکردم رو براش درست کردم .

لیوان بدست رفتم داخل حال ، لیوان رو دادم دستش گفتم بخور سریع آروم میشه ،

دیمن :من گفتم قرص سردرد نگفتم که.....

غو غا :شما بخورین زود سر دردتون آروم میشه

منتظر ایستادم تا بخور ، وقتی یه کمش رو میز میزه کرد گفت :نه طعمش هم خوبه ، دیگه هم نگو آقا دیمن ،دیمن خالی بهتر ، کاش منم یه خواهر داشتم

البته الان تو باید دیگه خواهر من باشی اوکی

غو غا :اوکی

هانا مثل کانگرو با پیر پیر اومد داخل خونه و یه جیغ کشید و گفت :
والااااای این عالیه حرف نداره آخ جونمی جون ،

منو دیمن هم مثل مارمولک پشت پنجر که سرش بلند میکنه نگاهش میکردیم منتظر بودیم بگه چی شده که اینقدر خوشحال ، هانا :
والاااااای امشب برای هممون بلیط گرفتم بریم سینما بعدش هم بریم بام تهران ، کلی برنامه چیدم برای امشب

کلی خوشحال شدم خیلی دلم میخواست برم بام تهران ولی خب نمیشد .

اینقدر خوش حال بودم که هواسم اصلا به غذا نبود ، همگی غذا خوردن ، هاکان که دو بشقاب خورد و هی تشکر کرد که خیلی خوشمزه است ، استیفن هم که گفت خیلی خوشمزه بود خواهری ، دیمن هم دیگه مونده بود بشقاب قورت بده ، فقط هوداد خورد و بلند شد بدون اینکه تشکر کنه ،البته توقع منم زیادیه بخواد از کنیز خورش تشکر کن

، به جای خالیش زل زده بود که لیوان آب کوبید رو میر و گفت : کنیز
خونه باید هم غذا بتونه درست کنه واگر نه که جاش تو سطل آشغال

بغض گلوم رو گرفت بخاطر این همه نیش و کنایه هاش، کاش منم
انقدر پول داشتم تا به این بگم منم میتونم مثل تو غرور و شخصیت بقیه
خورد کنم ،

همجور که میز رو تمیز میکردم گفتم : کار دیگه ای هست انجام بدم ؟
بدون جواب دادن رفت ، هانا اومد دستمو گرفت و گفت بیا بریم بالا
برات سوپرایز دارم.

دستمو کشید برد بالا داخل اتاقش ، چندتا جعبه وسط اتاق بود ، با
چشم هایی اشکی اروم اروم گفتم : هانا فکر میکردم توبا داداشت فرق
داری ، و همیشه باهام مهربونی و هوام رو داری ولی الان من رو
اوردی که اصلا بیخیالش ، خانم الان خریداتون رو میزارم سر
جاش ، خم شدم اولین پاک رو برداشتم

هانا : غوغا هیچ وقت هیچ وقت درمورد اینجوری فکر نکن ، من تمام
این چیزای که میبینی برای تو خریدم ،

دستمو گرفت و با محبتی که اولین بار ازش دیدم تو این چند روز گفت
: تو برای من خواهرمی من مطمئن باش جلو داداشم هم می ایستم
بخواد ادیتت کنه

بغلش کردم و با گریه گفتم : ببخش تو رو خدا ببخش منو که زد قضاوت
کردم

صورتم رو بوسید و گفت : آب بینت رو هم با من پاک کردی پاشو
اینارو بپوش ببینم بهت میاد ،

لباس هارو میپوشیدم و اونم با صدای مردونه میگفت : جوووووون

بیار هم گفت : بیام بخورمت جون عجب چیزی شدی با خجالت سر
زیر انداختم .

لباس هارو برداشتم درکمد باز کردم لباس هارو آویزون کردم که یه هو
.....

#از زبان هوداد

حالم از جنس مئونت اینا بهم میخورد ، اخم رو دوبرابر کردم و گفتم :
زیاد آویزونی

دختر :اوخی من بخورم اون لبات و اخمتو
دستشو آورد سمت صورتم که یه قدم رفتم عقب و سرش داد زدم :یه کم
حیا کن تو مرکز خرید جای این کاراست

دختر :تو جاش بگو خودم میام

این دختر انگار حالیش نیست ، از کنارش گذشتم و رفتم سوار ماشین
شدم ، دختر اینقدر آویزون و پرو

رو اعصابن فقط ، ماشین روشن کردم از پارکینگ در اومدم که گوشیم
زنگ خورد ، انگشتم رو روی صفحه گوشیم کشیدم تماس رو وصل
کردم ،

استیفن : سلام هوداد دوتا مرد داخل خونه هستن و...

داد زدم :چی

استیفن :خودتو برسون ،دیمن بدو برو رو پشت بوم فرار نکنه

تلفن رو قطع کردم و سرعتم رو بیشتر کردم _فرم- {۳۳} -انروای
مغرور  *پارت 9_10*

#از زبان هوداد

دو مرد کی میتونن باشن ??? کی جرعت کرده پا داخل ملک من بزاره
??

پامو رو گاز بیشتر فشار دادم

ماشین رو پشت عمارتم پارک کردم ، کتم رو در اوردم انداختم
داخل ماشین ، در ماشین بستم و آروم از رو دیوار پریدم داخل حیاط ،
از بین درخت ها گذشتم و از در داخلی راهرو وارد شدم .

دیمن و استیفن پشت به من ایستاده بودن ، آروم زمزمه کردم : منم

دیمن : داخل اتاق هانا هست ،

قدم هامو آهسته تر کردم .

پشت در اتاق هانا ایستادم ، صدای خنده بلند هانا و غوغا میومد ، بین
صداها صدای کلفت مردونه ای هم میومد که میگفت: جوووووون
اندامت خوردنیه

بدون معطلی با لگد زدم تو در ، اینقدر ضربه پر قدرت بود که در از
جاش در اومد و افتاد ،

هوداد : دیمن پنجره ها با تو

نگاهم رو داخل اتاق چرخوندم ، هانا عادی نگاهم میکرد و غوغا
، چشماش کم مونده بود بیوفته بیرون ، انگشت اشارم رو گذاشتم رو بینیم
به نشانه سکوت ، حموم و رو چک کردم کسی نبود ، برگشتم داخل
اتاق پشت به هانا و غوغا ایستادم و گفتم : چه شکلی بود ؟

هانا : داداش معلوم شما چتونه ، در اتاقم رو خورد کردین الان هم برای من پشتت کردی سمت !!

دیمین : اون مرد کی بود تو اتاقت هان؟؟ ، باهاش خوش و بش هم میکردین؟؟ صدای خندتون خونه رو برداشته

هانا : کسی اینجا نیست توهم زدی ها

هوداد : (با داد) هانا نیشبت ببند ، خودم صداش رو شنیدم

دیمین : شنیدم که گفت جوننن اندامت خوردنیه ، یالا بگو کی بود ???

غوغا تو یه لحظه دلش رو گرفت و افتاد زمین و بلند بلند قه قه میزد ، اینقدر خندید که اشک از چشمام سرآزیر شد ، با لگد زدم رو ساق پاش که جیغ کشید بین خنده و داخل خودش جمع شد .

هوداد : یالا بگو ؟؟؟؟

چند دقیقه صبر کردم جوابم بده ، سکوتش طولانی شد که پامو بلند کردم با تمام قدرتم فرود اوردم سمت پهلوش که

هانا تو یه حرکت خودش انداخت جلو غوغا و تند تند شروع کرد تعریف کردن ماجرا ، که برای غوغا لباس خریدم اوردم تک تک پوشید منم صدام مردونه کرده بودم ، و هی اون حرفارو می زدم یه قدم رفتم عقب ، هانا دوبار تند تند ادامه داد : داداش دیگه غوغا رو

.....

بدونه توجه به حرفاش از اتاق زدم بیرون و رفتم اتاق بندسازیم

#از زبان غوغا

اخ ساق پام درد میکنه ، لنگون لنگون بلند شدم .

و به نگرانی های هانا هم که میگفت : غوغا پات درد بشین خودم کارا
رو میکنم . توجه نمیکردم ، بابت لباس ها ازش تشکر کردم و لباسایی
که برام گرفته بود رو داخل اتاقم بردم و لباس هارو داخل کمد
چیدم ، ست وسایل آرایشی رو هم با سلیقه چیدم رو میز آرایشی ،
نباید بهونه دستش میدادم با دومترا قد افتاد به جون من ، کاش میتونستم
یکجای پول رو بهش بدم تا آزاد بشم ، ولی اون که حرف از پول هم
نزد که اگر بگیره منو آزاد میکنه؟؟ من الان جای این که برم مدرسه
سال آخر دبیرستانم رو بخونم شدم کنیز یه پسر جون ، من مثل همیشه
قوی میمونم مثل اون موقعه ها که بابام رو از دست دادم ، بلند شدم و
رفتم آشپز خونه ، کوفته قلقلی با گوشت چرخ کرد درست کردم ، هانا
هم اومد و بهم گفت : غوغا خواهریم یه کم زودتر شام رو آماده کنیم
که زود بخوریم قبل ساعت نه بریم بیرون گردی

با خوشحالی دستمو بهم کوبیدم و گفتم : ای به چشم

غذا رو سریع کشیدم ، غذا در آرامش و سکوت خورد شد .

میز رو جمع کردم که دیمن صدام زد رفتم داخل حال ،

دیمن : غوغا برام آب زرشک میاری ، هوس کردم

استیفن رفت سمتش و دست گذاشت رو شمش و گفت : ای عمو به
فدات

هانا : دیونه ها پاشین برین تیپ بزنین تا بریم

استیفن : چند ماهته دیمن ، هر چی هوس کردی فقط لب تر کن خودم
برات میارم

اینقدر قیافشون خنده دار بود که نمکی خندیدم ،

دیمن : پاشو برو خودتو جمع کن ، بچه من تو کمرم زن گرفتم خالی
میشه میاد بیرون خودش

با حرفی که زد از خجالت بدو رفتم آشپز خونه ،اینا چقدر راحتن
،خدايش ديمن و استيفن و هانا خیلی خوبن ولی اون چلغوز ،سنگ نه
همش اخم میکنه،

دوتا لیوان آب زرشک آماده کردم بردم برای دیمن ،سینی رو گذاشتم
جلوش و گفتم :بخور بچه ات چشمش شور نشه

دیمن : ممنون خواهری بعد از چند روز خنده از ته دلت رو هم ما
دیدیم

هانا : غوغا بیا بریم لباس بپوشیم عزیزم

رفتیم اتاق هانا ، هانا هم بهم یه تاپ یه بندی به رنگ شیری و یه
رو اندازه صورتی کم رنگ ، با شلوار صورتی کم رنگ راسته
،چتری هام هم ریختم تو صورتم یه کم کرم هم زدم صورتم ، کفش
صندل هارو هم هانا بهم داد پوشیدم ،

هانا : غوغا بیا برات رژ بزنم

غوغا :نه نمیخوام

هانا : باشه گلم راحتت میزارم

منتظر هانا هم موندم تپیش رو کامل کرد ، دوش به دوش هم از اتاق
زدیم بیرون از پله ها رفتیم پایین .

دیمن و استیفین حاضر و آماده ایستاده بودن ، همونجور که از پله ها
میرفتیم پایین هانا گفت : کو هوداد

دیمن : گفت نمیاد

هانا عقب گرد کرد و رفتم باز اتاق های بالا ، منم بین پله ها ایستادم ،
خوشبحالش داداش داره ولی خب این داداش اخمو حقش نبود ، با
صدای خنده هانا سرم رو بلند کردم ، از گردن هوداد آویزون بود و

هی گونش میبوسید و اروم اروم زیر گوشش زمزمه میکرد و
میخندید ولی هوداد فقط چشماش میخدید، لباس نمیرفت برای خنده .
خودمو کشیدم کنار تا هوداد به گفته خودش ارباب رد که شد منم پشت
سرشون رفتم پایین .

از خونه زدیم بیرون دیمن و اسفیتن سوار ماشین خودشون شدن منم
خشکم زده بود نمی دونستم سوار بشم نشم !

هوداد : کی به تو گفت که از خونه بیایی بیرون؟

هانا پیش دستی کرد و گفت : داداش من برای هانا هم بلیط گرفتم بزار
بیاد

هوداد : فقط بخاطر خواهرم

هانا گونه اش رو بوسید و دستمو گرفت سوار ماشین هوداد شدیم که یه
مازراتی مشکی بود ،

هوداد هم پشت فرمون نشست و حرکت کرد ، با هانا گرم صحبت
بودیم که هوداد گفت : تا چندم درس خوندی ؟

غوغا : یک سال مونده دیپلم بگیرم

هوداد : هوا برت نداره فقط بخاطر هانا اوردمت واگر نه کنیز جاش تو
خونه است

غوغا : (با بغض) بله آقا شما لطف کردین

باز سکوت ماشین رو فرار گرفت ، رفتیم سینما بعد دیدن فیلم رفتیم بام
تهران ، با هانا با ژشت های مختلف عکس گرفتیم ، هانا ایستاد تا یه
تکی ازش عکس بگیر ، بعدش هم دسته جمعی ایستادن که عکس
بگیرن، منم رو صندلی نشستم ، که دیمن گفت : غوغا بیا توهم
کنارمون وایسا عکس بگیریم دیگه

غوغا :کنیز با ارباب عکس نمیگیر ، هانا هم به من لطف داره که منو در کنار خودش میشونه هوامو داره

استیفن :پاشو بیا اینجوری نگو توهم مثل خ.....

هوداد : خوبه که جایگات رو میدونی

سکوت کردن و ایستادن عکس گرفتن ، هانا هر چی اصرار کرد نرفتم ، بعدش رفتیم یه کافه ، نشستیم هر کی چیزی سفارش داد ولی من گفتم چیزی نمیخوام ،

استیفن : غوغا اع یعنی چی نمیخواهی ،توهم یه چیزی بگو خب ؟

غوغا : میل ندارم

دیمن :مگه دست خودته ، رو به گارسون گفت :کیک کاکائو خیس بیار برای خواهرم

هوداد : از کی کنیز خونه شد خواهرت ؟

دیمن کم نیورد و گفت : از وقتی که برای سر درد هام جوشونده درست کرده و مراقبم هست

هوداد چشماشو ریز کرد و نگاهی به منو دیمن کرد، سکوت بدی حاکم شد ، دوست نداشتم بینشون دعوا پیش بیاد بخاطر من ،

غوغا : دیمن من راضی نیستم که بخاطر م....

دیمن : اگا بیاین شطرنج کی موافقه ، درزم خواهری بیخیال این چیزا

استیفن : من که هستم

هانا :منم هستم

منتظر نگاه هوداد کردن که ببین موافق یا مخالف،

هوداد : شما که میدونین نمی تونین شکستم بدین من موافقم

غوغا : اگر شرط بزارین برای بازی شطرنج منم هستم دیمن :
آفرررین حالا که خودت ایده دادی خودت هم بگو چه شرطی بزاریم
نگاهمو تو چشم های هوداد سوق دادم و گفتم : هر چیزی برنده گفت
باید انجام بده بازند

هوداد : موافقم

از چشمای هوداد معلوم بود که داره میگه الف بچه بشین کنار
نیا که خیط میشی .

ولی به من میگن غوغا بیاگن، پس میتونم

با اومدن گارسون هر کی مشغول شد، منم کیک کاکائو رو با لذت
خوردم ،اینقدر تند تند خوردم که وقتی سرم رو بلند کردم نگاه دیمن
کردم ، دیمن خندید و گفت : نگاه اینو

مثل منگولا گفتم : چیه

دیمن ادامه داد : شدی شبیه بچه یه ساله ها که میوفتن تو ظرف شکلات
نگاه بینیش

یه دستمال برداشتم و صورتم رو تمیز کردم ، دستمال رو گذاشتم رو
میز ،همین که اومدم سرم بلند کنم صندلیم به طرز وحشتناکی کشیده شد
عقب و

نه این چرا اینجاست...

#_فرم- {...} -انروای مغرور  *پارت 11*

نه نه این اینجا چیکار میکنه ، حالم ازش بهم میخوره ،
صندلی رو کامل چرخوند سمت خودش و دست مشت شدش رو
آورد سمت دستم که دستمو عقب کشیدم ،

_ موش کوچولو با پول دارا میپلکی ، سه نفر زیادیت نمیشه ؟

غو غا : خفه شو

__ از قد و قوارشون معلوم سائزشون بزرگه نميگي براي برف سفيدت
يه کم زيادي باشه جر بخوري ...

با داد پريدم وسط حرفش و گفتم : برو گمشو به تو ربطي نداره من
چيکار ميکنم ، چيکار نميکنم ،

__ خب چرا منو رد ميکردي ، خونه که داشتم ، ماشين هم که داشتم
، فقط اين وسط م.....

با مشتي که رو صورتش فرود اومد ، آخي گفت و افتاد .

هوداد بعد مشت سريعي که بهش زد ، زانو زد و يقشو گرفت و گفت :
خوب گوش هات رو وا کن ، اين دختر بي صاحب نيست ، سگ بي
صاحب نيست که بخوای قلادش رو دور دستت بپيچی ، صاحبش منم ،
فقط ببين اين گوشاي باباقوريت رو باز کن وای به حالت فقط كافيه
بفهمم دنبالشي يا دوبار داري از تن و بدنش حرف ميزني ، چنان
استخون هاي کمر به پايينت رو خورد کنم که هيچ دکتری نتونه باز
سر هم بنديش کنه فهميدي ؟

مشتي حواله صورتش کرد و ادامه داد : از کجا ميشناسيش ؟

پيش دستي کردم و گفتم : حالم ازت بهم ميخوره محمد تو يه اشغالي که
باعث شدی سر زبون ها بيوفتيم و

محمد: ببين غو غا من فقط

هوداد يه مشت ديگه زد تو فکش و آهسته و شمرده گفت : اسمش به
زبونت نيار

محمد : مادرت خودش خواست جنده بشه تقصير من نيست اينقدر با
اين حرفش عصبی شدم که با پا زدم تو شکمش ،

هوداد : پاشو برو گمشو

به زور بلندشد و از کنار میز ها گذشت و از در ورودی کافه زد
بیرون ، هوداد با اخم غیر قابل حضم نگاهم کرد و گفت : حالا نوبت
تو ، پاشین میریم خونه

هانا دستمو گرفت و از کافه زدیم بیرون.

هانا : غوغا آروم باش یه کم عصبی شده

دیمن : ساکت صداتون میشنوه ها

هوداد پشت به ما ایستاده بود ، با اقتدار و محکم ، با این استایلش هر
کسی جذبش میشد ولی با اخلاق گندش هووووف ، سرش رو سمت
راست چرخوند و نیم رخ صورتش با اخم همیشگیش زیر نور مهتاب
به چشم میومد ،

هوداد : سوار بشید

سوار ماشین شدیم ، بعد چند دقیقه سوار شد ، ماشین رو روشن کرد و
با یه تیک آف ماشین از جاش کنده شد، اینقدر سرعتش بالا بود که با
ترمز کردنش پرد شدم به جلو و بین صندلی گیر کردم ، در ماشین باز
کرد و پیاده شد.

با هزار مکافات از بین صندلی خودمو کشیدم بیرون ، خواستم
پامو از ماشین بزارم پایین پیام پایین که با دادش تمام اعضای بدنم
خشک شد و بی حرکت

هوداد : دیمن ، استیفن با هانا برین داخل یالا

هانا : داداش من بدون غوغا....

هوداد : گفتم برو داخل

من به جای هانا به خودم لرزیدم ، با قدم های بلندو صورت قرمز اومد
سمت ماشین ، در سمت منو کوبید به هم ، خدا رحم کرد که پام داخل

ماشین بود و اگر نه الان قطع شده بود ، در سمت مخالفم رو باز کرد و سوار شد و گفت : میشنوم

غو غا : چ....چ..چی میشنوین؟

هوداد :اون پسر از کجا تو رو میشناسه ؟ ،آروم باش و درست بهم توضیح بده و اگر نه ... خودت تو این چند روز باید فهمیده باشی چیکار میکنم

غو غا : او.....اون پسر داخل محله ای که زندگی میکردیم ، اون کلا مزاحم تمام دخترای محل میشد ،یه روز که از مدرسه داشتم بر میگشتم ،او مد سر راهم مزاحم شد منم با لگد زدمش ، بعدش هم که بهم پیشنهاد.....(چشمم رو بستم و ادامه دادم) کارای خاک به سری داد منم گفتم نه ، الان هم یه هویی دیدم.....

هوداد (با اخم و داد) :اون اشغال از کجا میفهمه بدننت سفید هاااااان ،شاید لخت دیدت هاااان حرف بزنی ???

از ترس دستمو گذاشتم رو گوشم و گفتم : خب...خب....خب هر کی نگاه به صورتم هم کنه میفهمه که پوستم سفید ،رنگ پوستم روشن

خودشو کشید جلو و گفت : گمشو پایین

نفهمیدم چجوری در باز کردم و دویدم تو خونه ، خودمو پرت کردم تو آشپز خونه ، نفس نفس میزدم ،چند دقیقه گذشت داشتم کم کم اروم میشدم که صدای دادش از جا پروندم

هوداد : سرم درد برام قرص بیار

با دستای لرزون ،در یخچال رو باز کردم یه لیوان آب و قرص برداشتم و رفتم داخل حال ندیدمش ، داخل حیاط هم ندیدمش ،یعنی کجا رفته ???حتما اتاقش هست ، از پله ها رفتم بالا ، از جلو در اتاق هانا گذشتم رفتم سمت اتاقش پشت در ایستادم در زدم

هوداد :بیا تو

رفتم داخل ، رو تخت نشسته بود با بالاتنه برهنه این چرا همش بی لباس نمیگه من نامحرمم هووووف ، لیوان آب و بسته قرص رو بهش دادم .

هوداد : خیلی دلت میخواد از دستم راحت بشی هوم، دیمن که بهت گفته بود سرم درد قرص میخوام، بهش مواد شیمیایی ندادی انوقت

بلند شد رو به رو ایستاد ، بیاره لیوان رو خالی کرد رو سرم ، با بُهت و چشمای پر از تعجب نگاهش کردم ،این چرا این جوری کرد،

غوغا : آغا مگه من چی..چیکار کردم ؟

هوداد : پاچه شلوارت رو بزن بالا ،

غوغا :چی ؟

هوداد تو یه لحظه خم شد و شلوار رو تو تنم جر داد و تکیه هاش رو پرت کرد تو اتاق ،

غوغا :(با گریه)چ....چرا اینجوری کردین ؟ آغا من....

هوداد :ساکت هیسسسسسس صدات در نیاد ،

نگاهش رو ساق پام میچرخید ، رو انداز رو گرفتم و می کشیدم تا لختی پاهام رو قائم کنم خدایا این مرد اینجوری که نگاه میکنه خدایا حالا چیکار کنم ، خم شد و ن.....

#_فرم-...-انروای مغرور  *پارت ۱۲*

خم شد طـرفم که یه قدم رفتم عقب ، دوبار مثل ببر غرش کرد که افتادم به گوه خوردن که چرا یه قدم رفتم عقب ،

هوداد : برگرد سرجات ،

توان نداشتم ، بدنم اینقدر میلرزید که نمیتونستم یه قدم برم جلو ، دستشو برد سمت کمر شلوارش ، چشمام رو بستم ، اروم با لرزش گفتم : تو رو خدا بزارین برم دیگه کار اشتباهی نمیکنم ، هر چی شما بگین ، با برخورد نفس گرمش به صورتم ، چشمام رو بیشتر روهم فشار دادم ، لرزش بدنم به وضوح دیده میشد ، هوداد : باز کن هیچ عکس العملی انجام ندادم ، که گفتم : من یه حرف رو یکبار تکرار میکنم

سریع چشمام رو باز کردم میترسم باز از دستش کتک بخورم ، نگاهش رو زوم چشمام کرد و گفت : سر دردم رو آروم کن غوغا : (با لرزش) ال..الان جوشنده...ب...براتون اماده میکنم هوداد : نه پاتو از اتاق بیرون نمیزاری ، آروم کردن سر درد من با خودت یه کاری کن ، فهرست دادم خودت با قرص اومدی بالا حالا چیکار کنم ؟

این بشر یه هو چش میشه ! دلم میخواد بزخم گردنش خورد کنم ، نگاهم رو مظلوم کردم که شاید بزاره برم ، که خیلی ریلکس دستش رو بین موهای کشید و لبه تخت نشست ،

آروم چند قدم به سمتش رفتم و گفتم : لباستون رو عوض کنین رو تخت بخوابین تا سر دردتون رو آروم کنم

با پوزخند نگاهم میکرد ، نگاهش فقط یه معنی میاد این که من سر دردم با خوابیدم آروم نمیشه ، بلند شد دستش رو برد دکمه شلوار جینش رو باز کرد که چشمام رو باز بستم و پشتم رو کردم سمتش ، با جیر جیر کردن تخت فهمیدم خوابیده ، لبه تخت نشستم و دستمو بردم سمت

پیشونیش و قبل از این که بخواد اعتراض کنه ،شروع کردم ماساژ دادن ، با سر انگشت هام شققه اش رو نوازش میکردم .

دستم رو کشیدم بین ابروهاش، اینقدر به کارم ادامه دادم که نفساش تنظیم شد و به خواب رفت ، ادامه دادم تا اینکه خوابش عمیق بشه ، دستمو جلو صورتش تگون دادم،تگون نخورد ،پتو رو بیشتر روش کشیدم و از اتاق زدم بیرون ، رفتم حموم زیر دوش آب نشستم سرم رو گذاشتم رو زانوم و هق هقو آزاد کردم ،بد بخت تر از من مگه هست خدایا ؟؟؟ اگر بابام رو ازم نمیگرفتی این نمیشد اوضاع من ، بابا بیا و دخترت رو نجات بده ، بابایی تو بهترین بابای دنیا بودی ، کمک کن نزار بشکنم ، من نمیتونم با اینا زندگی کنم ، زندگی من با اینا کلا متفاوت ،اینراحت با بالا تنه لخت میگردن من نمیتونم ، اینقدر گریه کردم که چشماش قرمز قرمز شده .

از زیر دوش حموم بیرون اومدم ، خودمو خشک کردم ، یه پیراهن استین دار زرد با راه رایى سفید پوشیدم ، موهام هم خشک کردم شونه کشیدم ، یه شلوار سفید نیمه گشاد هم پوشیدم ، احساس خفگی میکردم تو اتاق ، رفتم سمت پرده های اتاقم رو جمع کردم ، هوا روشن شده بود ، باید صبحانه آماده کنم ، سریع رفتم آشپز خونه ، میر صبحانه رو چیدم ، تک تک وارد آشپز خونه شدن، اول هانا وارد شد

هانا : سلام خواهر ناز من ، غوغا اذیتت کرد داداشم

همجور یشت بهش گفتم :نه

با قرار گرفتن دستش رو شونم ،مجبورم کرد برگردم سمتش ،من
نمیخواستم قرمزی چشمام رو ببینه ، با سر پایین گفتم :حالم خوبه هانا
برو صبحانه بخور

دیمن : سلااااااام و درود به هانا خانم و غوغ....

هانا با دست زد تو صورتش و گفت : غوغا صورتت جي شده !؟

غو غا : (با بغض) چیزی نیست ،حموم بودم بعد یه کم عصبی شدم از
هق هق افتادم کف حموم صورتم ضربه خورد
دیمن با داد گفت :حتما چشمت هم شامپو رفته داخلش مارو خر فرض
کردی

اومدم بگم که به خدا صورتم ضربه دیده لب باز کردم که بگم هوداد
وارد شد و بدون حرف پشت میز نشست ، نمی خواستم بهونه بدم
دستش ،سریع رفتم کنار دستش ایستادم ، لیوان شیر برداشتم که بدم
دستش تو یه حرکت دیمن سمتم حمله کرد و.....چرا این جوری شد
...نه

#_فرم- {...} -انروای مغرور  *پارت ۱۴*

دیمن لیوان رو از دستم کشید و انداخت وسط آشپز خونه ،هر تیکه
لیوان یه وری رفت ، صدا از هیچکس در نمیومد ، حتی صدای نفس
کشیدنشون هم نمیشنیدم ، هوداد خیلی ریلکس بلندشد و گفت : امروز
رو نمیخوام با دعوا شروع کنم ندید می گیرم

دیمن : (با حرس) بعد ظهر باید شطرنج بازی کنیم هر کی برنده شد
هر چیزی از بازنده خواست باید قبول کنه

هوداد از رو میز یه دونه انگور برداشت و گذاشت داخل دهنش و
سرش رو تگون داد و رفت بیرون ،

استیفن با موهای بهم ریخته وارد شد ، نتونستم جلو خودم بگیرم نخندم
، موهاش سیخ سیخ شده بود پیراهنش هم برعکس پوشیده بود با
شوارک باب اسفنجی ، یه دستم رو تکیه دادم به میز و بلند بلند خندیدم

دیمن : با اون افتضاح چند دقیقه پیش باید هم بخندی

غو غا :!...و...اون...ب....

نمیتونستم حرف بزنم از خند زیاد ، فقط با دست اشاره کردم سمت استیفن ، همین که استیفن رو دیدن با اون وضع هر رو از خنده روده بر شده ، استیفن هم هاج و واج داشت مارو نگاه میکرد لب باز کرد و گفت : اول صبحی شراب خوردین مس کردین الکی الکی میخندیدین دیمن بلند شد و گوشیش رو در آورد و از استیفن عکس گرفت ، و با خنده گفت :عجب چیزی شدی جوووووون

عکس نشون استیفن داد ، خودش هم خندش گرفته بود ولی گفت : حذفش کن

هانا :نوح نوح اگر دعوتمون کنی ناهار بیرون ،خودم شخصاً حذفش میکنم

استیفن :گشنه گدا

هانا : دیمن جون بزن بفرستش داخل صفحه پیج اینستا

استیفن :نه خواهر چرا عصبی میشی ،چشم ناهار مهمون من

تو همین لحظه هاکان هم وارد شد و سلام داد،و خم شد طرف هانا و پیشونیش رو بوسید ماهم هاج و واج داشتیم نگاهشون میکردیم که هاکان لب باز کرد و گفت : سرتون تو کار خودتون باشه ، بعد خودتون میفهمید

هانا : هاکان نبودی ببینی ،کل ماجرا براش تعریف کرد ، ما سه تا هم هاج و واج فقط تو حرکت هاکان مونده بودیم ،

هاکان : دیمن و استیفن یه کار پیش اومده ،باید بریم ، هانا بعد باهم حرف میزنیم ، بیرون منتظرتونم

بچه ها بلندشدن و رفتن ، رو به هانا گفتم :خب جریبان تو و هاکان چیه ؟

هانا : خب ببین چجوری بهت بگم ، هاکان منو خیلی دوست داره ، بعد به بزرگ تر های خانواده هم گفته بعد اونا هم تصمیم رو گذاشتن که من فکر بهشون جواب بدم ، بعد الان هاکان یه جورایی خیلی خوش حال و همش هوامو داره ، البته بگما من هم عاشقانه میخوامش فقط میخوام تصمیم عاقلانه باشه

غو غا :مبارکت باشه هاکان مرد خوبیه میشه بهش تکیه کرد

هانا : خب خواهری انشاالله روزی خودت من برم کلاسم دیر میشه غو غا :باشه گلم برو

گونه ام رو بوسید و رفت ، چه خوش خیال هانا من یه کنیزم ، خدا میدونه پول چقدر که باید تا آخر عمرم اینجا باشم و کار کنم ، غذا هم براشون ماکارونی با گوشت چرخ کرده درست کردم ، یه گرد گیری کامل هم خونه رو کردم ، بچه ها هم رسیدن میز رو چیدم .

، بچه ها شروع کردن خوردن ، بعد از نیم ساعت هوداد اومد ، پیراهنش رو در آورد مثل همیشه بالا تنه برهنه نشست پشت میز ، براش کشیدم و گذاشتم جلوش ، شروع کرد خوردن ، بچه ها هم خوردن و رفت داخل حال ، کاش میشد درمورد اینکه چقدر پول داده به اون زنه باهاش حرف بزنم ولی اخماش نمیزاره چشم تو چشمش هم بشم ،

هوداد بشقابش رو گرفت جلوم ، براش باز کشیدم ، گذاشتم جلوش ، دوتا کف گیر هم برای خودم گذاشته بودم کنار که بعد بخورم ، نگاهم رو به گل های روی میز دوخته بودم که باز بشقاب رو جلوم گرفت ، هوداد : چیه ؟

غو غا : چیزی نیست ، ولی دیگه ماکارونی نیست

هوداد : چرا کم درست کردی ،مگه تعداد نفرات این خونه رو نمی دونی ؟

بلند شدم بی حرف بشقاب غذای خودم که فقط یه قاشقش رو خورد بودم گذاشتم جلوش بدون حرف ظرف هارو جمع کردم ، غذاشو خورد و بلند شد رفت تو حال ،منم پشت سرش رفتم ، هر کی یه گوشه رو مبل نشسته بود ، منم کنار هانا نشستم .

استیفن : خب شطرنج شروع کنیم

هوداد : اول تو بیا بشین ،

هانا رفت کنار هوداد نشست ، دیمن و هاگان هم کنار دیمن ، بازی شروع شد ، استیفن خوب بازی میکرد ولی هوداد خیلی بازیش دقیق و بی نقص بود داخل ده دقیقه استیفن رو کیش و مات کرد ، دیمن جای استیفن نشست ، و گفت : من اگر ببرم هر چی گفتم بازنده باید قبول کنه

هوداد : (با پوزخند) بازنده باشه

بازی باز شروع شد ، دیمن خوب پیش میرفت ولی هوداد کلا خیلی تیز بود و کار بلد ، دیمن هم تو ۱۵ دقیقه شکست خورد و کیش و مات شد ، دیمن زیر لب لعنتی گفت و کشید کنار ،

استیفن : غوغا نوبت تو

هانا : اجی بیا

هوداد : بهت پیشنهاد میکنم نیای ، خودت هم میدونی این بازی با شرط و منم شرط هام سنگین

با جرعتی که از خودم سراغ نداشتم نگاه به چشماش کردم و گفتم : در کار بدلی و ماهر بودنتون که شکی نیست خودم نظارگر بودم الان ولی من میخوام بازی کنم

هوداد با سرش اشاره کرد ، به معنی بشین ، پشت میز شطرنج نشستم ،
چشمام رو چند لحظه بسته تمرکز کردم و چشمام باز کردم ،

هانا : سه دو یک شروع

بازی شروع شد ، هر چی جلوتر میرفت سخت تر میشد ، لعنتی از هر
راهی میرفتم کیش و ماتش کنم با یه حرکت کامل همه چی باز بهم
می ریخت . باید از حرکت مخصوص بابام استفاده کنم ، سرباز رو
فرستادم جلو و پشت سرش هم شاه رو خدایا خودت کمکم کن نتونه این
یکی رو بهم به ریزه ، دستش رفت سمت اسب ، وای اگر حرکتش بده
کارم تمومه کیش و مات میشم نه ، دستش رو برد سمت مهره دیگه و
اون رو تکون داد و ااااای اخ جون ، شاه رو حرکت دادم و کیش و مات
شد ،

استیفن و دیمن پریدن بالا و گفتن : اینه آفرین

هانا : اخ جون آخ جون هوررررا

هوداد : مرد و حرفش ، حالا درخواستو بگو ؟

غو غا : فقط یه سوال میکنم خواهش میکنم جوابم بده ، چقدر پول بابت
من دادی اون ؟

هوداد : ۱۰۰ میلیون

اینقدر ناچیزم ، فقط صد میلیون ، اشکمو با نک انگشتم پاک کردم و
گفتم : فقط یه خواسته دارم ، امتحان های نوبت دوم چند روز دیگه
شروع میشه ، میخوام بهم اجازه بدین درس بخونم ، کنکور بدم ، برم
دانشگاه

هوداد بلند شد و سرش تکون داد و از پله ها رفت بالا ، هاج و واج
مونده بودم الان این سرتکون دادنش چه معنی میده ،

دیمن : هوداد قبول کرد

غو غا :هان

دیمن :قول کرد دختر

از خوشحالی بین گریه خندم گرفت ، خدایا شکرت

هانا :مبارک باشه برنده شدنت ، پاشین بریم بیرون جشن بگیرم به
مناسب خوش حالی غوغا

استیفن : بزارین شب میریم الان بریم استراحت ،

همگی موفقط کردیم و هرکی رفت اتاقش ، لباسم رو عوض کردم و
رو تخت خوابیدم .

از خستگی و خوابیدن دیشبم ،زود خوابم برد ، داشتم خواب میدم که
دنشگاهم و

نفهمیدم چی شد ،یه چیز سفت رو دهانم قرار گرفت نه از راه بینی
میتونستم نفس بکشم نه از راه دهان ، نفسم رفته رفته تنگ میشد شروع
کردم دست پا زدن،و

#_فرم-...-انروای مغرور  *پارت 15*

نفسم دیگه بالا نمیومد که نفهمیدم چی شد تو این لنگ و لگد کردنم
خورد ، جای حساسش گفت آخ و افتاد ، متکا رو از صورتم پرت
کردم کنار و تند تند اکسیژن رو می بلعیدم ، یه کم که بهتر شدم نگاهی
به اونی که داشت خفم میکرد کردم ، صورتش پوشونده بود ، از رو
تخت اومدم پایین در اتاق باز کردم ،یه چشمم به در بود یه چشمم
به اون یارو ،یکم تکون خورد که ناخداگاه جیغ کشیدم ، اینقدر صدای
جیغم بلند بود که حنجرم تیر میکشید ، چشمم باز کردم ، با قرار
گرفتن دیمن رو به روم شروع کردم تند تند التماسش کردن ،اصلا
نمیدونستم چی میگم ، دوتا دستاش گذاشت دو طرف صورتم و گفت
: آروم باش آروم باش

اومدم جواب دیمن بدم که با داد هوداد دیگه رسماً پاهام بی جون شد ،
هوداد : اینجا چه خبررررر ؟ داشتی چه گوهی میخوردی دیمن ؟
دیمن رو پس زد و خودش جای دیمن قرار گرفت ،
هوداد : اروم نفس بکش ، آروم
غوغا : م...ن....من

هوداد : هیسس هیس ساکت حرف نزن
مرد بلند شده بود و ایستاده بود ، اصلاً دیگه زبونم رو نمیتونستم تکون
بدم ، باز جیغ کشیدم و بازو دیمن رو داخل دستم گرفتم و گفتم : اون
.... چاقو....پ..شت سرت

اینقدر شک برام سنگین بود که از یه طرف بازو دیمن بین دستام گره
خورده بود و از یه طرف سرم هم طرف هوداد بود ، هوداد تو
چشمات دقیق شد ، چشمات هی ثانیه به ثانیه رنگش عوض شد ،
نگاهش به من بود ، تو یه حرکت پاشو بلند کرد و خوابوند زیر گردن
اون یارو ، نمیدونم چی زیر لب گفت که دیمن شنید ، اومد نزدیکترم
ایستاد و داد زد : این کثافت کی تو اتاقت هان ؟؟؟ داشتی چه گوهی
میخوردی ؟

نگاهم به چشمات بود که پاهام لرزید ، با این اخمش نمیتونستم زبون
باز کنم حرف بزنم ،

دیمن : داداش صدای جیغ هانا

هوداد : خفه ، این اشغال تو اتاقت چیکار میکنه ؟

بازو دیمن رو بیشتر فشار دادم از ترس بیهوش شدم

#هشت ساعت بعد

صداهای مبهمی به گوشم میرسید ، صداهای دور و ورم رو واضح نمی شنیدم .

پلک هام سنگین شده بود جوری که انگار به پلکم وزن وصل کردن ، آروم پلکم رو تکون دادم و چشمام رو باز کردم ، اولین چیزی که دیدم صورت اشکی هانا بود ،

هانا : غوغا بیدار شدی ، تو که منو نصفه جون کردی دختر ،

لب باز کردم و گفتم :خ....خوبم

هانا : هاکان دکتر صدا کن ،

پلکم سنگین بود دوبار پلکم رو روی هم گذاشتم که هانا تکونم داد و گفت : چشمات رو نبذ ،تو رو خدا ، بدجور به بودنت عادت کردم غوغا ،مثل خواهر نداشتمی

چشمام رو به زور باز گذاشتم و گفتم :هانا خوبم نگرانم نباش

یه مرد جون با روپوش سفید وارد شد ، هانا بلند شد و رو مبل گوشه اتاق نشست ، نگاهم رو تو اتاق چرخوندم ، من رو آورده بودن بیمارستان ، با برخورد دست دکتر به دستم ، بهش نگاه کردم ، دکتر : نبضت بخاطر ترسیدن ناگهانی یه کم ضعیف ،استراحت کنی درست میشه ،

دستشو گذاشت پشت گوشم ،سرم رو کشیدم کنار که گفت : باشه دست نمیزم ،فقط میخوام دمای بدنت رو بگیرم همین

غوغا :نه

دکتر :باشه باشه ، اروم باش اگر باز استرس و وحشت بهت وارد بشه
بیهوش میشی ،بزار نبضت بگیرم نترس اذیتت نمیکم ،
باز نبضم رو گرفت و گفت : شما چیکار مریض هستین !؟
هانا :من خواهر.....

هوداد : شما کارتو بکن چیکار به این چیزا داری ؟ درزم برو بیرون و
بگو یه دکتر خانوم بیاد خوش ندارم ،یه مذکر ماینعه اش کنه
دکتر :شیفتم بقیه دکتر تموم شده اقا ، بعدم بند نامزد دارم وچشممم
دنبال این و اون نیست

هوداد : خیلی خوب پیاز داغش زیاد کردی ، خواهری امادش کن بریم
دکتر : ببین اقای به نسبت محترم ،شما این خانوم بدون دفترچه آوردین
اینجا ، بعد نمیگید چیکارش هستین ، من الان به رئیس بیمارستان میگم
تا تکلیفتون رو روشن کنه

هوداد : استیفن ذهنش پاک کن ،هانا کمک کن غوغا رو بیار بیرون

غوغا :چی شما چی هستین ؟ من جایی نمیام با شما

هوداد : داری گند تر از سنت تصمیم میگیری ،بلندشو

غوغا :نمیا....م شماها چه موجوداتی هست....

هوداد اومد سمتم و سوزن سرم رو کشید ،

غوغا :اخ اخ ...آیییی چیکار کردی دیونه.....

با یه حرکت مثل گونی برنج منو زد زیر بغلش ،و از اتاق زد بیرون ،
هانا و دیمن و استیفن و هاکان هم دنبالش.

هاکان : از پله ها بریم ،از این طرف ، در رو باز کرد و پله هارو
دوتایکی پایین رفت ،دستشو گذاشت بود رو دهنم که نتونم داد بزنم
،اینقدر جیغ کشیدم ،فشار دستش رو دوبرابر کرد که خفه خون گرفتم ،

هاکان : داداش زودتر

تند تند قدم بر داشتن وقتی رسیدن به ماشین ، در ماشین رو باز کرد
ومنو پرت کردی صندلی عقب ، سرم خورد به دسته در ، بلند شدم و
دادادم : ولم کنین میخوام برم
هوداد : هانا خفش کن واگر نه ...

هانا : باشه داداش، غوغا اروم باش باشه من خودم رسیدم خونه بهت
کامل توضیح میدم

لگد زدم تو و گفتم : نمیخوام ، شما چی هستین که راحت ذهن مردم رو
پاک میکنین ، نمیخوامممممم و....

دستشو گذاشت رو سرم و گفت : بخاطر این مدت که هوات رو داشتم
، برای هم خواهر بودیم اروم باش تا برسیم خودم از اول برات توضیح
میدم

ساکت شدم ، فقط بخاطر این مدت که حواسش بهم بود ، چقدر جلو
داداشش از من طرفداری میکرد ،

اینقدر سرعت ماشین زیاد بود که سر نیم ساعت رسیدیم عمارت ،
هوداد : هانا گمشید داخل خونه تا من نیومدم پاتون رو از خونه بیرون
نمیزارید

غوغا : من داخل دیگه نمیرم ، ش... شما ... من ازتون میترسم

هوداد با مشت زد رو فرمون ماشین و توییه حرکت از ماشین پیاده شد،
در سمتو باز کرد و از ماشین کشیدم بیرون ، و داد زد تو صورتم :
ادمت میکنم که وقتی گفتم بمیر خودت خودتو بکشی

از پله ها بالا رفت و منم دنبال خودش کشید ، در اتاقش باز کرد پرتم
کرد داخل خودش هم اومد داخل در رو قفل کرد ، کمربندی از داخل
سبد لباس کثیف ها برداشت و اومد سمتم ، دستشو برد بالا و اولین

ضربه رو بهم زد ، جیغ کشیدم و بدو بدو رفتم رو تخت ، پیراهنش
رو به دستی در آورد و داد زد : برگرد سر جات واگر نه بد میبینی
ران ام بدجور میسوخت ، تند تند دست میکشیدم رو جاش که شاید
دردش کمتر بشه ولی بدجور میسوخت،

هانا و هاکان اینا پشت در ،هی در رو میکوبیدن و از هوداد
میخواستن در رو باز کنه .

با دو قدم بلند خودشو بهم رسوند و بعدش فقط درد و صدای کمربندهای
بود که روی بندهم فرود میومد ،

اینقدر زد تا سیر شد ، ایستاد و گفت : پاشو باتوهم پاشو

با بدن بی جونم بلند شدم و ایستادم ، داد زد : ادبت میکنم

با پیراهنش پام رو به به صندلی رو به بالا بست ، چوبی از زیر تخت
در آورد و شروع کرد ضربه زدن کف پام ،نه یکی نه دوتا ، اینقدر زد
که کف پام کلا شد خون ،

غوغا : نزن.... آیییی آییییی اخ ،میسوزه

هوداد : رو حرف من حرف میزنی مونده هنوز ،

ضرباتش رو بیشتر کرد ، اینقدر گفتم ولم کن فایده نداشت ، حرصش
رو که خالی کرد .

کشید کنار و رفت در اتاق رو باز کرد بیرون ، هانا و هاکان
پشت سرش وارد شدن ، هاکان پاهامو باز کرد و بغلم کرد و برد تو
اتاقم ، هانا هم با گریه گوشیش رو برداشت و داد دست هاکان ،

دیمین : زنگ بزن کارلوس زود باش

هاکان هم زنگ زد به اون یارو که اسمش هاکان بود ، هانا کنارم نشسته بود و گریه میکرد، نمی دونستم ساعت چنده ، فقط بعد چند دقیقه ای ، دیمن به همراه کارلوس وارد اتاق شد ،

کارلوس :سلام داداشا ، چی به سرش آوردین ؟

خودشو به تخت رسوند و میچ پام رو گرفت گذاشت رو یه متکا و گفت : زخمش عمیق ،برام یه حوله و آب گرم بیارین ، کی این بلا سرش آورده ؟؟؟

داد زدم : اون چلغوز بیابونی ،

کارلوس با تعجب نگاهم کرد و گفت :این با هوداد

خودم باز جوابش دادم : اول اینکه این به درخت میگن ،دوم اره ... اخ آییی... اره با خود خودشم

کارلوس : به نفعت اینجوری نگی درموردش

غوغا : مثلا بگم چی میشه ؟

استیفن :برو خداروشکر کن زنده از زیر دستش اومدی بیرون

غوغا :(با بغض و چشمای اشکی) استامینیفون تو ساکت باش ... اخ ... الهی که دستش بشکنه ، سوسک زشته

کارلوس خندید و گفت : پرنسس اجازه هست زخمات ببندم

غوغا : اره خب یکیتون مثل حیوان درنده بیوفته به جون ،بقیه تون هم کثافت کاریاش جمع کنین

هاکان : فکر کنم من تو این جمع داداشش باشم

غوغا : منم که خودش باشی ، شما چجوری تحملش آخ ...آیییی

الان که زخمام سرد شده بودن بدجور تیر میکشید ، دیمن با یه کاسه و حوله وارد شد ،گذاشتش کنار دست کارلوس ، کارلوس هم حوله رو زد

داخل آب و گذاشت رو کف پام ، چنان سوخت که پامو جمع کردم و
جیغ کشیدم ،

کارلوس : خانوم خانوما اگر تمیزش نکنم عفونت میکنه

داد زدم :بهتر میمیرم راحت میشم نمیخوام اصلا ولم کن

کارلوس: هاکان بیا پاشو رو بگیر ،

غوغا : تو رو خدا بزارین راحت بشم ولم کنین درد میکنه

هاکان پاهام رو گرفت کارلوس هم زخم های کف پام رو تمیز کرد

دردش رو نتونستم تحمل کنم و بیهوش شدم .

(چند روز بعد)

#_فرم- {...} -انروای مغرور ﴿﴾ *پارت 17*

هوداد رو دیدم داخل چهارچوب در ایستاده بود و نگاهم کرد ،بعد سه
روز اومد داخل اتاقم اونم این جوری ، حتما باز به باد کتک میخواد
بگیرتم ، آب دهنم رو با صدا قورت دادم ،با چشم های ترسیده نگاهش
کردم ،

با قدم های محکم اومد سمتم ، کنار تخت ایستاد، مثل همیشه دستاشو
کرد داخل جیب شلوارش ، نگاهم رو به تخت دوختم ، بود و نبود این
ادم برام مهم نیست ، فقط آزادیم رو میخواستم ،

سرم رو بلند کردم نگاه به صورتش کردم باز ، با اخم ریزی
موشکافانه نگاهم میکرد ،

هوداد : بهتری؟

فکر کردم لال شد نگو ،هنوز زبون تند و تیزش داره ،

مثل خودش با غرور و جسارت گفتم : لطفا بزن کانال بعد

گیج نگاهم کرد ،ادامه دادم : الان یعنی نگران منی پوففففف ،خنده
داره برام لطفا کانالت عوض کن ، تو خرت میره راحت میتونی سیاه و
کبودم کنی ،ولی بدون من فقط میخوام از اینجا برم.

لبه تخت نشست ، خودم کشیدم کنارتر ، دوست نداشتم حتی نک
انگشتش هم ناگهانی بهم بخوره ،

هوداد : غوغا تو نمیتونی از کنار من تگون بخوری ، تو خیلی وقت که
انتخاب شدی ، از اون زمانی که با دستای کوچیکت برای اطرافیان
دست میزدی و شیرین زبونی میکردی ، اولین کسی که تو رو دید
موقعی که نواز د بودی میدونی کی بود ؟

غوغا :خب معلوم مامان و بابام ، میشه تنهام بزاری ،بزاری به درد
خودم بمیرم

هوداد : خیلی چیزا رو باید بدونی ولی الان نه ، درزم به بودن من
کنارت عادت کن ،

غوغا : ببین بزار من برم ، شده باشه سر چهاراه گل فروشی کنم پولت
رو تا قرون اخرش میارم دو دستی تقدیمت میکنم

هوداد : (با داد) دیگه نشنوم فهمیدی ؟

با داداش ترسیدم و رفتم عقب تر

هوداد : با تو همیشه اروم حرف زد ، دفعه دیگه هم نگو فکر کردم لال
شد ، دیگه حق نداری فکر خروج از این خونه رو کنی ،

غوغا: (با بغض) چ.....چرا اذیتم میکنی؟ مگه من چندسالم که این همه بد بختی رو سرم ریخته ،

هوداد : حق نداری په قطره اشک بریزی

غوغا: گریه نکنم دق میکنم ، گریه نکنم قلبم سنگین میشه و خفه ام
میکنه

چشمام به ثانیه نکشید لبریز اشک شد ،چشمام رو از چشمای طوسی
رنگش گرفتم و سرم رو انداختم پایین ،همین که سرم رو انداختم پایین
اشکم سرازیر شد ،

غوغا: (با گریه) من از شماها میترسم همین خود تو فقط مونده یه گوله بهم شلیک کنی، نگاهم کن کل بدنم کبود کف پاهام زخم عمیق، شما اصلا چی هستین؟ تو تو هر ثانیه رنگ چشمت عوض میشه، تا کی؟ هزار برم تو رو خدا

پاهامو جمع کردم و سرم رو گذاشتم روب پام و حق هقمو رها کردم ،
 هوداد : (با داد) لعنتی گفتم نریز ، گفتم حق یه قطره اشک ریختن
 نداری ، با توهم

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم که تو یه حرکت گلدون رو میز کنار
تختم رو برداشت و پرت کرد سمتم و داد کشید : پاک کن این
لعنتیاااااااا رو ، پاک کن تا نزدِم ناکارت کنم

سرم رو کج کردم ، گلدون خورد به صفحه تلویزیون و هردو خورد شدن ، اگر جاخالی نداده بودم الان گلدون خورده بود تو سرم ، خم شد و با حرس دستشو آورد سمت صورتم ، خوردم رو کشیدم کنار و اشک هام رو با پشت دست پاک کردم ، در اتاق باز شد و هانا با صورت پر از نگرانی وارد شد هوداد: برو بیرون

هانا : داداش زخماش تازه خوب شد ، دیت روش بلند نکنی ها

هوداد :گفتم بیرون

هانا با دستپاچگی رفت بیرون ، منتظر بودم بلندشه بره بیرون ولی
تکون نخورد ،

هوداد : یه چیزای باید همین امشب روشن بشه ، این لجبازیات میزاری
کنار ، الان هم پاشو مثل یه دختر خوب برو پایین و غذا بخور

غو غا :گفتم نمیخوام ، توقعت خیلی زیاده کتکم زدی ،یه عذر خواهی
کنی بد نیست ،عذر خواهیت هم نمیخوام بزار من ب.....

هوداد : کافیه حرف نزن

بلندشد و رفت سمت کمد ،در کمد باز کرد و یه پیراهن راه راهی زرد
و سفید به همراه شلوار بلند مشکی و یه شال ، گذاشت رو تخت ، تخت
رو دور زد اومد لبه تخت نشست و گفت : صدای هانا میزنم کمکت
کنه لباس بپوشی

اومدم اعتراض کنم ، دستش رو به معنی سکوت آورد بالا و ادامه داد :
پایین منتظرتم اونم فقط پنج دقیقه از اتاق زد بیرون ،هانا وارد اتاق شد
بدون حرف کمکم کرد لباس هارو پوشیدم ، موهام رو جمع کردم و
بستم ،

هانا : غو غا لبت پوست پوستی شده ،بیا یه کم رژ بزن

غو غا : نمیخوام ،

شال رو انداختم رو سرم و لنگون لنگون از اتاق زدم بیرون ، از
راهرو گذشتم ، دو پله اول رو با هر بد بختی بود رد کردم ، کف پام
میسوخت ،نمیتونستم دیگه رو پام راه برم رو پله سوم نشستم ،

هانا : غو غا دستمو بگیر باهم اروم اروم میریم پایین

سرم رو بلند کردم ،دستم بردم سمت دستش همین که خواستم دستمو
داخل دستش بزارم

هوداد پله هارو بالا اومد و خم شد بغلم کرد ، و پله هارو پایین اومد ،
بی صدا اشک میریختم پام بدجور میسوخت ، از خونه زد بیرون یه
دستی در ماشین باز کرد منو جلو

سوار شد و با سرعت از حیاط زد بیرون و از تهران بیرون رفت .
و وارد یه مسیر خاکی شد چیزی نگذشت که یه چیزی محکم افتاد
رو کامپوت ماشین هییییی این

#_فرم- {...} -انروای مغرور ﴿﴾ *پارت 18_19*

یه گرگ گند رو کامپوت ماشین جیغ کشیدم....از ترس به
خودم میلرزیدم ، هوداد خیلی ریلکس پیاده شد و کنار کامپوت ایستاد و
گفت : دست از این کارات برنداشتی پسر ،

این هوداد دیونه است داره با گرگ حرف میزنه ، گرگ با یه جهش از
رو کامپوت پرید پایین ، جلو هوداد ایستاد و سرش رو خم کرد ،
هوداد نگاهی به چشمای از حدقه بیرون زده ام کرد و به گرگ گفت :
برو یه چشمک هم بهش زد ،

کلا هنگ کردم ،آخه این بشر چیه که حتی با گرگ هم حرف میزنه ،
سوار ماشین شد و حرکت کرد .

غوغا : احساس نمیکنی باید به من توضیح بدی دور و ورم چی
میگذره !؟

هوداد : نه

غوغا : دلم میخواد یه دل سیر بزنمت

هوداد : (با اخم) بار ها شنیدم گفتی ، حالا هم ساکت تا برسیم

غر غر کنان زیر لب اداش در اوردم و ادامه دادم : الان این بوفالو
بزنه بکشم هم برمیکرد با غرور میگه : دلم خواست کشتمش

هوداد :نوچ جمله ات تصحیح کنم ، مالم رو زدم کشتم

حرسی نگاهش کردم خودم رو کوبیدم به صندلی ، ساکت شدم و
کاملا خفه خون گرفتم ، بعد از پنج دقیقه جاده خاکی دو طرف شد
جلوتر رفت و رفت سمت راست ، یه کم رفت جلوتر والاااااای
اینا رو ای جانم

رود خونه و یه آبشار خوشگل روبه روم دیدم با گل های ریز و
درشت ، والاااای خدا ،چندتا خرگوش پشمالو هم چندجای مختلفش جمع
شده بودن داخل خودشون و غرق خواب بودن ، با ایستادن ماشین هول
هولکی در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم ،

هوداد : اینا رو با خودت بیار

به دوتا پلاستیک رو صندلی اشاره کرد ،خودش هم بقیه وسایل هارو
برداشت ، و رفت کنار آبشاره و روی یه سکوی بزرگ وسایل رو
گذاشت و داشت برمیکشت .

هووووووف اصلا من دارم به کارای این دیونه نگاه میکنم ، همین که
فهرست پیدا کردم فرار میکنم تو این جای به این بزرگی پیدامم
نمیتونه کنه فعلا از این که اینجا هستم،لذت میبرم تا بعد ،

هوداد :اون چیزی که تو ذهنت رو کاملا به فراموشی بسپار

بی هوا گفتم : خیلی بی تربیتیه که به حرف های یه خانومی که بلند بلند
حرفی که تو ذهنش هست به زبون آورده گوش کنی ، ولی من که بلند
بلند فکر نکردم !!

هوداد با دو قدم بلند خودش رو کنار من رسوندم ،و..... چشمام رو
بستم گفتم الانه که بزنه آش و لاشم کنه

هوداد : چشمت باز کن

یه چشممو باز کردم و یه چشمی نگاهش کردم که گفت : دستت بزار
رو شونه ام

غوغا : خواب دیدی خیره ،

هوداد : به درک

توجه ایی نکردم و اروم اروم رفتم تا رسیدم به آبشاره رو تخته سنگ
نشستم ،دوتا پام رو آویزون کردم .

هوداد : پاهات بهترشد؟

غوغا :اهوم

شال و گیر موهام گذاشتم کنار تخت سنگ ،

غوغا :ساعت چنده ؟

هوداد : دو شب

غوغا : میشه یه لحظه اون روت رو بزاری کنار ؟

هوداد : نه

یه نه محکم به معنی غوغا داری گوه های زیادی میخوری ، کم نیوردم
و گفتم : میدونی این دنیا برای هرکسی یه جوری رقم میخوره ، ولی
برای من فقط درد داشته تا الان ، دلم برای تنها کسی که تنگ شد
روژان ، و ای کاش

هوداد :کافیه بیا کباب مورد علاقه ات رو گرفتم

غوغا : تو از کجا میدونی من کباب دوس دارم

هوداد : گفتم من بیشتر از اون چیزی که فکر کنی میدونم

ظرف کباب رو گذاشت کنارم خودش هم مثل برج میلا بالا سرم
ایستاد، واه واه با اون چشمای هفت رنگش

هوداد : میشه اینقدر لقب واسه من نسازی ، برج میلا ، کلا خنگ
هستی خنگ خانم مرد باید قد بلند باشه ، حالا هم شروع کن خورد
غوغا : به چه زبونی بگم که بفهمی نمیخوام ، من گرسنه نیستم
هوداد : گفتم بخور

غوغا : هوی کاکاکو ، یابو ، بز بز قندی شیرین عقل نمیخوام
تو یه حرکت خم شد و چنان زد زیر گوشم که پرت شدم طرف سمت
چپ تخته سنگی که روش نشسته بودم ، داد زد : گمشو بیا بخور واگر نه
.....

پریدم وسط حرفش و گفتم : باشه باشه

دستم گذاشتم به طرف صورتم که میسوخت ، دست دیگه ام گذاشتم
رو زمین و خودمو کشیدم سر جای قبلیم ، ظرف غذا رو گذاشتم جلو ،
با چشمای اشکی زل زدم به چشماش و تند تند تیکه های کباب رو
گذاشتم داخل دهنم ، با پشت دست اشکم رو زدم کنار تند تند ، یه لقمه
کنده کباب بدون این که جهت نگاهم رو عوض کنم درست کردم دو
دستی به زور داخل دهنم جاش دادم ، اشکم تند تند پایین میومد
هوداد زانو زد با صورت قرمز ، دست مشت شدش رو برد بالا و داد
زد نه.....

#_فرم-...-انروای مغرور  *پارت 20*

دست مشت شدش رو آورد سمت صورتم تو یه لحظه..... جهتش رو
عوض کرد و با مشت کوبید رو سنگ ، سرش و نزدیک صورتم آورد
و داخل صورتم داد زد : نریز اینارو

منم مثل خودش داد زدم :مگه من مهمممم هان ، شادی و غم برای
کی مهم هست هااان ؟؟؟ بزار گریه کنم

هوداد : (با داد) گریه نکننننننننننننن

دستشو انداخت دورکمرم و منو کشید سمت خودش که پش زدم ،ولی
بدتر منو کشید که افتادم تو بغلش و سرم خورد زیر چانه اش ،بلندشد و
رفت سمت تخت سنگی که روشن فرش پهن کرده بودن ، منو گذاشت
رو فرش ،خودش رو پرت کرد رو زمین کنار دستم خوابید ،

هوداد : ساکت دستگاه ابغور گیریت رو خاموش کن میخوام یه کم
بخوابم ،چی میشد آروم باشی مثل چند دقیقه پیش که تو بغل گرفتمت

غو غا :انجوری که تو میگی باید بری ربات برای خودت بخری

هوداد :هیسیسیسیسی

ساکت شدم ، یه نیم ساعت نشستم ، نفس های منتظمش نشون میداد که
خواب رفته ، پاچه شلوارم رو کشیدم بالا ، و باندهای دور کف پام هم
باز کردم تقریبا خوب شده بود و دیگه نیازی به باند نداشت .

بلند شدم تا این خواب یه کم از اطرافم لذت ببرم ، همین طور که قدم
میزدم و از اطرافم لذت میبردم ،رفتم جلو وسط گل ها نشستم و با
ذوق دونه دونه گل میچیدم ، یه دسته گل بزرگ چیدم و با برگ درخت
بستمش ، دسته گل رو برداشتم و بلند شدم رفتم سمت لبه رود خانه ،
پاچه های شلوارم رو بیشتر زدم بالا و پاهامو گذاشتم داخل آب ،برای
یه لحظه تمام غم هام فراموش کردم و شروع کردم بلند بلند شعر
خوندن و ادا افطار در آوردن

#_از زبان هوداد

از دست خودم عصبیم ، اون کثافت رو تحویل پلیس دادم و بعد سه روز برگشتم خونه ، همین که در خونه رو باز کردم ، صدای ذهن غوغا رو شنیدم :

کاش میتونستم فرار کنم ، حالم ازش بهم میخوره ،

دستم ناخوادگاه مشت شد ، این دختر با زبون درازی هاش بدجور رو مخم بود ، کوچیک تر که بود خیلی بهتر بود ، یه راست رفتم اتاقم حموم کردم و زنگ زدم به شاهین هماهنگ کردم باهاش که با غوغا برم اونجا هم درمورد خودم یه چیزایی بهش بگم هم یه هوایی بخور ، ولی چیکار کنم که چموشه رو حرفم حرف میزنه ، فکر کرده لج کنه من میزارم که بره از اینجا ولی خب کورخونده ، اون اینجا میمونه ، اون مال منه ، هانا گفت سه روز لب به غذا نزده منم غذای مورد علاقه اش براش خریدم ، انوقت لا اله الله عصبیم کرد ناجور منم یه کشیده خوابوندم تو گوشش ، بغلش کردم که پسم زد جری تر شدم و کشیدمش بغلم ، اروم گذاشتمش رو فرش و خودمم کنارش پرت کردم زمین و چشمم بستم باید یه کم بخوابم تا اروم بگیرم و اگر از این بیشتر عصبی میشم بلایی سرش میارم . خداروشکر اروم گرفتم ، یه ده دقیقه ای چشمم رو هم گذاشتم به خواب عمیقی فرو رفتم ، یه کم جا به جا شدم که حس کردم غوغا پیشم نیست ، حسم بهم دروغ نمیگفت ، چشمم باز کردم تا نیستش سری تو جام نشستم ، صدای خندهاش میومد که زیر لب هم یه چیزای میگفت ، بلند شدم ، پیراهنم رو از تنم در آوردم ، عادت نداشتم بیشتر سه چهار ساعت تنم باشه ، رفتم سمت صدای خندهاش که دیدم پاهاش گذاشته داخل آب ، موهاش هم بخاطر نسیمی که میومد تکنون میخورد ، نگاه به ساعت کردم ، اوه چیزی نمونده به ساعت شیش صبح یه کم هوا روشن شده بود ، از دور ایستاده بودم و تماشااش میکردم که دیدم خم شد تو آب که پاش لیز خورد و افتاد اینقدر

قیافه اش خنده دار بود که لبام داشت می رفت که بعد این همه سال
بخندم که با قرار گرفتن دستی رو شونم برگشتم سمتش و گارد گرفتم

+هوداد منم منم نزن

هوداد : شاهین بارها بهت گفتم یه هو نزن رو شونه ام

+داداش باید همین الان از اینجا بریم واگر نه

با صدای جیغ جیغ و کمک خواستن غوغا ، دویدم سمت رود خونه

شاهین : اونا گرفتنش ،

هوداد : همشون رو تیکه پاره میکنم

شاهین : هوداد بسپارش به من ، من یه گرگینه ام و میتونم از پششون

بر پیام ولی تو نه نیا جلو

خواستم جواب شاهین رو بدم که

#_فرم-{...}-انروای مغرور  *پارت 21*

شاهین : داداش تو نباید بیایی

هوداد : میفهمی داری چی میگی، اونی که تو داری درموردش حرف

میزنی کسی هست که تمام لحظات هواسم بهش بوده ، از اون لحظه ای

که به دنیا اومد تا به الان ،پس خفه شو

شاهین : داداش باشه من جلو میرم تو هم پشت سرم بیا

زدمش کنار و دویدم سمتشون ، یکیشون برگشت سمتم و جلوم زانو

زد و گفت : راه برگشت نیست جلو نیاین

داد زدم : من هودادم

_ چی چی نه داری ش.....

هوداد : اون مال منه ، برو و به اون اشغال بگو هوداد گفته ببینم دور و ورش بخواد بچرخه ، از در دیگه وارد میشم

_ خیلی پروه شدی ، اگر بخوام راحت میتونم زنده به گورش کنم و تو که اینو رو ن.....

شاهین تو یه حرکت گرد پسر رو گرفت، خواست گردنش رو کامل بپیچونه ، دستمو آوردم بالا به معنی صبر کن زل زدم تو چشمای پسر و گفتم : تو یه لحظه میتونم کل خاندانت رو با خاک یکسان کنم ، الان جونتو نجات دادم ، واگر نه خودت که میدونی

پسر زانو زد جلوم و سرش رو خم کرد و گفت : از همین الان تا اخر عمرم بهتون وفاه دارم ، فقط از خانواده ام محافظت کنین من معذرت میخوام من نمیدونستم شما اینجاییین واگر نه

هوداد : نرلرز حالا

_ من کا...س...ت

+شاهین: قبول همین حالا برین

پسر بلندشد و به افرادش اشاره کرد غوغای بیهوش رو آوردن جلو ، غوغا رو تو بغلم گرفتم و رفتم سمت ماشین گذاشتمش رو صندلی جلو و رفتم پیراهنم رو برداشتم پوشیدم و پشت فرمون نشستم ، دیدم این جوری اذیت میشه بخاطر همین صندلی رو خوابوندم ،

ماشین رو روشن کردم ، شیشه رو کشیدم پایین و به شاهین که ایستاده بود کنار النا گفتم : پس فردا بیان عمارت

شیشه رو کشیدم بالا و پامو گذاشتم رو گاز ،تا خود عمارت لحظه ای سرعتم رو کم نکردم ، ماشین رو زدم داخل پارکینگ ، غوغا رو بغل کردم و وارد خونه شدم ،هانا و هاکان و دیمین و استیفن با ورود من

اومدن جلوم ، سرم تکون دادم و از پله ها رفتم بالا ، اونا هم پشت سرم داشتن میومدن ، رفتم داخل اتاق هانا و گذاشتمش رو تخت ،

هوداد : درُ ببینید

هانا : داداش نمیشه که با غوغا ... اصلا بزار لباسش عوض کنم بعد ان.....

هوداد : در

در رو بست و رفت پیراهنم رو در اوردم و رو تخت کنار غوغا خوابیدم ، کامل به خودم چسبوندمش ، دستمو رو دور کمرش حلقه کردم ، اینقدر ریزه و میزه بود که وقتی بغلم بود فکر میکردم نوزاد بغلم هست ، سرم رو بردم زیر گردنش و ثابت نگه داشتم ، پتو رو کشیدم رو هر دمون و چشمم رو بستم

برعکس همیشه زود خوابم برد

#از زبان غوغا

چشمم رو باز کردم ، بدنم گرم بود ، چرا گرم شده بود دست کشیدم رو ملافه رو تخت تا گرمه ، نگاهم رو تو اتاق چرخوندم اع من که کی برگشتیم عمارت که من نفهمیدم ، حتما خواب بودم ، سرم یه کم تیر میکشید ، بلند شدم لباس هامو با یه تاپ گلبنه ای کمرنگ و شلوار گشاد به رنگ شیری عوض کردم ، موهام رو هم آزاد ریختم باز دورم یه شونه کشیدم ، یه شنل قرمز هم انداختم رو لباسم و از اتاق زدم بیرون ، از پل ها رفتم پایین ، صدای خوش و بش میومد ، صدای خنده هانا و چند نفر دیگه ، وارد حال شدم ، خواستم رد بشم برم که هانا دیدم و بلند شد اومد طرفم ، بغلش کردم ،

هانا : سلام عزیزم

غوغا : سلام خواهری

هانا :بهتری ؟ اذیتت کرده ؟؟؟ دست که روت بلند نکرده ؟... نکنه ...

غوغا :هانا خوبم

به پسر و دختری که غریبه بودن اشار کردم و گفتم :اینا کین خواهر ؟

دستمو گرفت بردم کنار خودش رو مبل نشوند و رو به پسر و دختر
گفت : اینم غوغا گلی ، غوغا جونم اینم شاهین دوست فابیریک هاگان
و دیمن ایشون هم خانومشه الننا

الننا :سلام الهی چه نازه ، کوچولو کوچولو

غوغا : سلام الننا خانوم خوش حال شدم از اشنایی با شما و شوهرتون

شاهین : واه واه شما بابا راحت باش ،

بعد سلام و علیک کردن با دیمن و استیفن که مثل گاو وارد شدن ، یه
سلام هم خدمت هاگان عرض کردم و گفتم : میگم هاگان اون پسر که
زخم های منو پانسمان کرد دلم میخواد بزنم خورد و خاکشیرش کنم

هاگان : حالا چرا ؟؟؟؟ مگه حرف بدی زده

غوغا : نه فقط حرصم گرفت که گفت : پاهاشو بگیر تکون نخوره
،مثل زردالو میمونه

الننا اینا اروم اروم میخندیدن که ادامه دادم :به خدا خنده نداره که فقط
قیافه ای داره که اونم هیچ کلا ریال هم نمی ارزه ، من فکر اینم که
اونی که میخواد زن این بشه باید کور باشه نبینش ،

از رو مبل بلند شدم و ادامه دادم : البته کی زن این میشه ،فعلا من با
اجازتون برم

هانا : غوغا کتاب برات گرفتم ،کلی کتاب تست بالاست تو اتاقت از
امشب شروع کن

با خنده گفتم : وایاااااای راست میگی عاشقتمااااا

مثل بچه ها ذوق کردم و دویدم سمتش گونه اش بوسیدم ، و رفتم داخل آشپز خونه ، باید غذا درست میکردم ،هنوز بدنم در میکنه بخاطر جای کمربندها ،هنوز هم بعضی جاهای پام و کمرم کبود و خون مردگی داشت، ای خدا ازش نگذره ، باید غذا رو آماده کنم و اگر نه باز میاد به باد کتک میگیرم ، تصمیم گرفتم در برابرش آروم باشم، وسایل خورش سبزی رو آماده کردم و افتادم به جون قابلمه و غذا درست کردن ، بعد دو ساعت کارام تموم شد ، داشتم بشقاب هارو تمیز میکردم که از صدای داد بلند هوداد بشقاب از دستم افتاد که سریع بین زمین و آسمون گرفتمش ، گذاشتمش رو میز ، با داد دومش دیگه نفهمیدم چجوری از آشپز خونه زدم بیرون

#_فرم- {...} -انروای مغرور ﴿﴾ *پارت 22*

از آشپز خونه زدم بیرون و رفتم داخل حال رو پله دومی ایستاده بود هوداد و با اخم با گوشی حرف میزد ، اشاره کرد برم نزدیکش ، رفتم نزدیکش که

گفت : یه لحظه گوشی داشته باش ، غوغا تو بیجا کردی با زخم پاهات بلند شدی

شاهین و النا هم زمان با هم گفتن :سلام هوداد

هوداد به تکیه دادن سرش اتکاف کرد و با داد گفت : مگه تو

پریدم وسط حرفش و گفتم : من حالم خوبه اینقدر سین جینم نکن ، حالم از اینکه ب.....

حمله کرد سمتم و بازوم رو داخل دستش گرفت، پرتم کرد رو مبل و داد زد : تو بیجا میکنی تو حرف من میپیری ، گوه میخوری ،بلند بشی ،کدوم الاغی گفت بری سرپا داخل آشپز خونه غذا درست کنی ههههههههههه سکوت کردم

همشون ساکت یه گوشه ایستاده بودن ، گوشش زنگ خورد ،تماس
رووصل کرد و پشت به ما ایستاد و شروع کرد داد و فریاد کردن،
خودم رو جمع و جور کردم و رو مبل درست نشستم ،
هانا: غوغا بیا برو اتاق درم قفل کن میترسم باز بزنت
لب زدم : بزار خودشو خالی کنه ، هر چی نباشه کنیزشم ، من که راه
فرار ندارم ، برم اتاق هم میاد سراغم
النا : اخه اینجوری

هوداد گوشیش قطع کرد و برگشت سمتم و گفت : فعلا که کار دارم
وای به حالت برگردم تا از جات جم خوردی
اومد سمتم و بین راه عقب گرد کرد و رفت سمت میزی که گوشه حال
داشت و تمام وسایلی که اون قسمت بود مربوط به هوداد بود ، یه
باکس صورتی با گل های ریز سفید برداشت و اومد سمتم و گذاشتش
کنار دستم رو میز و گفت : این رو بر میداری ، از فردا که بری کلاس
، هر لحظه میخوام ازت با خبر باشم وای به حالت
خم شد سمتم و ادامه داد : فقط میخوام پیام تا از جات تکون خوردی
و بدون حرف رفت ، ای خدا از دست این اصلا تعادل روحی نداره ،
سنگ هم یه کم میشه با ضربه زدن بهش تیکه تیکه اش کرد یا حتی
میله هم میشه با گرم کردنش بهش شکل داد ، این هوداد که کلا
انعطاف نداره ، بیار اظهار نگرانی میکنه بیار هم از سمت دیگه چنان
کتکم میزنه هر کی ندونه فکر میکنه پدرش کشتم ، با قرار گرفتن
دست الننا و هانا رو دستم سرم رو بلند کردم و نگاه به هر دوشون کردم
،

النا : ناراحت نباش ،شاید اینم درست شد ، فعلا باهش هم کلام نشو
باشه گلم

هانا : تو باهاتس لج نکن ،تا نزنه باز کبودت کنه

دستم رو کشیدم رو چشمو تا اشکم سرازیر نشه گفتم :مگه من چند سالم هست ، من که کاری به کارش ندارم ،تاره داشتم طعمه زندگی میچشیدم پدرم مرد ،بعدش داشتم به کمک دوستم حالم بهتر میشد که دوستم رو عروس کردن ، با لباس طور طوری های خوشگل و تاج خوشگلش که شده بود مثل السا ملکه یخ ها کلی کادو براش خرید بود ، نازشو میکشید ، تازه براش یه لباس خوشگل دیگه گرفته بود که گل دوزی بود ، اونم از پیشم رفت ، منم نزدیک بود بد بخت بشم با یه پیرمرد ازدواج کنم ، اخه مگه من از زندگی چی میدونم ؟ اصلا ازدواج چیه؟ شوهر چیه !؟ دوستم که فقط به خرید کردنش دلخوش بود ، از چاه در اومدم افتادم تو گرداب هر چی دست و پا بزنم بیشتر پایین میرم ، از تک تک شماها هم میترسم نمیدونم چی هستین ؟اصلا چرا منو اینجا آوردین ؟ ، هوداد نامحرم منه مثل چی یه هو بغلم میکنه ؟اخه من کجا و شماها کجا ،من دختر کارگر پایین شهر با عقاید شما کلی متفاوتم ، اخ خدا

النا کشیدم داخل بغلش و دستشو کشید رو موهام و آروم گفتم :گریه کن تا سبک بشی همه چی درست میشه ، از ماهم نترس منم مثل تو یه انسانم ، به موقعه اش هوداد بهت میگه چه خبر دور و ورش شاهین : غوغا خانوم من چیزی نمیتونم بگم ،فقط صبر کن

اینقدر گریه کردم که سبک شدم ، با صدای پر شور استیفن سرم رو از روی شونه الناه برداشتم و نگاهش کردم

استیفن : خواهری باکس رو باز کن ببینیم این هوداد این همه تحدید میکرد این چیه ،

غوغا :من به چیزی که اون دست زده دست نمیزنم ،

هانا : پرنسس خانوم ، یه پرنسس که لج نمیکنه

جعبه گذاشت رو پام ، درش رو برداشتم با چیزی که دیدم هم تعجب کردم هم خوشحال شدم ،ولی با یاد حرفش که گفت هر لحظه میخوام ازت باخبر بشم ،

هانا :جوووووونم مبالارک گوشى اجى

غو غا : (با بغض) من کار کردن باهاتش بلد نیستم ،یه روزی آرزوم بود برای داشتن گوشى

استیفن : مگه من برگ تُربچه ام

شاهین زد تو سرش و گفت : بزغاله ظرب والمثل رو چرا خراب میکنى ، از قدیم گفتن مگه من برگ چغندرم ،تُربچه از کجا آوردى از لحن بزغاله گفتنش خندم گرفت و بى صدا خندیدم ،

دیمن :آآآآآفرین بخند بابا گور بابای دنیا

استیفن دست کرد داخل کتتش و یه بسته پاستیل در آورد که قشنگ چشمام قلب قلبى شد ،گرفت سمتم و گفت : بفرما پرنسس

غو غا : خیلى ملى

دیمن :دیگه ادای ادم بزرگ هاهم در نیار ،

غو غا :خب من نمیخواستم اون جورى از اول رفتار کنم ولى خب تو به فیلم دیدم دختر این جورى رفتار کرد اونجا هم ولش کرد رفت ،منم اونجورى از روزى که به زور منو آوردین داخل این عمارت برخورد کردم

دیمن دستى رو شکم صافش کشید و گفت :ولى توى کوچولو دستپختت با یه زن که سال هاست غذا میپزه یکیه ، از کجا آشپزى یاد گرفتى

پاستیل رو بى طاقت بازش کردم و دوتا دونش سریع گذاشتم داخل دهنم و گفتم :از بى بى که آشپزى میکرد برای ادم پولدارا که زنشون غذا

درست نمی‌کرد ،اخه یه زنش بود میگفت : ناخونم میشکنه ،تازه دیمن
نمیدونی یه لب های گندی داشت که گفتم این وقتی آدامس میجوه ،لبش
مثل باسن اون خرس گندها هست بهش میگن ...چی...اوممممم....یادم
نمیاد

دیمن و الناه و شاهین هر کدوم یه ور افتاده بودن و میخندیدن ، چهارتا
دونه پاستیل برداشتم گذاشتم داخل دهنم و بلند گفتم :اوممممم خیلی
خمش....زه است

استیفن : خوشمزه دختر گل ، بهم قول بده دیگه مثل روزای اولت
برخورد نمیکنی

دستم گذاشتم زیر چونم و گفتم :اگر برام پاستیل بخری ، ای به چشم
استیفن : اصلا بهت قول میدم بدون پاستیل نیام خونه

النا : شاهین من پیتزا میخوام ،پاشین با بچه ها برین خوراکی های
خوشمزه بگیر زود

شاهین :چشم

با پسرا بلندشدن رفتن خرید کنن ، الناه پیشم نشست و گفت : غوغا
میخوام یه چیزی بهت بگم ، خوب گوش کن ، سنت کم هست و تعجبی
درش نیست که لج بازی کنی ، سعی کن مثل الان که با محبت رفتار
میکنی با هوداد هم همین جور رفتار کنی

غوغا : ولی اون خیلی بد اخلاق ،میشه من برم کتاب هامو بخونم

النا :باشه برو ،میخوای کمکت کنم

غوغا :خودم میرم

به راست رفتم اتاقم کتاب هارو ریختم وسط خونه شروع کردم خوندن
، موهام با یه مداد جمع کردم پشت سرم بلند شدم کتاب به دست راه

میرفتم و کتاب میخوندم ، وقتی به خودم اومدم که دیدم شب شد، یه شال اندختم رو سرم و رفتم پایین داخل حال یه سلام بلند بالا کردم ،

شاهین :به به نیومد تمام الوچه و پاستیل هارو خوردن

غوغا :اشکال نداره ،هانا از کی کلاس هام شروع میشه ؟

هانا لب باز کرد جوابم بد که یه دختر بدو اومد داخل یه سلام گرم با همه کرد و دست داد ، خودشو انداخت داخل بغل استیفن و لبش رو گذاشت رو لب استیفن ، دست گذاشتم رو چشمام ،

دیمین :زن داداش ،بکش کنار بچه اینجاست ،

همشون میخندیدن ،

هاکان :غوغا تموم شد چشمت باز کن

چشمام رو باز کردم و گفتم : خ.....ب نباید اینجوری ...خب

استیفن : غوغا

غوغا : جان داداش

وای وای من گفتم داداش ،دستم رو گذاشتم رو دهنم و تند تند گفتم :ببخشید تو رو خدا بی هوا از دهنم پرید

استیفن : غوغا اینقدر به خودت سخت نگیر اینم زن داداشت ،کلاری خانوم بنده است بخاطر یه سری مشکلات جایی بود الان که برگشت خب دل هر دمنون برای هم تند شده بود اونم اون حرکت زد

دستمو گذاشتم زیر چونم و گفتم : از این به بعد بهت میگم داداش ولی زنت خیلی خوشگل ،

دیمین :خوشگلتر از تو نیست

دختر اومد جلو و گفت : من کلاری هستم خوشبختم غوغا

با هاش دست دادم اونم گونه ام بوسید ،

دیمن :بابا من گرسنمه ،

هانا :شکمو

همگی رفتیم داخل آشپز خونه ،النا و هانا و کلاری میز رو آماده کردن ، همگی نشستن و شروع کردن غذا خوردن ،هر کاری کردن غذا نخوردم ، بعد از غذا رفتیم تو حال ، شاهین که النا تو بغلش بود ،استیفن هم کلاری ، هاکان هم که هانا سرش رو شونه اش بود، دیمن سرش داخل گوشیش بود ساعت از دو هم گذشته بود و این بشر اخمو نیومد خونه ، اصلا نیاد هم برام مهم نیست ولی خب ... از وقتی برام گوشی خریده ... اصلا بیخیالش منم که هیچی نیاد خونه ،

هوداد وارد خونه شد و یه راست اومد سمتم ،گوشه لبش خونی بود ، داشتم تو ذهنم فکر میکردم کی این آقای بد اخلاق زده تا برم دستش ببوسم که خم شد بازوم رو گرفت و هلم داد سمت مبل ، رو مبل نشستم بی صدا ،

هوداد : وقته خواب

دیمن : داداش اول سلام ،بعد

هوداد (با اخم) اشاره کرد سمت اتاق های بالا ،بچه ها یکی یکی شب بخیر گفتن و از پله ها بالا رفتن ،

هوداد خودشو پرت کرد رو مبل سرش رو گذاشت رو ران ام ، با اخم نگاهم کرد ، به حسی بهم میگفت سرش درد ،چشماش یه کم قرمز شده بود

دستمو بردم جلو و گذاشتم رو پیشونیش شروع کردم سرش ماساژ دادن ، حدود نیم ساعت ماساژ دادم ، دستشو آورد بالا ،فهمیدم یعنی کافیه، دیگه با حرکات بدنش میفهمیدم چی میگه خداروشکر لال

نمیتونه حرف بزنه انگار ، دستم رو از رو پیشونیش برداشتم ، بلندشد و گفت : شامم رو بیار بالا تو اتاقم . از پله ها رفت بالا و رفت سمت اتاقش ، اره دیگه ربات گیر آورده ، رفتم آشپز خونه شامش رو آماده کردم گذاشتم داخل سینی و بردم اتاقش ، بعد از در زدن ، اجازه ورود و صادر کرد ، وارد اتاقش شدم ، رو تخت خوابیده بود و بالاتنش هم مثل همیشه لخت ، پایین تنش هم که پتو کشید بود روی خودش ، یه حوله هم دور گردنش انداخته بود موهاش هم خیس بود و چندتا از تار موهاش ریخته بود تو صورتش ، سینی رو گذاشتم رو تخت کنار دستش ،

بی حرف شروع کرد خوردن ، یه لحظه چشماش رو بست و باز کرد و گفت : چرا غذا نخوردی ؟

غو غا : گرسنه ام نبود

دیگه ساکت شد منم سر به زیر بلند شدم رفتم که از اتاق بزنم بیرون که صداس باعث شد سر جام به ایستم

هوداد : کی بهت اجازه داد بلند بشی ، برگرد سرجات

برگشتم لبه تخت باز نشستم و به دستاش که قاشق و چنگال داخل دستش جابخش کرده بود

خیره شدم

#_از زبان هوداد

زیر چشمی بهش ذخیره شدم ، اون چشمای آبیش دل هر مردی رو زیر و رو میکرد ، خصوصاً بدن ریزه میزاش ، با این که خیلی لاغر بود ولی سینه و باسن گردی داشت ، به دستام خیره شده بود ، نفسم رو با نفس کشیدنش هماهنگ کردم صدای ذهنش رو شنیدم :

دستای گندشو ، کاش دست منم گنده بود تا یکی میخوابوندم تو گوشش،
خدا به اون دختر احقمی رحم کنه که فردا روزی این شوهرش میشه
سکوت کرد و دیگه چیزی نگفت ، گفتم : بیا بخور ،قاشق خودم هم
گذاشتم داخل بشقاب

غو غا :نه نمیخوام سیرم به خدا

یه کم گذشت از حرفش که باز صدای ذهنش رو شنیدم :

*عققق من دهنی تو رو بخورم عمرن ، حالم از خوردن دهنی کسی
بهم میخوره ،خوصصاً

این چلغوز *

سینی رو زدم کنار و سرم رو روی متکا گذاشتم ،

بهش گفتم سینی رو بزاره روی میز کنار مبل داخل اتاقم ،

غو غا : اجازه هست برم ؟

هوداد : نه ،قانون های این خونه از امروز عوض میشه ، هر کدوم
زیر پا بزاری کتک ناجور در انتظارته ،اولیش - شب ها نمیخوابی تا
من اجازشو بهت بدم

دوم_ تو اتاقم که میایی خوشم نمیاد این لباس ها تنت باشه

سوم_هرچی گفتم میگی چشم و انجام میدی

چهارم_هر اتفاقی افتاد ،حالت بد شد هر چیزی به کسی جز من نمیگی

*صدای ذهنش رو شنیدم که گفت : تو که نیستی منم با تو راحت نیستم
که بهت بگم نمیگم تازشم مگه خیلی ازت خوشم میاد *

نه با این دختر همیشه اروم حرف زد ، ادامه دادم : بقیه اش هم بعد

بهت میگم ،بیا اینجا (به روی تختم اشاره کردم)

غو غا :نه

هوداد :گفتم بيا اينجا

نيومد و دويد سمت در

با يه جهش بلند شدم و از اتاق زدم بيرون وای به حالش

--24-25-2623

#_فرم-انروای مغرور  *پارت ۲۷*

#از زبان غوغا

بدو بدو خودم رو به اتاق رسوندم .

در قفل کردم..... طولی نکشید که با مشت به در کـــوبید و

داد زد : درو باز کن باتوهمممم

غو غا :نه باز نمیکنم ،

با مشت زد تو در و داد زد :ادبت میکنم تو ریزه برای من دُم در
آوردی ،

با مشت محکمی که زد در از چارچوبش لرزید و یه کم گچ جدا شد و
افتاد ،

هوداد: میگم درو باز کن

غو غا :نه نه نه

هوداد :نشونت میدم

یه مشت دیگه به در زد ، بعد صدای قدم هاش شنیدم که از پشت در
اتاق دور شد ، از پشت در براش زبون در اوردم و گفتم : دلم
خنک از این به بعد فقط از دستت فرار میکنم

صدای داد مانندش رو شنیدم باز که گفت : کور خوندی

رفتم وسط کتاب هام نشستم شروع کردم خوندن تا خود صبح کتاب
خوندم ، خواب به چشمم نمیومد یه حسی درونم میگفت ، بخون و تلاش
کن تا به اون جایی که میخوای برسی ، سرگرم مسائل ریاضی بودم
که صدای ماشین بلند شدم و رفتم لبه پنجره، ماشین هوداد از
عمارت زد بیرون ، هوا کامل روشن شده بود ، آخ جون تا ظهر
خونه نیست ، یه تاپ خاکستری پوشیدم با شلوار مشکی مداد بین موهام
رو کشیدم موهام آزاد شد و دورم ریخت ،

دلم بدجور آهنگ میخواست ، رفتم بیرون از اتاق وسط راهرو
ایستادم و گفتم : پاشین پاشین اهالی خونه زود

اول از همه در اتاق هانا باز شد با یه تاپ و شلوارک اومد بیرون ،
صورتش نم داشت ، بعدش در اتاق دیمین و بعدش هم استیفن ، تک تک
بیدار شدن داخل چهارچون در اتاقشون تکیه زدن به دیوار و نگاهم
میکرد ،

دیمین : دختر اول صبحی خواب دیدی

غو غا : ببخشید نمیخواستم بیدارتون کنم ، فقط من دلم هوس آهنگ کرد
دیمین : شما برین بخوابین من این خانوم کوچولو رو به خواسته اش
میرسونم

همگی برگشتن تو اتاقشون و خوابیدن ، دیمین رفت داخل اتاقش و زود
برگشت همراه یه فلش و گوشی ای که هوداد گرفته بود برام ،

دیمین : گوشیت الان همه چیزیش اوکی هست شماره ها هم سیوه کردم ، اهنک هم بیدار شدم برات میزارم من خوابم میاد

با چشمای بسته رفت داخل اتاقش و در بست ، خب حالا چیکار کنم ، به حساب خودم میخواستم بیدارشون کنم تا حوصله ام سر نره ، اع ، گوشی به دست برگشتم اتاقم ، دروبین گوشی رو روشن کردم چندتا عکس گرفتم ، با چندتا مدل ، بیار موهام گیس کردم یکیش هم موهام خرگوشی ، رو تخت ، زیر تخت ، از تو بالکن آویزون شده بودم و از خودم عکس میگرفتم فقط با تنها چیزی که عکس نگرفتم ، اونم سرویس بهداشتی بود که نمیشد زشت نوچ نوچ ،

صدا زدن های هانا گوشتی به دست از اتاق زدم بیرون

هانا : غوغا بدو بدو بيااااا اخ جون ايول عجب

پلی ها رو دوتا یکی با دو رفتم پایین ، النا و هانا و کلاری با تاپ
شلوار رو مبل نشسته بودن ،

هانا : غوغا میخوایم بریم بیرون بدوین اماده باشین

غو غا :ای جو نمممممم ایول

دیمین با یه لقمه گنده از آشپز خونه اومد بیرون ، یه کنترل هم دستش بود اومد کنار دستم ایستاد و گفت: هر آهنگی بخوای با سبک های متنوع هست

بعد کنترل رو گرفت سمت بلند های کنار تلویزیون و دکمه ای رو فشار داد ، چند ثانیه بعدش یه اهنگ خارجی یخش شد ،

النا از رو مبل بلند شد و یه قری به کمرش داد و گفت : اهان اهان ،
باشین اماده بشین

هانا : غوغا بيا اينجا من تمام وسايل هام رو اوردم پايين بيا يه لباس خوشگل برات کنار گذاشتم

یه بافت نازک به رنگ شیری با یه کت دخترونه گل‌به ای ، با یه عینک گذاشت جلوم ،

هانا : این عینک آفتابی جلو نور آفتاب خودش یه کم مشکی میشه ولی مثلاً بیای تو خونه یا هر جایی رنگش باز سفید میشه ، بیوش ببینم بهت میاد بدو

غو غا : ممنونم اجی من چیزه....

هانا : برو داخل سرویس بهداشتی کنار کتاب خونه ، بیوش بیا ، رفتم سریع پوشیدم و اومدم ، کت رو لباسم بلند بود یه کم و احساس راحتی میکردم ، دختر ا هم لباسهاشون پوشیده بودن ، داشتن آرایش میکردن ، منم یه ریمل زدم و رژ هم هانا برام زد ،

هانا : غوغا گوشیت بردار بریم

از خونه زدیم بیرون النا و شاهین و هاگان و هانا داخل یه ماشین ، من و دیمن و استیفن و کلاری هم داخل یه ماشین ، یه آهنگ توپ هم گذاشتن و با سرعت بالا حرکت کردند ،

کلاری : دیمن برو پاساژ هایی که همیشه میریم

استیفن : جیپامون امروز از دست اینا خالی میشه

غو غا : تازه بگو کارتون خواب میشیم از بی پولی ، چون عضو جدیدشون هم منم

دیمن : من دیگه اصلاً حرفی ندارم ، اینا خودشون کم بودن تو هم اضافه شدی

کلاری : ما که عزیزای دلیم برو پارکینگ همیشگی

دیمن دیگه ساکت شد و رفت داخل پارکینگ زیر زمینی ماشین رو پارک کرد ، چهار در رو هم زمان باز کردیم پیاده شدیم ، هانا اینا هم پیاده شدن ، سوار آسانسور شدیم رفتم طبقه بالا ،

آسانسور ایستاد و پیاده شدیم ، الانا اینا رفت داخل یه پاساژ منم پشت سرشون رفتم ولی بین راه چشمم خورد به عروسک فروشیه ، من عاشق عروسم ، رفتم سمت عروسک های کوچیکی که وردی پاساژ آویزون بود ، محو تماشای عروسک ها بودم که
دستی رو دهنم قرار گرفت و پشت بندش دستی دور کمر و کشدیم سمت خودش ، اینقدر حرکت برام ناگهانی بود که خشک ایستادم

28.29

#_فرم- (☺☺) -انروای مغرور  *پارت ۲۹*

شروع کردم تقلا کردن که ولم کنه، ولی چنان به لبم دستشو فشار میداد که لبم به دندونم فشار میومد و درد میگرفت

_گیرت انداختم ،خوش حال میشه از دیدنت

عقب عقب منو کشید ، در تعجبم چرا ؟؟؟پاساژ به این شلوغی کسی کمکم نمیکنه ، اینقدر عقب رفت گفتم الان از این پاساژ بزنه بیرون منو با خودش ببر چی خاکی تو سرم بریزم ،به لحظه به دهنم رسید سریع دستشو گاز دادم و ناخونم رو فرو کردم تو پهلوش ، دستش رو از دورم باز کرد که سریع فرار کردم و خودم رو پرت کردم داخل پاساژی خوردم به یه غریب ، برگشتم بگم ببخشید که با دوتا چشم سبز خوشگل مواجه شدم ،زل زدم بهش ، از ترس و دیدن چشمای خوشگل این بشر ،بی اختیار سرم رو بردم جلو و به چشماش دقیق شدم ،

زمزمه کردم : مثل بهار میمونه

پسر : خانم حالتون خوبه ، چی مثل بهار میمونه ؟؟

دقیق شدم به چشماش و گفتم : چشماتون مثل فصل بهاره

پسر ساکت شد ، دستمو اوردم بالا بردم سمت چشمش ، بین راه دستمو اوردم پایین وای خدا من داشتم چیکار میکردم اون نامحرم ، وای بر من ، با دستم دستاشو از دور کمرم جدا کردم و گفتم :بب....ببخشید

پسر : بفرماید بشینید رنگتون پریده

بی صدام رو صندلی که آورده بود نشستم ،

پسر : خانوم خوبین ؟

غو غام :اهوم ...خوبم ... میتونم اسمتون بدونم

پسر : رادین

غو غا : ممنونم شما و پاساژتون جون منو نجات دادین

خندید و گفت :خانوم خونوما چند سالته ؟ کوچولو به نظر میای

غو غا : ۱۴ و خورده ای ، همون ۱۵

رادین : خب الان گم شدی ، شمار خانوادت بده تا زنگ بزنم بیان دنبالت

تا حرف خانواده به میون میومد ، چشمم خود به خود اشکی میشد ، با چشمای اشکی نگاهش کردم که گفت : چرا گریه میکنی ؟ شماره پدرت بگو

غو غا : م... خودم میتونم برم من

رادین :تو چی؟ ، شیدا برایش یه کم بستنی بیار ، تا یکم فشارش تنظیم بشه ، تا من برگردم

رادین از پاساژ زد بیرون ، دختر که اسمش شیدا بود برام بستنی آورد ، دختر قد بلند بود منم قد کوتاه ، بیشتر شبیهه زرافه بود ، بستنی رو ازش گرفتم و شروع کردم خوردن، بعد این که بستنیم رو خوردم

بلند شدم . باید می رفتم پیش بچه ها اگر دیر کنم نگران میشن به
اندازه کافی نگران شدن الان ، ولی این پسر گیر سپیچ داد میگه زنگ
بزن بابات بیا دنبالت

_خانوم خوشگله بشین عزیزم تا داداشم بیاد

باز روی صندلی نشستم ، یه چند دقیقه ای گذشت یه ده نفر وارد
پاساژ شدن ، شلوغ شد ، همین که دختر ازم غافل شد ، بلند شدم
از در پاساژ زدم بیرون ، تقریباً خلوت بود ، حالا بچه هارو چجوری
پیدا کنم ، باید برم سمت پارکینگ کنار ماشین ها ، اخه پاساژ به این
بزرگی من چجوری پیداشون کنم ، رفتم سمت آسانسور که یه مرد کنار
ستون دیدم ایستاده و داره منو دید میزنه ، همین که دید دارم نگاهش
میکنم ، اومد سمتم و نه جیغ

#_فرم- (X) -انروای مغرور ﴿﴾ *پارت ۳۰*

با قدم های بلند داشت میومد سمتم ، تند تند عقب ، عقب رفتم تو یه
لحظه دیدم سرعتش بیشتر کرد منم سریع عقب گرد کردم و دویدم
داخل پاساژ رادین ، نفس نفس میزد ، ای خدا این کیه ؟؟؟ از ترس
چشمام اشکی شده ، حالا چیکار کنم ، با صدای اروم رادین گوشام رو
تیز کردم

رادین : تو میدونی چیکار کردی ؟؟؟ وای به حالت اگر پیداش نشه
جناز مون هم از ایران بیرون نمیره که هیچ باید تکیه تکیه امون کنن
بندازنمون داخل جوب

_ رادین من بوی گرگ

برگشتم سمت صدا ها ، رادین ایستاده بود ،چند تا پسر جون هم ، هم
سن خودش ایستاده بودن و داشتن حرف میزدن ،

__ شیدا حواست به مغاز باشه ، کو اون دختره

شیدا : نمیدونم حتما رفته ،

رادین : اشکال نداره حتما رفت پیش خانوادش ،اون زنگ زد جواب
ندید ،الان اینقدر عصبی هست که هر کدوممون رو ببینه ، هوففففف
ببین بچه ها اول باید کل ساختمانمون رو پاک سازی کنین ، به بقیه و
ش...__

__ هیس یکی داره به حرفمون گوش میکنه

همون پسر که گفت یکی داره حرفمون رو گوش میکنه ، تو چشمام
دقیق شد، تک تک سرشون رو به سمتم برگردوندن ،

رادین : اع تویی بشین تا گوشی بیارم با شیدا باش تا زنگ بزنه آدرس
بگیر ببرت پیش خانوادت

با صدای لرزون گفتم : ش... شما ...چی هستین ؟ این عادی
نیست

رادین : در پاساژ ببند ، این بیرون نمیتونه بره (بهم اشاره کرد)
با تند کردم از پاساژ بزنم بیرون ،که پنج نفرشون دورم کردن ، یکیش
دستش آورد سمتم که بگیرتم ،جاخالی دادم و نشستم و سرم رو خم
کردم و بین پای پسر رد شدم و رو زانو سر خوردم از پاساژ زدم
بیرون ، تو یه حرکت بلند شدم و دویدم ،

رفتم پشت ویتترین شیشه ای تزعیتی که داخل راه رو پاساژ بود ایستادم
، خداخدا می کردم نبینم ، یکیشون دقیقاً کنار میز ایستاده بود خدا که
سرش رو خم نکنه اگر خم کنه میبینم ، رفیقش صداش زد رفت از

پشت میز اومدم بیرون و زبونم رو براشون در اوردم به من میگن
غو غا ،

_ اوناهاش شهاب

اوه اوه چه گوهی خوردما ، رفتم سمت آسانسور ،لعنتی اسانسور رفت
طبقه هم کف ، رفتم سمت سرویس بهداشتی ها رفتم داخل یکیش در هم
بستم ، صدای پای یکیشون رو شنیدم

_ به رادین بگو ،آهنگ بزار داخل پاساژ ،این مردم نباید از بودن ما با
خبر بشن ،زود باش ،این دختر ریزه با من

دستمو مشت کردم به من میگی ریزه حالیت میکنم ، سطل آشغال داخل
سرویس نظرم رو جلب کرد ، اره خودش فکرشیطلانی ، سطل رو
گذاشتم زیر شیر و بازش کردم تا پر بشه خوب که پر شد ،حسابی
دستمال کاغذی های کثیف خیس خوردن و چندتا چیز کثیف دیگه ، با
دست بلندش کردم نگاه به زیر در کردم از جلو در که رد شد ، از
دستشویی زدم بیرون و یه سوت زدم همین که برگشت سمت سطل رو
با تمام محتویلاتش پاشیدم روش ،

داد زد و دوستش صدا زد از سرویس بهداشتی زدم بیرون وپشت
ستون پناه گرفتم ،

صدای رادین رو شنیدم که گفت : صدای آهنگ بیشتر کن ،یه چیز
خارجی بزار تا ما این دختر رو پیدا کنیم

از کنار ستون آروم سرم رو اوردم بیرون ببینم این پسر چشم خوشگل
کجاست که ،یکی از پشت تو یه حرکت گردنم رو گرفت و کشید سمت
خودش و داد زد : گرفتمش

برگردوندم سمت خودش و زل زد تو چشمام و گفت : حالیت میکنم

از بوی گندش حالم بهم خورد ، دستمو به بینیم گرفتم و چینی به بینیم داد و گفتم :عقق(همراه با عق زبونم هم در اوردم) فکر نمی‌کردم با خیس کردن اون حجم از دستمال کاغذی کثیف و خونی همچین عطر خوب و گرون قیمتی از اب در بیاد ،
با خشم تو صورتم دقیق شد و گفت :

__ رادین این دختر رو خودم ادب میکنم بسپارش به من
رادین :هوداد خودش داره میاد از اون بخواه ، با زندگیت خاحافظی کن
دختر جون ، میخواستم بفرستمت پیش خانوادت ولی فضولی کردی

(شروع کردم التماس کردن)غوغا : تو رو خدا بزارم برم من که
کاری نکردم

رادین : حالا تصمیم گیرنده من نیستم ، چیزای شنیدی که نباید میشنیدی
رادین : ببرینش جای همیشگی

غوغا : من جایی نمیام بزارین برم ،واگر نه بد میبینین
رادین :داری منو تحدید میکنی

غوغا : اله ...اره اگر نزاری برم برات بد میشه

__اینو ولش کن ، تا چند دقیقه دیگه زبونش کوتاه میشه

سرم رو خم کردم و یه گاز جانانه از بازوش گرفتم و همین که دستاش شل شد با مشت زد تو سرش موهایش کشیدم و دویدم سوار آسانسور شدم و قبل اینکه سوار بشن دكمه هم کف رو فشار دادم ، بعد از چند دقیقه آسانسور طبقه هم کف متوقف شد همین که در باز شد ،فقط دویدم و از پارکینگ زدم بیرون فقط می رفتم و اصلا برنگشتم پشت سرم رو نگاه کنم ، نگاهم به داروخونه رو به روم افتاد این داروخونه برام آشناست ، باید این دارو خونه رو رد کنم برم سمت بالا شهر ، دویدم

از بین ماشین ها رد شدم و به راهم ادامه دادم اینقدر رفتم تا رسیدم به خیابونی که عمارت هوداد سمت چپش بود ، با صدای گاز ماشینی سرعتم رو بیشتر کردم ،گلوم خشک شده بود تا حدی که گلوم تیر میکشید ، به در عمارت رسیدم ،از دیوار آویزون شدم و رفتم بالا ، بعد دوبار از پشت در آویزون شدم و خودمو انداختم داخل حیاط ،

هوا تاریک شده بود اینقدر دویده بودم که کف پام میسوخت ، یه کم نشستم نفسم جا اومد ،بلند شدم رفتم سمت عمارت ، یه چهارپنج تا ماشین جلو عمارت پارک شده بود ،در پارکینگ هم باز بود و ماشین دیمن و استیفن پارک بود ،

[illegible]

یه قسمت از صورتش و دستش خونی بود ، خواستم فرار کنم که
نههههه
.....

فرم-  -انروای مغرور  *پارت 31*

با چشم های ترسیده نگاهش کردم که نیشخندی زد و گفت :
اومدی فرار کنی ، پناه اوردی اینجا

غوغا : نیشٹُ ببند ، با اہالی این خونہ چیکار کردی ؟

فقط یه تار مو ازشون کم بشه ،میزنم این دکواسیون صورتت میارم
پ....

رادین : اوه کوچولو ریز میبینمت

یه پسر دیگه از داخل سرویس بهداشتی راه رو بیرون اومد و با خشم اومد سمتم ،

غوغا : فلفل نبین چه ریزه

پسر زد رو شونه رادین و گفت : بیشتر شبیه مورچه است

دستمو زدم به کمرم و گفتم : یه مورچه وقتی میره تو گوش فیل ، فیل رو از پا در میاره

رفتم جلوتر و تو یه حرکت مثل تو فیلما پا زدم وسط ناکجا آبادش ، و از کنارش رد شدم پریدم رو مبل

چنان دادی زد که فقط دیدم یه ده ، پانزده نفری از آشپز خونه اومدن سمت حال

هانا : غوغا!!!!!! اجی تو خوبی ؟

با گریه اومد رو مبل و بغلم کرد و هق هق شو رها کرد ، دستم گونه اش بوسیدم و گفتم : ببخشید نگرانتم کردم ،

رادین : اخ پاهات رو خورد میکنم

غوغا : ببین برو خداروشکر کن هانا حالش خوبه ، خدا بهت رحم کرد ، هانا رو نزدی یا هر چیزی ولی بیا برو تو هوداد رو بزن که دوتا پاش بیاد روگردنش ، اگر کسی گفت چرا این کارو کردی

رادین به زور پا برداشت و رفت سمت پله ها ، سرم رو کامل چرخوندم که با دو چشم عصبی و ترسناک رو به رو شدم ، رفت کنار هوداد ایستاد و گفت : داداش این دختر بود که امروز

هوداد : کافیه

سریع پله ها رو رد کرد و اومد سمتم ،پشت هانا پناه گرفتم که داد زد :
گمشو بیا اینطرف

غوغا : نه

هوداد :هانا برو کنار

غوغا :هانا نری ها این زنده زنده منو با دندون تیکه تیکه میکنه
هوداد : مگه تو بی صحابی که برداشتی سر خود رفتی بیرون هان ، به
سیخ میکشمت ، تو بیجا کردی با مذکر چشم تو چشم شدی ، بیا بیرون
تا بیشتر اعصبیم نکردی ،

چنگ زدم به لباس هانا و گفتم : نه

هوداد : هانا برو کنار اینقدر عصبیم که گردن دوتا رو خورد میکنم
هانا لرزون اروم گفت :اما داداش

هانا رو زدم کنار و از پشتش اومد بیرون و رو به روی هوداد ایستادم
،

غوغا : بفرما

هوداد دستشو مشت کرده بود ، داد زد :بچرخ

غوغا : بیا بزن تا خالی بشی

هوداد : عماد شلاق

هانا :نه داداش کاریش نداشته باش ، بزار توضیح بده ،آخه کاری
نکرده که دادا.....

هوداد :(با داد) هاکان ،هانا رو بگیر بیاد جلو اونم کتک خورده

غوغا :اجی نیا

عماد با شلاق برگشت ، عماد شلاق رو گذاشت داخل دست هوداد و خودش هم رفت و کنار ایستاد

هوداد پیراهنش رو در آورد ، هانا هی تقلا میکرد که بیاد و هوداد رو منصرف کنه ،

هوداد : مرخصین ، شهاب بیا اینجا

همین که شهاب بهش نزدیک شد، با مشت زد زیر شکمش و خیلی خونسرد گفت : اینو زدم دلایلش هم خودت میدونی

شهاب خم شد از درد و گفت :من... کاری نکردم ؟

هوداد :بیرون

همگی رفتن ، فقط من موندم و هوداد نزدیکم شد و گفت : خب که پسرا برات خوشگل و جذاب هستن ،هوم ،

غوغا : درمورد چی حرف میزنی ! من که با هیچ پسری دوست نبودم که بخواد برام خوشگل باشه

هوداد : نگاه به چشمام کن

غوغا :نمیکنم تا نگفتی شما چی هستین ؟؟ به اندازه کافی کوتاه اومدم

دورم چرخید و گفت :که اینطور ، شلاق رو برد بالا و اولین ضربه رو روی بدنم زد ،ساکت ایستادم ، پشت سر هم روی بدنم به صورت ضربه دری شلاق رو فرود میورد ، اینقدر زبونم رو با دندون فشار دادم که صدام در نیاد تا حدی که بین ضرباتش نفس نتونستم بکشم و قلبم تیر کشید ، تند تند شلاق میزد و حرف میزد

هوداد : وای به حالت که من حرفی بزنم و بگی نه ، بدون اجازه من پات با هر خری بیرون نمیزاری ، حتا هانا ، تو بی جا کردی با پسرا بحث کردی و با پرو ایی جوابشون رو دادی

شلاق ها رو روی پشت پام فرود میورد و اینقدر زد که کل تنم کبود شده بود پام بی جون شد و اینقدر زد که دیگه نتونستم به ایستم و رو دو زانو افتادم ،چندتا شلاق دیگه روی کمرم زد و رفت رو مبل نشست و گفت : عاقل شو و لج نکن ،خیلی چیزا تو میسر مون هست پس رو اعصابم نرو بلند شد و اومد سمت دستشو گذاشت رو سرم و یه کم موهام رو نوازش کرد و بلندشد و رفت .

نمیتونم تکنون بخورم ،بی اختیار افتادم رو زمین ،
غوغا : ازت متنفرم ،

اینقدر گریه کردم که دم دم های صبح خوابم برد

#یک روز بعد

سرم رو تکنون دادم و رفتم لیوان شیر رو اوردم و گذاشتم رو میز ،
منتظر ایستادم

هوداد : نهار قرمه سبزی کن مرخصی

اینقدر بدنم درد میکرد که به زور خم و راست میشدم ،زخمام رو به کمک هانا بستم هانا هر کجام که زخمی بود رو میدید شدت گریه اش بیشتر و بیشتر میشد ، دو روز بود نرفته بودم حموم دلم آب بازی میخواست ، قرمه سبزی رو آماده کردم ، یه کم اب خوردم و از آشپز خونه زدم بیرون ، استیفن وارد خونه شد و اومد سمتم و گفت :
مهربون خانم بهتری ؟

سرم رو تکنون دادم ، یه پلاستیک پر از چیپس ،بفک آبنبات و کاکائو و خیلی چیزای دیگه یه پلاستیک گوشه دار هم پر از پاستیل گرفت جلوم و گفت : اینم برای تو خواهی

اومدم تشکر کنم که هوداد با صدای نسبتاً بلندی گفت : بیا اینجا
سریع رفتم داخل حال کنار دستش ایستادم که گفت بشین ، رو مبل
نشستم ، سرش گذاشت رو رانم باز مثل اون دفعه ، این کارش یعنی
سرم درد و ماساژ بده ،

دستای کوچیکم رو گذاشتم رو پیشونیش باز شروع کردم ماساژ و
نوازش کردن پیشونیش ، با حرفی که زد ، دستم بی حرکت ایستاد

هوداد : یه ده دقیقه دیگه میری بالا لباس میپوشی میای پایین
سکوت کردم و به کارم ادامه دادم ، بعد از ده دقیقه گفت : کافیه برو
آماده شو

بلند شدم رفتم بالا ، یه شومیز خاکستری دو بندی ، بلند تقریباً تا پایین
باسنم میومد ، یه یه رو اندازه خاکستری روش انداختم ، یه شلوار تنگ
برداشتم بپوشم که بخاطر کبودی پام و قسمت ران و پشت پا نمیتونستم
، کمد رو زیر و رو کردم یه شلوار دامنی خاکستری برداشتم و پوشیدم
موهام رو با چندتا گیره جمع کردم ، صندل های زرشکی ساده ام رو
هم پوشیدم ، گوشیم رو برداشتم و رفتم پایین ،

هانا : تو ماشین هوداد ، تو رو خدا حرفی نزن باز بزن
غوغا : چشم ، فوری رفتم بیرون و سوار شدم ، اصلاً توجه به سرعت
ماشین و رانندگیش نکردم ، با گفتن : پیاده شو
از ماشین پیاده شدم ، منو آورده بود یه پاساژ بزرگتر از اون پاساژی
که با هانا اینا رفته بودیم

هوداد : من انتخاب میکنم ، پس دهنتمو میبندی اعتراض نمیکنی
دستم داخل دستش گرفت و از این مغازه به اون مغازه ، کلی لباس
های دخترانه با مدل ها و رنگ های مختلف برداشت و گذاشت رو
پیش خوان و همه رو حساب کرد ، دستمو آروم با انگشت شستش

نوازش میکرد و من هم محکوم به سکوت بودم اعتراض نکنم ، بردم
داخل یه مغازه عروسک فروشی با ذوقی که نمیتونستم کنترلش کنم ،
نگاه میکردم و حسرتشون رو میخوردم

هوداد : کدوم عروسک ها قشنگ هستن ؟

غوغا : اون دوتا خرس گنده ، با این منیونه ، با این خانواده پانداها که
کوچیکن

خوش به حالی دختری که براش خریده ، ولی باز من حسودی نمیکنم
همون هایی که بهترین بودن و خوشم میومد انتخاب کردم

صاحب مغازه انگار دوستش بود که حساب نکرده بیرون زد ، به
پسری هم گفت :وسایل ها بزار داخل ماشین

از جلو پاساژ پوشاک مردانه ای گذشتیم که چشم به پیراهن آلبالویی
رنگی خورد که کنارش سن زنونه هم بود ، تاپ زن آلبالویی بود با یه
شلوار دمپا گشاد کرمی ،

با حسرت تو دلم اه کشیدم و گفتم : کاش منم یه مرد داشتم که هواسش
بهم باشه ، هر کاری کنم با محبت باهام رفتار کنه کاش ای کاش...
حداقل یکی بود تا باهاش اینقدر راحت باشم که الان میبردمش داخل
مغاز و اون تیشرت آلبالویی رو تنش میدیدم ،

سرم رو تگون دادم تا این خیالات از ذهنم خارج بشه

هوداد هم فقط خرید میکرد ، بگو من رو چرا با خودت آوردی
،میزاشتیم خونه ، اصلا خوشم ازش نمیاد بد اخلاق ، فشار دستش
بیشتر کرد ، و دستمو کشید به خودم اومدم دیدم پرتم کرد داخل ماشین
،بدنم خودش کبود و زخم بود با این کارش چندجای کمرم تیر کشید ،

غوغا: آخ آبییی

ماشین رو دور زد که سوار بشه با چیزی که پشت سرش دیدم جیغ کشیدم

یه چیزی که تا الان به عمرم ندیدم

_فرم- [..] -انروای مغرور  *پارت 32*

هوداد تو یه حرکت خودش انداخت ،جلو دیدم و داد زد : چشمات ببند
ب خواب رو صندلی

غو غا : ا....اون ...ا...و.ن چیه؟؟

هوداد : برو پشت صندلی یالا

کاری که گفته بود رو انجام دادم ، خدای من اون چی بود ؟؟؟ من فقط نور قرمز رنگی رو دیدم ، صدای زد و خورد نمی یومد ولی بدجور میترسیدم ، اینا معلوم نیست چین که حتی ادم های اطرافشون هم غیر طبیعی ، زیر دلم زیر کشید بدجور ، دست گذاشتم رو دلم و بیشتر تو خودم جمع شدم ،دردش هی بدتر بدتر میشد اینقدر پیچید داد که دستم رو گذاشتم جلو دهنم تا صدای ناله هام بخاطر درد زیادم کسی نشنوه ، خدا کنم هوداد رو بزنه ناکار کن بهتر ولی قبلش من نجات پیدا کنم ،

بین پام خیس شد ، خدای من نکنه تو خودم جیش کردم ،من که اینجوری نبودم ، دلم یه تیر خیلی خفیف کشید تا حدی که بی جون شدم و نفهمیدم چی شد ،فقط خیزی زیادی رو بین پام احساس کردم و از حال رفتم

#از زبان هوداد

با نور قرمزی که دیدم ، فکر کردم ، مواد انفجار کننده است بخاطر
همین هم سر غوغا داد زدم که چشمش ببندد ، ولی با سایه رو دیوار
فهمیدم کار کسی نیست جز کارلوس که همیشه کرمش بی موقع
حرکت میکنه فعال میشه

کارلوس :سلام عرض شد چلغوز

هوداد :سلام

کارلوس : اوه اوه ، ولی خدایش عجب اسمی گذاشته روت ها
با اخم گفتم :کوفت ،بی شعور ،یه خورد ادب داشته باشه نا سلامتی
مردی هستی ها ، مثل دخترا رفتار میکنی

کارلوس :چشم قربان ،

بدون جواب دادن بهش سوار ماشین شدم ،کارلوس هم سوار شد ،
ماشین روشن کردم و حرکت کردم ، کارلوس : کی میخوای همه چی
رو بگی بهش

هوداد : موقعش نیست

کارلوس : ولی تو چرا ؟ همه اش میزنیش و کبودش میکنی ، غوغا
خیلی سنش کمه

هوداد :فضولیش به تو نیومد

کارلوس : اون نیاز به محبت داره ، تو خودت خوب میشناسیش که
چقدر پاک ، هر کسی از خدایش که داشته باشش

با حرفی که زد فشارم رفت رو دو هزار داد زدم : هر کسی گوه
میخوره ، من دست روش بلند میکنم چون همش تو ذهنش میگه ،از
هوداد متنفرم و راهی باید پیدا کنم فرار کنم ، رک در میار میگه به

رادین که برو هوداد بزن بکش ولی کاری به بقیه اعضای خونه نداشته باشه اصلا چرا باید به تو توضیح بدم ، خفه خون میگیری تا خونه سرعتم رو بیشتر کردم و پیچیدم تو کوچه و رفتم داخل حیاط ماشین پارک کردم و در ماشین باز کردم بدون این که در رو ببندم رفتم داخل خونه ، یه راست رفتم حموم ، با اب خنک دوش گرفتم ، حوله ام رو پوشیدم با حوله از حموم اومدم بیرون رفتم پایین ، خواستم صدای غوغا بزنم باز منصرف شدم چون خیلی عصبی بودم ، یه لیوان اب و قرص برداشتم خوردم و رفتم تو جمع بچه ها ، الناز روی پاهای شاهین نشسته بود

استیفن و کلاری هم بهم نزدیک شدن و لب گرفتن ،

کارلوس : بابا زشته ها اع پاشین برین اتاق

کلاری خیلی ریلکس یه کم از لب های استیفن فاصله گرفت و گفت :
برو بابا

دیم : بابا منم زن میخوام

زدم پشت کله اش و گفتم : خفه

دیم : چشم

هاکان : پدر زنگ زد بریم کوهستان

کلاری و کارلوس اینا کلی خوشحالی کردن ، زیاد برام مهم نبود ، چیزی که مهم بود برام اینکه غوغا باید هر جور شد بفهمه همه کارش منم ، بلند شدم و رفتم کنار پنجره به بیرون خیره شدم ، غوغا باید تغییر کنه اگر همین جور پیش بره برای خودش بد میشه ، باید منو تو زندگیش بپذیره ،

دستی بین موهای نم دارم کشیدم و رفتم سمت پله ها ، چندتا پله اول رو طی کردم که کارلوس گفت : هوداد تو

□ □ □ □

دیمین : هوداد نكنه از طرف

هانا باز جیغ کشید ، استیفن اومد کنارم ایستاد و گفت : یه خبرای هست
نکنه ، حرفش رو عملی کرده و بخواد برات درد سر درست کنه
با چشم اشاره کردم هاگان ، هانا و دخترا رو ببر داخل و با قدم های
محکم رفتم سمت ماشین

#_فرم- {...} -انروای مغرور  *پارت 33*

به ماشین که رسیدم آروم رو زمین خوابیدم زیر ماشین رو با دقت
نگاه کردم ، کنار درز در خون میچکید ، بلند شدم و یه ظرب در
ماشین باز کردم با دیدن

داد زدم : استیفن صندلی رو باید از جاش در بیاری
استیفن : چی شد کیه ???

اینقدر عصبی بودم که اصلا جوابش ندادم ، وقتی دید جواب نمیدم در
صندلی رانند رو باز کردو نگاه به پشت صندلی کرد با دیدن غوغا
، عصبی شد و داد

زد : لعنتی

خم شدم دست غوغا رو گرفتم ، یه کم سرد بود ولی دمای بدنش هر
ثانیه داشت سردتر میشد ،

اصلا هواسم به کارای که هاگان و استیفن میکردن نبود ، لعنتی من کی
یادم رفت این بچه رو ؟؟ ، همین که صندلی رو از جا در آوردن .

، غوغا رو کشیدم تو بغلم ولی با احساس خیسی دستم ، دستم رو اوردم
بالا با دیدن خون ، نگاهم به پایین تنش کشیده شد پایین تنه غوغا غرق
خون بود ، دیگه کنترلی رو خودم نداشتم .

دویدم سمت ماشین هاکان ، غوغا رو روی صندلی گذاشتم ، و خودم
هم پشت فرمون ، ماشین رو روشن کردم و دنده عقب گرفتم با یه تیک
آف از عمارت زدم بیرون ،

سریع شماره کارلوس رو گرفتم

*مشترک مورد نظر خاموش می باشد *

با مشت زدم رو داشپورد که خورد شد ، از بین ماشین ها با سرعت
سر سام آوری لایه میکشیدم و رد میشدم ، دنده رو عوض کردم و
سرعتم رو بیشتر کردم ، پیچیدم داخل حیاط بیمارستان ، در ماشین رو
باز کردم ، غوغا رو بغل کردم و بردمش داخل بیمارستان ، یه تخت
خالی رو داشتن میبردن سمت راهرو ، پا تند کردم و گذاشتمش رو تخت
و سر پرستاره داد زدم : دکتر کارلوس

پرستار: اقا صداتون برای من بلند نکنین ...

نذاشتم ادامه حرفش رو بزنه داد زدم تو صورتش و گفتم : خفه شو ،
گمشو برو دکتر کارلوس هوگو رو صدا بزن

پرستار رنگش تو یه ثانیه پرید و فقط گفت : چشم و دوید و رفت

کارلوس همراه پرستار اومد ، تا چشمش به من افتاد پاتند کرد و اومد
سمتم

کارلوس : سلام داداش.....

هوداد : فقط غوغا رو نجات بده ،

کارلوس : ببرینش اتاق ۵۱۰

کارلوس تند تند یه چیزای گفت ، غوغا رو بردن داخل اتاق ، منم پشت
سرشون وارد شدم ،

یه پرستار باز اومد جلوم ایستاد و گفت : اقا بفرمایید بیرون اینجا
ج.....

هوداد : (با اخم و عصبانیت) برو کنار

کارلوس سرشون بلند کرد و گفت : خانوم وسوقی برید بیرون مشکلی
نیست بزار بمونه

حالم بهم میخورد انگار دختر اومد عروسی با این ارایش زننداش ، فقط
الان برام غوغا مهم بود باید میدونستم چشه؟؟

کارلوس تند تند مایعه اش میکرد ، یه دکتر جون دیگه هم کنارش قرار
گرفت .

دکتر : کارلوس شاید یکی پردش زده باشه که خون ریزی کرده ، سنش
خیلی کمه

کارلوس : نبضش بگیر

دکتر : نبضش ضعیف ، بزار مایعه اش کنم ، چقدر ظریف و ریزه
است ، یه چکاب کامل از پایین تنش ،

دستش رو برد سمت شلوار غوغا که تو یه حرکت پریدم سمتش و
دستش رو پیچوندم و داد زدم ، دادی که شیشه پنجر اتاق لرزید

هوداد : دستتو بکش اشغال ،

مشتمو بردم بالا بزنم صورتش بیارم پایین که کارلوس جلوم گرفت و
رو به پسر گاگول گفت : رضا برو بیرون به دکتر زنان شیما بگو بیاد
کارلوس نشوندم رو صندلی گوشه اتاق با زور البته خودم هم همراهیش
کردم ،

کارلوس : داداش اروم باش ، همه چی درست میشه

دستم کشیدم بین موهام و گفتم :خفه فقط اون دختر رو تخت باید حالش خوب بشه

همین که حرف به اتمام رسید ،یه دختر تپل وارد شد و تند رفت بالا سر غوغا و گفت : اقای دکتر اتاق ترک کنین

یه ظرب از رو تخت بلند شدم و داد زدم : ببین خانم من پام از این اتاق بیرون نمیزارم ، اینی که رو تخت میبینی یه کم تنفسش کم و زیاد بشه کل این شهر به اتیش میکشم

با صدای شکستن شیشه سریع سرم رو سمت صدا چرخوندم

#_فرم-...-انروای مغرور  *پارت 34*

نگاهم به میزی کشیده شد که نزدیک— به ده دوازده تا شیشه روش بود که چندتایش بخاطر تگون خوردن میز افتاده بودن ،

بخاطر همین صدای مهیبی داخل اتاق پیچید

کارلوس دستش رو گذاشت رو شونه ام و گفت : داداش هیچ مذکری نمیزارم داخل اتاق بیاد ،

دادم زدم : من جایی نیام توهم خفه شو

کارلوس: اصلا پشت در میشینیم

برگشتم سمت دکتر و گفتم : مواظب رفتارت باهاش باش

از اتاق زدم بیرون و پشت در رو صندلی نشستم

کارلوس : هوداد ببین نترس ات.....

هوداد :هیسسس چیزی نمیخوام بشنوم

ساکت شد ،یه بیست دقیقه ای گذشت ، که دکتر اومد بیرون

دکتر : همراه بیمار

جلوش ایستادم و گفتم : منم

دکتر : نسبتتون باهاش چیه ؟

اومدم یه حرف ناجوری بزنم که کارلوس گفت : اقوام نزدیک هستن

دکتر ادامه داد : آقای محترم لطفا زنگ بزنین مادرش بیاد اینجا

هوداد : مادرش مرده

دکتر : خب ببیند ، بیمار برای اولین بار مریض شد و بخاطر درد زیادی که کشید بیهوش شده ، و چون سنش کم هست و کم خونی داره ، دل درد زیادی رو باید تحمل کنه ، باید هرماه بیاریدش بهش سرم مسکن بزنن ، لطفا به خانومی یکی بگین بهش توضیح بده در این باره ، چون اینجور که معلوم در این بار چیزی نمیدونه ، زود بهوش میاد ، زیاد نگران نباشید،

کارلوس به جای من شروع کرد تشکر کردن .

رفتم داخل اتاق کنار تختش ایستادم .

رو سری بیمارستان رو از موهای طلایش کنار زدم و دستم رو روی موهای نرم ابریشمیش کشیدم و از نرم بودنش چشمام خود به خود بسته شد .

دیگه کافیه هر چی ازش دور بودم ، همه چیز تغییر میکنه

گوشیم رو در اوردم و شماره هانا رو گرفتم ، همین که تماس وصل شد هانا گفت : داداش داخل بیمارستانم کارلوس زنگ زد گفت برای غوغا لباس بیارم ، دارم از نگرانی میمیرم الان میام پیشتون

تماس رو قطع کردم و رفتم کنار پنجره ایستادم و نگاهم رو به آسمان
شهر دوختم

#از زبان غوغا

با دقت داشتم به حرف های هانا گوش میکردم ، یه چیز میز هایی
میدونستم ولی نه تا این حد ، همین که حرفاش تموم شد بهش گفتم :
هانا خوب تا کی خون میاد ازم؟

هانا : خودش خود به خود قطع میشه ، فقط باید دوساعتی بیار عوضش
کنی

غوغا : باشه من الان دو روز بیمارستانم هر یکساعت ملافه رو
تعویض میکنم

هانا : اره گلم ، حالا پاشو لباسات بپوش ،

یه شلوار مشکی چسبون با یه پیراهن آستین بلند که ساده و یه کت چرم
دخترونه به رنگ خاکستری ، یه شال و شورت هم کنارش با یه پد ،
لباس ها رو پوشیدم ، ولی به خاطر اون کوفتی نمیتونستم درست راه
برم ، یه جوری بدی بود ،

هانا : اجی کم کم بهش عادت میکنی ، اولاش سخت یه کم بعد عادت
میکنی

غوغا : من آماده ام بریم

از بیمارستان اومدیدم بیرون سوار ماشین هوداد شدیم ، هر دو عقب
نشستیم ،

هوداد : داروهات سرموقع میخوری ، لیوان شیر هم هر شب میخوری
،

غوغا : اهوم ، داریم میرم کجا ؟ اخه این مسیر خونه نیست
هانا : میخوایم بریم کوهستان ، وای غوغا مطمئناً عاشقش میشی کلی
برف ، یه کلبه چوبی بزرگ

با ذوق گفتم : اینکه خیلی خوبه ولی من که لباس نیوردم
هانا : نگران اینش نباش ، لباسات داخل چمدان گذاشتم الان هم پشت
ماشین

از هانا تشکر کردم و به صندلی تکیه دادم و به بیرون ذخیره شدم ، یه
کم که جلو رفتیم هوداد زد کنار و گفت : هانا برو ماشین هاگان ، غوغا
بیا جلو

هانا بدون حرف پیاده شد ،

غوغا : اینجا راحت

هوداد : چه راحت باشی چه نباشی یا هر کوفتی ، بیا جلو

سریع پیاده شدم و رفتم جلو نشستم ، حرکت کرد

سکوت کرده بود حرف هم نمی زد ، دستمون بردم سمت ضبط و
آهنگ رو پلی کردم

ولی خیلی آهنگ چرت بود، رد کردم از اولی هم اوضاع آهنگ داغون
تر بود

حرسی نگاهش کردم که گفت : چیه ؟

حوصله بحث باهاش نداشتم ، کفشم در آوردم ، دو زانوم جمع کردم و
سرم گذاشتم روش و به تپه ها و کوه های دور ور چشم دوختم ، یه
دوساعت گذشت که رسیدیم دم در آهنیه بزرگی ،

هوداد پیاده شد و جلو در ایستاد ، دستشو گذاشت رو یه صفحه ، در
خود به خود باز شد ، با غرور همیشگیش سوار شد و ماشین رو

حرکت داد رفت داخل ، یه حوض بزرگ با کلی وسایل تزئیناتی دیگه
وسط حوض قرار داشت ، یه باغ جلوم بود که هرچی نگاه میکردی
سیر نمیشدی

هوداد : غرق نشو ، پیاد شو

دلم میخواد دندوناش خورد کنم هوففف ، کفش هام پوشیدم و پیاده شدم ،
از پله های رو به روم بالا رفت و گفت : دنبالم بیا

منم همراهش رفتم بقیه بچه ها هم پشت سرمون ، یه در طلایی رنگ
بزرگ باز شد و همگی وارد شدیم ، دوتا پیر مرد و پیر زن و یه مرد
و زن جون تر ،

تک تک سلام میکردن و رو بوسی ، هوداد دست پیرمرد رو فشرد ، و
رفت سمت پیر زن ، پیرزن با هوداد دست داد و پیشونیش بوسید
، هوداد هم فقط تنها گفت خوبم ، هر چی پیر زن میگفت سرش رو
تکون میداد

با سنگینی نگاهی سرم رو بلند کردم ، پیرمرد داشت نگاهم میکرد و یه
لبخند خوشگل هم رو لبش بود.

هانا : پدر بزرگ اینم غوغا

پیر مرد : میدونم تعجبش هم خوشگل

با چشم های درشت شد نگاهش کردم و تو دلم گفتم : چه گوش تیزی
هم داره ، کاش میشد ازش قرض بگیرم

پیرمرد : اگر بخوای قرضش میدم بهت

با تعجب گفتم : ش... شما چ... چجوری میفهمین من چی تو ذهنم میگم

هاکان هول هولکی گفت : بلند فکر کردی غوغا

پیرمرد حرفش رو قطع کرد و گفت : دیود کاسترو هستم هاکان دروغ
گفت بلند فکر نکردی

میخوام دوبار تو ذهنت یه چیزی بگی بگو

نگاهم رو موشکافانه بهش دوختم و تو ذهنم گفتم : این نوه مغرورتون
با سنگ هم خانوادست

(دیوید) : خب این نوه من یه کم گروه خونیش سنگ قاطیش بوده

رفتم جلوتر رو به روی پدر بزرگ هوداد ایستادم

دیوید : خوش اومدی غوغا به پا کن

غوغا : میشه بهم بگین شماها چی هستین ؟ هربار این سوال میکنم بهم
جوابی نمیدن

دیوید : (با خنده) نمیخوای با مادر بزرگ سنگ هم آشنا بشی

سرم رو چرخوندم و نگاه به پیرزن رو به روم کردم ، بلند بلند گفتم :
ای جونم چه نازاره این مادر بزرگتون باهаш دست دادم نداشت دستش
ببوسم صورتم رو بوسید ، با پدر و مادر هوداد هم سلام و علیک خیلی
سردی کردم

دیوید : برین اتاق های بالا استراحت کنین

هانا : غوغا بیا بریم

دست هانا رو گرفتم که باهاش برم ، که هوداد گفت : کجا بیا اینجا ؟

دست هانا رو رها کردم و گفتم :خواهری تو برو

رفتم کنار هوداد ایستادم ، دستمو گرفت و برد سمت پل های مارپیچی
گوشه سالن ، از پله ها بالا رفت و وارد تک اتاقی شد که داخل راه رو
بود درم بست

دستم رو رها کرد و گفت : از این به بعد این اتاق هست وسایلت هم
آوردن داخل کمد ، این در هم به اتاق من وصل میشه

غو غا : من میرم یه اتاق دیگه خونه به این بزرگی اتاق دیگه ای هم
باید باشه شما هیچ صنمی با من ندارین تازه من راحت نیستم با شما و
اینکه نامحرم هستین ، شاید من بخوام بدون لباس داخل اتاق باشم

تو یه لحظه کمر بندش رو باز کرد و انداخت گوشه اتاق و اومد سمت

.....

#_فرم- {...} -انروای مغرور  *پارت 35*

رو به روم ایستاد و گفت : ببین نمیخوام عصبی بشم پس مثل آدم ، مو
به مو کارات رو انجام میدی ،

دستم گرفت و پشت دستم رو نوازش کرد و ادامه داد : عصبیم نکن ،
برات پد گرفتم ، داروهات هم بخور سر ساعت

سرم رفت تو یقه ام چقدر عادی میگه پد ای خدا ، من دارم از خجالت
میمیرم

غو غا : چشم عصبیتون نمیکنم

دستم رو رها کرد و از در داخل اتاقی رفت داخل اتاق خودش ، یه کم
موندم وقتی مطمئن شدم که رفته به کاراش برسه ، از اتاق اومدم
بیرون از پله ها رفتم پایین ، از راهرو گذشتم رفتم سمت اتاق بچه ها ،
راهرو پر از اتاق بود من از کجا بدونم که کدومش اتاق هاناست ، از
در اتاق ها گذشتم اخه این همه در من کدوم در رو باز کنم ، بیخیالش
اصلا ، پام رو کوبیدم زمین و برگشتم داخل اتاق خودم .

اتاق که چه عرض کنم بگو زندان

در کمد باز کردم تمام وسایل هام تو کمد چیده شده بود ، حوله رو برداشتم رفتم حموم ، لباس هام در آوردم ، خون ریزیم قطع شده بود ، با خوشحالی خودم رو با شامپو بچه شستم ، یه کم هم کف بازی کردم ، داخل حمومه همه نوع شامپو ، صابون کلی چیزای دیگه که من سر در نمیوردم ، از داخل وان بلند شدم ، حوله ام رو دور خودم گرفتم از حموم زدم بیرون ، جلو آینه قدی اتاق ایستادم ، بدنم رو خشک کردم ، لباس پوشیدم رو تخت نشستم با حوله شروع کردم خشک کردن مو هام

زیر لب هم اهنگی رو زمزمه میکردم

*یه شهر شد دل داده موهای بلندت

جذابترین جاذبه شهر شده خندت

من عاشق اینم عشق مست روی تو باشم

میخوندم و همراه حوله میچرخیدم و اروم اروم زمزمه میکردم

*لالالالالالا آتش بکشان ریشه بزن سخت بیاشم من خلق شدم تا که هوادار تو باشم ...

چرخیدم و پا هام و یکی یکی جا به جا میکردم دستمو بردم زیر مو هام و مو هام رو رقصان رها کردم

هانا : حرومت تکی میرقصی

غوغا : توهم بیا خواهری

رقصان رفتم طرفش ، خواست بیاد طرفم که چشماش یه لحظه بست و باز کرد و اروم زمزمه کرد : غوغا باید برم

از اتاق رفت بیرون ، کمرم رو چرخوندم ، و باز زیر لب گفتم میخوام
یه امروز شاد باشم

گوشیم رو برداشتم از رو میز ، حتما حموم که بودم هانا گذاشتش تو
اتاق ، رو لبه تخت نشستم ، گالری گوشیم باز کردم داشتم به چندتا
عکس و فیلم جدید که داخل گوشیم بود یه نگاهی مینداختم که با صدای
هوداد سیخ ایستادم

هوداد : وقتی عصبانی هستی داخل حدقه چشمت هیاهو به پا میشه
نترس منم

(داخل ذهنم گفتم کاش اینجا نبودی ،چنان میگه نترس انگار که برام
خود ارامش هست تو حالت عادی هم ازش میترسم)

با قدم های بلند اومدم سمت دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و کشیدتم تو
بغلش ، سرش رو برد کنار گوشم و لب زد : از امروز همه چی تغییر
میکنه دیگه تو حالت عادی هم از من نمیترسی

تو شک حرکتش بودم یه کم که گذشت از شک در اومدم و اروم و
مظلومانه گفتم : میشه از من فاصله بگیرن ،شم..ش...ا نامحرم منین
هوداد : هیس یکی اینجاست ،

ترسیدم و شروع کردم لرزیدن و بی اختیار گفتم : ای خدا ، درد سر
های عجیب غریب شما ها تمومی نداره کاش می دونستم دور و ورم
چی میگذره ،حرف بزن تو رو خدا بگو

هوداد :هیسسس دختر ساکت

غو غا : ساکت نمیشم

هوداد : بعد این جریان به خدمتت میرسم میخوام باهات خوب باشم
خودت نمیخوای

خودمو از بغلش کشیدم بیرون و یه قدم رفتم عقب و گفتم : راحتم بزار ، من

هوداد : تو نیم من هم نیستی بعد من من میکنی ، ساکت شو
یه قدمی که عقب رفته بودم رو جلو اومد و تو صورتم گفت :
لباس درستی بپوش میخوایم بریم
غو غا : باشه

منتظر ایستادم تا از اتاق بره بیرون ، ولی خیلی عادی بهم خیره شده
بود ، نفسشو با صدا بیرون داد و گفت : همه اینارو تغییر میدم ،
بهم نزدیک شد که دو برابر ازش فاصله گرفتم ،
داد زد : به بودن من کنارت عادت کننننننننن
دستم گذاشتم رو گوشم و گفتم : تورو خدا داد نزن
ادامه داد : تو انگار نمیفهمی ، باید هم نفهم باشی
با دادی که زد رو دو زانو افتادم و جیغ کشیدم : تو رو خدا کافیه ،
تنهام بزار
هوداد تو به لحظه پرید سمت پنجره و بعدش فقط صدای شلیک شنیدم
.....

#_فرم- {...} -انروای مغرور  *پارت 36*

صدای شلیک پیاپی به گوشم میرسید ، با چشم
های ترسیده ، به هوداد نگاه کردم که گفت : پاشو آماده شو همگی
آماده شدن که بریم
غو غا : تا بهم نگفتی دور و ورم چی میگذره ، یه قدم هم بر نمیدارم

هوداد : پاشو مثل یه دختر خوب آماده شو نزار عصبی بشم
غوغا : خواهش میکنم بهم توضیح بده ، اصلا اگر نمیگی بگو صدای
تیر اندازی ، اتفاقی افتاده ؟

دسای بین موهاش کشید و گفت : پدر بزرگم داشت تمرین تیر
اندازی میکرد ، حالا هم پاشو

بعد از حرفش از اتاق زد بیرون ، بلند شدم و با چشمای گریون ، یه
پیراهن مشکلی با یه شلوار نسبتاً تنگ خاکستری ، کت چرم
خاکستری هم پوشیدم ، کفش سفیدم هم برداشتم هول هولکی پوشیدم ،
از اتاق رفتم بیرون ،

اشکام رو با پشت دست پاک کردم ، یه نفس عمیق کشیدم ،
_مادر چرا گریه میکنی ؟

سر به زیر جواب مامان هوداد رو دادم : ر....ر...رفته بودم حموم
دیمین : دروغ نگو ، باز هوداد حتما ک.....

سریع گفتم : نه نه نه چیزی نیست

موشکافانه نگاهم میکرد ، خدا که نفهمیده باشه دروغ گفتم ،

هوداد : بریم ، دیمین تو هم حدت رو بدون خوش ندارم برای مال من
نگرانی خرج کنی ،

با گرم شدن دستم نگاه خیرم رو از زمین گرفتم ، نگاه به دست مردونه
ای که دست کوچیکم رو بلعیده بود کردم ،

هوداد: نگاهم کن

منتظر نگاهم میکرد که نگاهش کنم ، وقتی دید نگاهش نمیکنم ، به
دستم یه کم فشار آورد و گفت : از کنارم تکون نمیخوری

قدم اول رو برداشت ، منم مجبوری هم قدم شدم باهاش ، الان وضعیت من و هوداد ، مثل این بود من دست پدرم رو گرفته باشم بخوایم بریم جای شلوغی، از ویلا زدیم بیرون ، از پله ها رفتیم پایین هوداد دستم رو کشید برد سمت موتور قرمزی که کنار حوض وسط حیاط پارک شده بود ، دستمو رها کرد و سوار موتور شد و گفت : سوار شو

النا : تو این هوای برفی با موتور ، هوداد سرما میخورین ها خصوصاً غوغا که خیلی ضعیفه

هوداد : غوغا سوار شو

کاش حق انتخاب داشتم ، به کم منتظر ایستادم شاید که یکی بگه کاری به کار غوغا نداشته باش بزار با ما بیاد ولی انگار تنها کسی که میتونست تعیین و تکلیف کنه برام ، هوداد بود ، بدون اینکه دستم رو بزارم رو شونه اش سوار موتور شدم

موتور رو به حرکت در آورد و با سرعت وسط جاده میروند ، هر لحظه سرعتش رو بیشتر میکرد ، رسیدیم به جاده اصلی ، سرعتش رو بیشتر کرد ، هر دو دستم رو مشت کرده بودم تا از ترسم جلو گیری کنم ، تک تک از ماشین دیمن و استیفن جلو زد سرش رو کج کرد کرد نیم رخش تو این هوای سرد که یه کم ئک بینیش قرمز شده بود ، **تو ذهنم گفتم اخه بگو مجبوری که با موتور بری **

هوداد : اینش به تو مربوط نیست

زیر لب گفتم : خود درگیری که نداشت جدیداً به اخلاق گذش اضافه شده

هوداد : منو بگیر ، سرعتم بالاست سر پیچ نیوفتی از رو موتور

غوغا : نمیخوام ،

هوداد : هر جور راحتی

پیچید داخل جاده خالی و از یه تپه بلند با موتور رفت بالا ، نفهمیدم چی شد که موتور تکون بدی خورد از ترس خودمو بغل گرفتم و جیغ کشیدم

وایییییییییی نههههههه
.....

.....

فرم-  -انروای مغرور  *پارت 37*

موتور جوری تـکـون خورد که دیگه نتونستم خودمو رو موتور
نگه دارم و رو پهلـو افتادم ، بعد از چندتا غـلـت ، همین طور که
غـلـت میخوردم پام بین دوتا سنگ نسبتاً بزرگ گیر کرد و از قل
خوردنم جلو گیری کرد

بدنم درد میکرد ، بازوم تیر میکشید ، یه حاله تار از استیفن رو فقط دیدم که پام رو از بین سنگ ها جدا کرد ، هوداد هم با چشمای سرخ که موی رگ های چشمش هر لحظه ممکن بود از خشم زیاد یاره بشه ،بالا سرم ایستاده بود،

استیفن: انا، هانا غو غار و کمک کنین بلند بشه

النا و هانا هر کدوم یه طرفم ایستادن و کمکم کردن بلند شدم ،

هانا : الهی من قربونت برم ، داداش چرا مراقب نبودی

بلند شدم و ایستادم ولی نمیتونستم درست قدم بردارم ،اَنگ میزد

النا : هانا بیریمش سوار ماشینش کنیم ،

با کمک النّا و هانا چند قدمی برداشتم و نزدیک به ماشین شدیم ،
صدای داد و بیداد استیفن و هوداد باعث شد به ایستم و سرم رو
برگردونم سمتش

استيفن : هوداد اروم باش

هوداد : ولم كن ، بيجا ميكنه اينجوري رفتار ميكنه ، چرا منو نگرفت ها ،

هانا : سوار شو زود باش اگر دستش الان بهت برسه تيكه تيكه ات ميكنه

سوار ماشين شديم ، هانا هم پشت فرمون نشست و ماشين رو روشن كرد و حركت كرد ، سرم رو تكيه دادم به صندلي ،

النا : هانا و اااااااي به حال غوغا ، ديدی كه چقدر عصبی بود اين عصبانيتش اصلا نورمال نبود ،

هانا : غوغا اجی چرا اينجوري كردی؟! كمرش رو ميگرفتی ، من چندبار بگم باهاش در نيوفت ، هر چی گفت کوتاه بيا

غوغا : اجی به خدا تقصير من نيست ، نمیتونم ، نمیتونم ، چرا نميفهمين نمی تونم، نميخوام دستم بدنش رو لمس كنه ، هر وقت دستش بهم ميخوره حالت بدی بهم دست ميده نمیتونم ، من اگر روزی بشه كه.....

هانا : غوا كافيه هيسسس هيچی نگو صدات رو ميشنوه اوضاع از اين خراب تر ميشه ،

داد زدم : بزار حرف بزنم و اگر نه قلبم سنگين ميشه ، اخه چرا جوری ميخواه بفهمه ، خداروشكر كه نيستش داخل ماشين

هانا : غوغا اگر ميخواي بميري يه كلمه ديگه حرف بزن صدات رو كامل شنیده

با گيجی نگاهش كردم، كه گفت : غوغا هوداد دمای بدن خودش رو با دمای بدن تو هماهنگ كرده و راحت ميتونه حرفات رو بشنوه

هانا و النا ساكت شدن و حرفی نزدن ، منم به مسير چشم دوختم، از يه كوه بلند كه جاده خاکی ماريچی داشت تا بالاي كوه كه خود مقصد بود ادامه داشت ، حدود نيم ساعت طول كشيد تا به بالاي كوه

رسیدیم ، کل کوه رو گوله های برف پوشانده بود ، با ذوق دور و اطراف ماشین رو نگاه میکردم ، هانا بین درختایی که رو به روی کلبه چوبی بود ماشین رو پارک کرد ، در ماشین باز کردم پیاده شدم به ماشین تکیه دادم ،

هانا دست کشید رو موهام و گفت : بین موهات خورده چوب گیر کرده ، بریم داخل درشون بیارم ، غوغا : نه اجی نمیخوام ،

دو دستمو بردم بین موهام و موهام رو تگون دادم چندتا خورده چوب بین موهام بود که رها شد ، هانا : کمکت کنم بریم

غوغا : نه

همراه هانا وارد کلبه چوبی که از زیبایش هر چی بگم کم گفتم شدیم ، تمام وسایل هاش از چوب زیبا و خاص به محض این که رو مبل نشستیم ، هوداد در وروی رو با باز کرد و وارد شد و یه راست اومد سمتم ، و خم شد روم و داد زد : تو به چه جرعتی چنین حسی نسبت بهم داری ؟ حسست بیجا میکنه که بد باشه ، نزار کاری که نمیخوام کنم غوغا (با لرزش) : ا...ز...از این که

هوداد : گمشو تو اتاق لباسات عوض کن بیا سرم ماساژ بده

غوغا : ولی من نمی تونم.....

هوداد : یادت انگار رفته تو در اختیار منی گمشو ،

هانا بهم اشاره کرده برم داخل اتاق در خاکستریه ، پا تند کردم و وارد اتاق شدم ، یه تاپ مشکی آستین حلقه ای بهم داد با یه شلوار گشاد زرد رنگ ، پوشیدم و موهام هم گیس کردم و پیچوندم و بستمش و از اتاق زدم بیرون ، رفتم تو پذیرایی ،

کارلوس و شاهین خوشان خوشان وارد شدن دوتا پلاستیک دو گوشه
پر از تنقلات و مواد غذایی ،

به دور اطرافم توجه ای نکردم و رفتم پیش هوداد ،رو به روش ایستادم
،دستم رو گرفت و چرخوندم و پشت به خودش نشوندم رو پاش و
سرش رو برد زیر گردنم و زمزمه کرد : به موهاش کرمی چیزی
میزنی ؟

سرم رو یکم کشیدم کنار و زیر لب گفتم : نه

سرش رو نزدیکتر آورد و یه دستش رو هم دور کمرم حلقه کرد و
خودشو از پشت بهم چسبوند ، جوری که بالا و پایین شدن قفسه سینه
اش که خبر از ضربان قلبش میداد رو حس میکردم

اب دهنم رو قروت دادم و گفتم : بهم دست نزن ،اذیت میشم

هوداد : حرف نزن

نک انگشتش رو روی پهلوم کشید تا رو شکمم و سرش رو بیشتر به
گوشتم چسبوند و گفت : خودتو چرا این قدر سفت گرفتی

غوغا : حالم داره بد میشه ، دستت رو از دور کمرم بردار

حلقه دستشو تنگتر کرد و خیلی ریلکس گفت : سفیدی پوستت رو
دوست دارم ، چون مثل هلو لطیف و حساس ، هلو اگر یه ضربه
کوچیک هم بشه بخور کبود میشه یه رنگ بین مشکی و قهوه ای ،

لبش رو به گردنم نزدیکتر کرد و ادامه داد : و وقتی مک بزنی هر
جای تنت رو ، جای شاهکارم میمونه

دستش رو برد پایین مبل و منم هر دو پام رو گرفت و بلند کرد و یه
دست دیگه اش رو برد زیر باسنم و یه کم بلند کرد و چرخوندم
سمت خودش ،حالا صورتم مقابل صورتش بود ،

دستی که زیر باسنم بود رو رها کرد و دو دستم رو گرفت و دست
راسم رو گذاشت رو شققه راستش و دست چپم هم رو شققه چپش
،چشماش بست و گفت : شروع کن

منتظر بود سرش رو ماساژ بدم ،منم بی حرکت موندم
بودم ،طولی نکشید که دو دستی کمرم رو گرفت و فشار داد و گفت :
یه حرف رو بیار میگن

لرزون گفتم : خواهش میکنم لمسم نکن ،

هوداد : شروع کن واگر نه عواقبش پای خودته

خودمو کشیدم عقب که بلند بشم ولی نمیتونستم تگون بخورم ، هر چی
تگون خوردم که ازش جدا بشم نشد که نشد

هوداد : داری بیدارش میکنی ،

غو غا :چی رو ؟

هوداد : سال هاست مثل سایه دنبالتم ، نذاشتم حتی چپ یکی نگاهت
کنه از موقعی که نوزاد بودی تا الان بزار بعد این همه سال اروم باشم
باهات نزار

با جیغ های هانا و حرفش هوداد هلم داد پشت مبل و گفت :بیرون
نمیای

هانا: داداش نههههههه کمک

#_فرم- [] -انروای مغرور [] *پارت 38*

صدای هانا هر لحظه بلند تر میشد ، هوداد آروم گفت : برو پشت پرده
بلندشدم و رفتم پشت پرده کنار گلدون چوبی نشستم داخل خودم جمع
شدم ،هوداد بدون حرف کتش رو انداخت روم و رفت ، کتش برام مثل

یه پتو کوچیک بود ، صدای زوزه گرگ — میومد ، یه کم هم صدای زد و خورد .

یعنی چه اتفاقی افتاده؟؟ کت رو صورتم رو یه کم کنار زدم ، از لبه کت نگاهی به دور و ورم کردم ولی هیچ خبری یا صدایی نبود ، اوممممممممم من نمی تونم صبر کنم ، یعنی چی شده؟؟؟! حس فضولیم ول کنم نبود ، نه همیشه کنترلمش کنم ، بلندم شدم ، کت از روم سر خورد و افتاد ، کنار پنجره ایستادم نگاه به بیرون کردم ولی چیزی ندیدم ، رفتم سمت در وردی ، در رو باز کردم با چیزی که دیدم خدای من یه گرگ گنده کنار تنه درخت ایستاده

هوداد رو دیدم که با دو نفر در حال درگیری بود شاهین زانو زد و زوزه کشید ، ا.....ی..... این..... غیر ممکنه شاهین مثل گرگ ها سه بار پشت سر هم زوزه کشید ، به ثانیه نکشید ۲۰ تا گرگ هیکلی دو ردیف نیم دایره ایستادن ،

هوداد دو نفر رو هم زمان پرت کرد .

چشمم از تعجب زیاد پلک نمیزد .

عدسی چشمم درد میکرد ،

هوداد : برو به رئیس بگو هوداد کاسترو بیدی نیست که به این باد ها بلرزه ، نگاه چپ به اموالم کنه ، با قیر داغ ذوبش میکنم

یکی از اون مردا تکون کوچیکی خورد و گفت : دارین راه اشتباه رو میرین

هوداد : شاهین ، ببرشون و ترتیشون رو بده ، من یبار فقط اجازه میدم یه نفر نفس بکشه

اگر جلوشون رو نگیرم ،خون و خونریزی به پا میشه ،دویدم سمت شاهین و هوداد رو به روشون ایستادم و گفتم : نه ن ... یه دعوا کوچیک ،بلندشین اشتی کنین ، دیگه ادم کشتن چرا ؟

هوداد : (با داد) مگه بهت نگفتم نیا بیرون هالان

یکی از اون پسران تکون کوچیکی خورد ، از بینش خون میومد
رفتم بالای سرش ایستادم ، قفسه سینهش بالا وپایین نمیشد ،انگار نفس
نمیکشید با گریه گفتم : شماها چیکار کردین ؟؟ هوداد تو فکر خودت
نیستی فکر مادرت باش ،میوفتی زندان ،پسر مردمو کشتی ،خودتو
بدبخت.....

نفهمیدم چی شد ، اینقدر سرعت عمل پسر زیاد بود که تا به خودم اومدم دیدم چاقو گذاشت زیر گلوم و با یه دستش کمرم رو گرفته.

هوداد : میکشمت آشغاللللللللللللللل میکشمت ،ولش کن + حالا خوب
گوشاتو باز کن آقای هوداد کاسترو ، چجوری من این بیبی کوچولو رو
یه کم خط خطی کنم ؟؟؟ نظرت چیه؟؟؟

نُک چاقو رو روی گِردم آروم کشید و برد سمت قفسه سینم ، نگاهش
رو به هوداد باز دوخت و گفت : جووون قفسه سینه اش جون میده
برای

هوداد: خفشووو خفشووووو دندونات رو خورد میکنم

هوداد تو یه حرکت دو دستش رو گذاشت دو طرف پیراهنش و از وسط کشید ، پیراهن به دو نصف تقسیم شد ، یه قدم بلند برداشت که بیاد ستم که پسر باز به حرف اومد و گفت : چجوری یه کم چیزش کنم هوم

نک چاقو رو گذاش زیر گلوم و آروم فشار دادم ، سوزشه بدی زیر
گلوم احساس کردم ، سوزشی که خبر از زخم شدن پوستم میداد

اشکام شروع کردن به باریدن ، هوداد داد کشید : نریز نریز اینارو
کثافت خورد میکنم دستتو ،

چشمام از اشک پر شده بود و اطرافمو تار میدیم ، تا به خودم اومدم
دیدم دست پسر از دور گردنم جدا شده ، هوداد یه دستش رو پیچوند و
با پای سمت راستش زد رو قفسه سینهش ، یکبار زانو زد و دست پسر
رو کامل پیچوند یه نیم دایره کامل ، داده پسر داخل کوه اِکو شد
هوداد بلند شد و اومد سمت دستمو گرفت، و رو به شاهین گفت : ببر
بندازش پیش صاحبش

دستمو کشید و دنبال خودش برد داخل خونه ، هانا و النّا و دیمِن و
استیفِن هم زمان بلند شدن اومدن سمتمون

هانا : خواهر گلم تو چر.....

هوداد : جلو نیاین

دستمو کشید برد سمت در بزرگ قهوه ای رنگی، در اتاق باز کرد
وارد شدیم در رو با پا بست و برگشت در رو قلف کرد ، دستشو
انداخت دور کمرم و هلم داد رو تخت ، لب باز کردم التماسش کنم که
یقه پیراهنم رو جر داد و سرش رو گذاشت رو قفسه سینم ،

با حرس شروع کرد حرف زدن : گوه میخوره درمورد برفی من
حرف میزنه ، تو چرا همیشه برعکس کارایی که بهت میگم رو انجام
میدی ، چنان تنبیهت کنم که تا خواستی بر عکس کاری که گفتم رو
انجام بدی تنبیهم بیاد جلو چشمات

سرش رو روی قفسه سینم بالا و پایین کرد ،

غوغا : ولم کن تو رو خدا با این کارات از خودم چندشم میشه

هوداد : تو گوله برف منی ، اومممممم

نگاهم رو چرخوندم و نفسم رو حبس کردم ، با چیزی که دیدم از ترس
قالب تهی کردم نههههه....ن

#_فرم-...-انروای مغرور  *پارت 39*

با دیدن کلاغ سیاهی که پشت پنجر بود جیغ کشیدم ، هوداد از روم
بلند شد و نگاهم رو دنبال کرد و به پنجره رسید ، رفت سمت پنجره ،
از رو تخت بلند شدم و اروم رفتم سمت در ، یه نگاهم به هوداد بود یه
نگاهم به کلید در ، پنجر رو باز کرد و رفت داخل بالکن

هوداد : کسی اینجا نیست تو چرا جیغ کشیدی ؟

دستمو بردم سمت کلید و با کوچک ترین صدای چرخش دادم و در
رو باز کردم زدم بیرون ، دویدم و از راهرو گذشتم ، با دست جلو
قفسه سینم رو پوشاندم و بدو بدو رفتم پشت شاهین و کارلوس پناه
گرفتم ،

کارلوس : غوغا چته ؟؟؟؟چی شد ؟؟نلرز چی شده ؟

شاهین : پیراهنت چرا پاره شده ؟

داد هوداد جواب سوال هاشون بود ،

هوداد : غوغا|||||||

با صدای دادش ، از ترس قلبم یه لحظه از ضربان ایستاد ،التماس وار
گفتم : تو رو خدا نزارین بهم دست بزنه ، شایان تو قرآن جلوشو
بگی.....

هوداد : غوغا هر زیر زمینی رفتی بیا بیرون تا نزدم لهت کنم ،

از کنار بازو کارلوس نگاه به راهرو کردم ، هوداد رو دیدم که با بالا
تنه لخت اومد بیرون وسط حال ایستاد

شایان : داداش اروم باش ،چشمات داره سه رنگ میشه اروم باش

نگاهش سمت شایان و کارلوس سوق داد و باهام چشم تو چشم شد ، از دو رنگ شدن چشماش ترسیدم و سرم رو پشت کمر کارلوس چسبوندم و چشمام رو بستم ،

هوداد : بیا اینجا ، غوغا با پای خودت بیا اینجا اگر بلند بشم دیگه کسی جلو دارم نیست

کارلوس : غوغا بیا بیرون برو پیش هوداد

غوغا : ن

کارلوس : برو تا کاری بهت نداشته باشه ، تازه زخمات خوب شده

هوداد : میایی یا بلند بشم

از پشت کارلوس در اومدم ، با قدم های لرزون و کوتاه رفتم سمتش ، اروم اروم میرفتم شاید که معجزه بشه هوا منو ببلعه ، قدم اخر رو برداشتم و رو به روش قرار گرفتم ،

هوداد : کارلوس ، شاهین با دخترا ترتیب آتیش بدین ، شب شده ها

هر دو رفتن ، دستش رو آورد سمت ران ام و با برخورد انگشتش به ران ام ، اروم افتادم تو بغلش ،

سرم رو به سینه اش فشرد و شمرد شمرد گفت : از من فرار نکن ، تو فرار کنی هرجا که بری من پیدات میکنم ، تو متعلق به منی ، از من ضرری بهت نمیرسه

غوغا : شما ارباب منین فقط میخواین من اینو بپذیریم ، تو رویا که زندگی نمکنیم که من مجبور باشم به شما زنجیر بشم این مملکت قانون داره ، به پلیس میگم

انگشتش رو با فشار مثل میخ فرو کرد تو بازوم و گفت : تمام این مملکتی که داری ازش حرف میزنی حکم زمین رو برای من دارن که پا میزارم روش

دستش رو برد بین موهام و با سر انگشتش پوست سرم رو نوازش کرد
ادامه داد : نزار عصبی بشم ، باهام خوش برخورد باش تا دنیا رو
برات کنم دنیای رویاهات ،

دستمو بیشتر به قفسه سینم فشار دادم می ترسیدم جایی از سرشونه ام
پیدا باشه ، دوست نداشتم خیره بشه بهم و دیدم بزنه اروم گفتم : شما
میگی باهام درست رفتار کن ، عصبیم نکن ، منم میخوام بدونم تو چی
هستی ؟ چرا الان رنگ چشمت دو رنگ شده ، یه طرفش قهوه ای یه
طرفش آبی ، من نمیخوام اینجا باشم ، نمیخوام لمسم کنی نمیخوام بزار
برم

موهام رو دو دستش پیچوندم و یه کم کشید و
گفت : ساک کنار در مال تو یه پیراهن بپوش و بیا بیرون

رو موهام رو بوسید و رهام کرد ، از کلبه زد بیرون ، بلند شدم و
ساک کنار در آشپز خونه رو برداشتم گذاشتم رو مبل ، زیش باز کردم
و یه بافت سرمه ای خاکستری پوشیدم ، قرصم هم خوردم و از کلبه
رفتم بیرون ،

النا و هانا رو دیدم که چندتا پلاستیک و پتو دستشون داره میرن سمت
درخت ها پا تند کردم خودمو بهشون رسوندم و چندتا وسایل ازشون
گرفتم هانا : بهتری ؟ اذیتت که نکرد ؟

غوغا : خوبم ولی کاش میتونستم برم اینجا نباشم

النا :، تو خیلی وقته سندت خورده به اسم هوداد غوغا چرا میخوای
زندگی رو برای خودت تلخ کنی؟؟ تو نخوای هم هوداد لمست میکنه
ممکنه کارایی کنه که....

با رسیدن به هاکان اینا بقیه حرفشو نزد ، وسط انبوهی از درخت یه چندتا تنه درخت تو خالی گذاشته بودن و یه آتیش کوچک هم وسط یه کم نزدیک به تنه ها به پا کرده بودن .

هانا و الناهر دو وسایل ها رو گذاشتن رو زمین کنار آتیش و هانا رفت کنار هاکان ، الناهم شایان دستاش رو براش باز کرد ، منم رو تنه درخت صندلی شکل نشستم ،

هوداد : غوغا پاشو بیا اینجا (به کنار خودش اشاره کرد)

سر به زیر بلند شدم و کنارش با فاصله نشستم ، النایه پلاستیک تنقلات رو گذاشت رو پام و گفت هر چی دوست داری بخور ، از داخل پلاستیک کیک کاکائویی در آوردم و باز کردم ، اب دهنم راه افتاده بود ، چشمام رو بستم و تیکه کیک گذاشتم داخل دهنم و مزه مزه اش کردم

غوغا : اوممممممم عالیه هانا

به تیکه کاکائو هم گذاشتم رو زبون و مکش میزدم ،

چندتا چیز میز دیگه هم خوردم ، یه کم گذشت که

کارلوس هم با یه دختر جون که هانا گفت زنشه به جمعمون اضافه شدن ، دختر بدی نبود ولی خیلی شیطون بود و همش سر به سر کارلوس و هاکان و استیفن میذاشت ، با صدای هوداد برگشتم طرفش

هوداد : بیا

هانا : پاشو خواهریم پاشو تا عصبی نشده

بلند شدم و رفتم کنارش زانو زدم ، سیخ های کباب رو دونه دونه میذاشت رو آتیش ، صورت مردونه اش عرق کرده بود با اخم آتیش رو نگاه میکرد ،

یه لیوان آب ریختم و لیوان رو سمتش گرفتم ، نگاهش رو سوق داد به
چشم‌ام و گفت : دستم گیره

بلند شدم رفتم نزدیک‌ترش تره ای از موهایش که ریخته بود رو
پیشونیش رو با دستم کنار زدم و لیوان رو نزدیک لبش کردم ،

یه کم از آب رو که خورد سرش رو عقب کشید و یه دونه کباب از
سیخ جدا کرد و نزدیک لبم کرد و گفت : بخور ، خون زیادی از دست
دادی جیگر ها مال توهه باید تا آخرین دونه اش رو بخوری

دهم رو باز کردم تیکه جیگر رو گذاشت داخل دهنم ، هین اینکه
دستش رو عقب کشید پشت دستش با لبم برخورد کرد ،

نگاهم رو از نگاهش گرفتم و نگاه به اتیش کردم ، سیخ های کباب
آماده شده بود ، نفری سه تا سیخ براشون گذاشت داخل بشقاب ، هانا
هم تک تک بهشون میداد ، سیخ های خودش هم داد دست من ، بلند شد
و ایستاد ، تیشترش رو در آورد ، سریع نگاهم رو به زمین دوختم و
اروم گفتم : پیراهنت رو بپوش هر چی نباش النا و خانم کارلوس و من
که بهت مح.....

هوداد : به اخلاقیات من عادت کردن توهم که بار ها گفتم نیاز نمیبینم
هی تکرار کنم

ساکت شدم و چیزی نگفتم ، با سر اشاره کرد به زیر اندازه ، این سر
تکون دادنش یعنی روی زیر انداز بشین ، با غر غر روی زیر انداز
نشستم ، هوداد هم رو زیر انداز نشست ، دستشو آورد سمتم که سریع
خودمو کشیدم عقب ، خم شد و سرش رو گذاش رو پام ، چقدر این
سنگ پروه بود ، سعی کردم بیخیال بشم و به چیزی فکر نکنم

هوداد : برام لقمه بگیر ،

لقمه ای براش آماده کردم و گذاشتم داخل دهنش

دست دیگه اش رو آورد سمت صورتم و انگشتش رو روی گونم کشید ،

سرم رو بردم عقب و گفتم : خودتون بخورید ، سرتون رو بردارین از رو پام

سرش رو بیشتر به پام فشرد و خیلی بی خیال گفت : از متکا گرم و نرم نمیگذرم

غوغا : اصلا چیز بلند شین یه چیزی بپوش سرده هوا

هوداد یه ابروش رو بالا انداخت و گفت : اینو گفتمی که من بلند بشم ولی جام خیلی خوبه

با حرس نگاهش کردم که اون ریلکس تر از همیشه یه تیکه کباب برداشت و یه گاز بهش زد و بقیه اش رو گرفت جلو دهنم و گفت : بخور ، اینقدر ضعیفی که زود مریض میشی

غوغا : نمیخوام

هوداد : که اینطور ،

دستشو دارز کرد و پتو رو از روی تنه درخت برداشت و گذاشت کنار دستش ، بی اختیار پلک زدم ، چشمم که باز کردم جای من و هوداد برعکس شده بود

غوغا : تو... تو چیکار کردی ؟

هوداد دستش رو گذاشت زیر سرم و پشتم خوابید و از پشت تو بغلش کشیدم ،

سریع نگاهی به بچه ها کردم ، اگر من رو تو این وضعیت ببین آب میشم میرم تو زمین از خجالت ، ولی با چیزی که دیدم دیگه حرفی برام نیومد که بزنم

شاهین مشغول بوسیدن النا ، کارلوس هم که خانمش هر دو با بالا تنه
لخت ، پتو رو کشیده بودن رو خودشون و معلوم نبود زیر پتو چیکار
میکردن ،

هوداد دستش رو گذاشت یه طرف صورتم مجبورم کرد که نگاهش کنم
دستش رو گذاشت رو سرشونه ام و دست دیگه اش رو هم گذاشت زیر
شکم

غو غا : نکن ... ن... نکن ... من سنم کمه نمیخوام

بهم

هوداد : هیسسسسسس سنت که کم هست ، بخاطر همین که دارم
مراعاتتو میکنم و اگر نه که اومممممممم دلم میخواد لیس بزnm
سرشونه ات رو

دستم رو گذاشتم تخت سینش و هلش دادم و گفتم (با جیغ): نمیخوام
فهمیدی دوست ندارم دست های کثیفت بهم بخوره

با جیغ من النا و استیفن هر رو سرشون رو بلند کردن ، با جیغم از
حس درشون آورده بودم ، لب باز کردم معذرت خواهی کنم که
هوداد حمله کرد سمت و خودشو اندخت روم و.....

#فرم-...-انروای مغرور  *پارت 40*

چنگ انداخت به سرشونه لباسم و گفت : بار ها بهت گفتم بازم میگم
نزار کاری کنم که از الان هم بدتر بسوزی ، لمست میکنم چه بخوای
؟ چه نخوای ؟ باهام راه بیا

غو غا : نمیخوام ، من نمیخوام پیش تو باشم ،

دستشو رو آورد سمت یقه ام که درجا نشستم ، و پشت سر هم گفتم :
نکن توروخدا حالم داره بهم میخوره

اینقدر از این که بهم دست داری کنه میترسیدم که حد نداشت ، خودمو رو عقب تر کشیدم .

تو این هاگیر و اگیر یه فکری به ذهنم رسید ، رفتم نزدیک هوداد موهاش رو از روی پیشونیش کنار زدم و با هزار کلنجار با عقاید دستمو گذاشتم رو دستش و سر به زیر گفتم : من زیاد چموشم ، ولی تو رو خدا عصبی نشو من از چشمای عصبی خاطر خوبی ندارم دستم رو بردم سمت سرش ، سرش رو عقب کشید و گفت : کارلوس ، شاهین پاشین برید ادامه رابطه اتون رو داخل کلبه، غوغا راحت نیست

کارلوس : باشه داداش ، غوغا ببخش نباید جلوی تو این اتفاقات بیوفته ولی نتونستم چیزه

غوغا : ازتون خواهش میکنم جلوی من دیگه این کارا نکنین ، این کارا داخل خلوت خودتون باشه بهتر من سنم کم و نمیخوام درمورد این چیزا کنجکاو بشم

هوداد : پاشین

همگی بلند شدن و کارلوس هم پتو رو دور خانمش پیچید بغلش کرد و رفت ، حالا تو یه سرما و وسوز و آسمان مشکی فقط من بودم و هوداد ،

هوداد : چرا عصبیم کردی و حال داری سعی میکنی

انگشت اشارم رو گذاشتم رو بینیم و گفتم : هیسسسسسس

با دستم سرش رو هدایت کردم سمت پالتویی که رو زمین افتاده بود ، ولی هوداد بین راه سرش رو آورد سمتم و گفت : (با شک) چرا سرم رو نمیزاری رو پات ؟؟؟ چشمت مثل همیشه نیست ، سرش رو گذاشتم رو پام ، تا نگاهش رو بیشتر روم زوم نکنه ، خیلی تیز اگر همین طوری به چشمم کنه میترسم همه چی رو بفهمه ، با یاد آوری بابا

بزرگ هوداد که ذهنم رو خوند ، تصمیم گرفتم تو ذهنم حرفی درمورد کاری که میخوام کنم ، نزنم ؛ دستم رو بردم بین موهای بورش و بین موهایش دست کشیدم ، آروم تر از همیشه گفتم : آسمون رو ببین ، یه ستاره هست خیلی نور میده ، نور ستاره بعضی موقعه ها قرمز ، اون ستاره منه ، احساس میکنم اون ستاره رو بابام فرستاده تا مراقب من باشه

هوداد: بغض نکن ، خوش ندارم صدات با بغض باشه

غوغا : میشه سوال کنم ؟

هوداد : فقط همین بیار

دلم میخواست موهایش دونه دونه بکشم ، خود خواه ، سنگ ، بیخیالش شدم و گفتم : بابا بزرگت تنها میتونه ذهن ادم رو بخونه ؟

هوداد : جواب ندم چی انوقت ؟

غوغا : ولی گفتین فقط همین بیار

هوداد : زیاد صحبت میکنی ، وقتی جواب ندادم بدون اصرار کردنت عصبیم میکنه

ساکت شدم و دستم رو بیشتر بین موهایش کشیدم، به کم گذشت که نفساش منظم شد آروم سرش رو بلند کردم ، پالتو رو خواستم بزارم زیر سرش که چشماش رو نیم باز کرد و گفت : چیکار میکنی ؟

با صورت رنگ پریده گفتم : چیزه ... پام خواب رفته سوز میده

بعد از حرفم سرش رو گذاشتم رو پالتو ، به کارم ادامه دادم که چشماش سنگین شد و به خواب عمیقی فرو رفت ، دستمو از بین موهایش در آوردم و آروم بلند شدم ، رو نوک پا قدم برداشتم سمت کلبه دم در کلبه ، کفش های قهوه ای هانا رو پوشیدم و مسیره جاده خاکی رو در پیش گرفتم ، باید هر چه سریعتر خودمو به پایین کوه برسونم .

تند تند می رفتم و بعضی موقعه ها از ترس این که هوداد شاید پشت سرم هست می ایستادم و بر میگشتم .

نمی دونم ساعت چند بود فقط با روشنی خیلی کم هوا گفتم دم دم های صبح هست ، از شدت سرما بخاطر باد خنکی که به صورتم میخورد از چشمام آب میومد ، یه کم سرعت راه رفتم رو بیشتر کردم که بدنم یه کم گرم شد ، شروع کردم دویدن ، اینقدر دویدم تا پایین کوه رسیدم.

با یه دست موهای دورم رو جمع کردم و گیس کردم و با خود موهام یه گره کوچیک پایینش زدم و طرف راستم موهای بلندم رو رها کردم ، دستمام رو بغل گرفتم.

، از سرما و کولاک چیزی پیدا نبود ، تشنه ام بود شدید ، یه درخت از دور دیدم یه درخت بلند که شاخه هاش رو برف پوشانده بود ، با قدم های لرزون رفتم سمتش اطراف درخت رو دیدم ولی چیزی نبود ، به تنه درخت تیکه دادم و تا جایی که میتونستم ببینم به دور دست ها چشم دوختم ولی هیچی جز سفیدی برف پیدا نبود، می تونستم ازش برم بالا و بهتر بتونم دور و اطراف رو دید بزنم ، و یه راه فراری پیدا کنم ، دستمو به تنه درخت گرفتم و رفتم بالا رو شاخه هاش لیز بود ولی با این حال مجبور بودم ادامه بدم چون باید از این برف ها گذر کنم تا بتونم فرار کنم . بالا رفتم و بین راه دستمو دور تنه درخت حلقه کردم و خودمو یه کم تکون دادم تا برف روی شاخه ها بریزه از روی شاخه خم شدم تا رو به روم رو دید بزنم پام لیز خورد و

#_فرم... -انروای مغرور  *پارت 41*

از بالای درخت پرت شدم سمت پایین ، دستمو تو هوا می چرخوندم شاید یه جای درخت بتونم خودمو بند کنم ، دیگه چیزی نمونده بود که به زمین اصابت کنم یه هو ، رو هوا معلق موندم ، اع

چی شد؟؟ من چرا رو هوا معلقم

نگاه به پشت کمرم که نمیتونستم کنم ، ولی با صدای جر خوردن لباسم فهمیدم چی شده ، لباسم به تنه درخت گیر کرده بود بخاطر همین نخوردم زمین و برم اون دنیا ، خودمو تاب دادم و دستمو به شاخه درخت گرفتم و آویزون شدم ، پام رو آوردم بالا زدم زیر پیراهنم و پیراهنم رو آزاد کردم ، دستمو ول کردم ، رو دو زانو فرود اومدم ، زانوم تیر کشید ،

غو غا : اخ ... اییی ... پام

بلند شدم و نگاهی به آسمون کردم تقریباً دیگه صبح شده بود ، بلند شدم و لنگون لنگون روی برف ها پا میزاشتم و میرفتم ، اینقدر رفتم تا رسیدم به یه جنگل بزرگ هر چی نگاه میکردم فقط درخت بود و بس ، زدم به دل جنگل ، از بین درخت هایی که معلوم بود سن زیادی داشتن گذشتم ، سوز بدی میومد تا حدی که انگشت های پام که داخل کفش یخ کرده بود بدنم بی حس شده ، چند قدم دیگه برداشتم ، به یه دو راهی رسیدم ، کدوم طرفی برم حالا؟! دل رو زدم به دریا و رفتم سمت راست ، همینجوری که میرفتم یه گوله برف گردی شکل متوسطی داخل مسیرم دیدم ، پامو بردم عقب که بزنم زیرش ، که دیدم تکون کوچولویی خورد و قل خورد سمتم ، خدای من یه بچه گربه خیلی کوچیک با چشمای درشت مشکی ، صداهای اروم از خودش در میورد ، زانو زدم و بغلش کردم ، دستم رو روی کمرش کشیدم ، اینقدر نرم بود که دلت نمیخواست از نوازشش دست بکشی ، به چشمای مشکشیش نگاه کردم و زمزمه کردم : مسافر کوچولوی من ، البته نه که خودم خیلی بزرگما ولی خب یه کوچولو بزرگ ترم به راهم ادامه دادم ، با گربه هم حرف میزد ، اینقدر غرق صحبت باهاش بودم که نفهمیدم کی از جنگل کامل خارج شدم ، با صدای ترک خوردن چیزی ، نگاهی به دور و ورم کردم ، دور و ورم فقط برف بود ، حتماً

خیالاتی شدم از سرمای زیاد مغزم یخ زده ، اومدم قدم بعدی رو بردارم که صدای ترک خوردن شدیدتر شد ، نگاه به زمین زیر پام کردم ،

غو غا : نهههههه جیغغغغغغ

تکون نمیتوانستم بخورم ، زیر پام فقط یه زمین یخی بود که با کوچیکترین حرکتم صدرا صد فرو میریخت،

گرچه رو یرت کردم رو برف ها ،

غوغا : گربه کوچولو باید بری نیا جلو

چندتا گرگ رو دیدم که با سرعت داشتن میومدن اینطرف

گربه چند قدم اومد جلو ، دستمو تگون دادم و گفتم : نیا ...

با تکونی که خوردم یخ شکست و فرو رفتم داخل آب و چیزی ندیدم ،
از سردی آب بی هوش شدم

"از زبان هوداد"

دستای کوچیکش بین موهام بالا و پایین میشد و حس مردونه ام رو به آرامش می رسوند، یه کاری کرد که به یه خواب سنگین فرو رفتم ، نزدیک های صبح بود که احساس کردم دستاش بین موهام نیست ، پیش خودم گفتم حتما دستش خسته شده، دستمون بردم بالا ی سرم ، دلم میخواست انگشت های کوچیکش رو ببوسم ، ولی چرا دستم بهش نمیخوره ، بلند شدم و تو جام نشستم و سرم رو بلند کردم ببینمش کجا رفته ؟؟؟ ، بلند شدم و رفتم سمت کلبه در کلبه باز کردم رفتم داخل نگاهی به اتاق ها کردم ، غوغایی نبود ، داد زدم :

غو غا۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱ کجای، بیا اینجا

نبض بدنش رو کنترل کردم ، میزد و گرمای بدنش خیلی ضعیف بود ،
لعنتی فقط خدا کنه اونی که تو فکرم هست رو نکرده باشی غوغا ،

شاهین : داداش چرا داد میزنی ؟

هوداد : غوغا نیستش

شاهین : همین دور و وره جایی نمیتونه بره ، تو این کولاک سنگین
حمله کردم سمتش و گلوش رو گرفتم و زدمش به دیوار صورتم رو
بردم نزدیکش و تو صورتش داد

زدم : گرمای تنش سرده ، نبضش هم این نزدیکی ها نمیزنه ، میفهمی
؟؟؟ به والله پیداش کنم خورش میریزم

یقه شاهین رو ول کردم و گفتم : برو لباس بپوش ، باید بریم دنبالش
شاهین : باشه داداش

پیراهنی پوشیدم و داخل راهرو ایستادم و گفتم : دخترا جمع کنید برید
ما بعد میام

هانا آماده از اتاقش اومد بیرون و گفت : چشم داداش ، غوغا هم بگو
بیاد بریم

داد زدم : نیستش میفهمی اگر پیداش کنم یه جوری این دفعه به حسابش
برسم که یادش نره

با کند شدن نبض غوغا که حسش میکردم ادامه حرفم رو زدم و از
کلبه زدم بیرون ، شایان و هاکان و دیمن و استیفن آماده بودن ، داد زدم
: کارلوس

کارلوس : بله

هوداد: تمرکز کن ، ببین غوغا کجاست ؟

کارلوس چشم — هاشو بست بعد از چند دقیقه ، زیر لب گفت : هوداد
نمیبینمش

هوداد : لعنتی

شایان : داداش الان درستش میکنم

شایان ایستاد لبه کوه و سه بار زوزه کشید و گله گرگ ها رو صدا زد

چیزی نگذشت ، هفت هشت تا گرگ جمع شدن ، شایان بهشون گفت : باید اون دختر غوغا رو که دیدید رو پیدا کنید ،

کنار شایان ایستادم ، گرگ ها یه قدم رفتن عقب و تعظیم کردند، با صدایی که از خشم و اعصابانیت که هر کسی رو به لرزه در میاورد گفتم : پیدااش کنید ، بدون پیدا کردنش بر نگردید

گرگ ها سری تکون دادند و از کوه پایین رفتن ، بچه ها هم گفتن با ماشین برن سمت پایین کوه شاید داخل جاده ببیننش ، خودمم همراه یه گرگش دور تا دور کوه رو زیر نظر گزروندم ولی چیزی نمیدیدم ، با زوره ناگهانی یه گرگ ، رفتم سمت صدا ، صدا از کناره جنگل کهن میومد ، دویدم سمت جنگل از بین درخت ها گذشتم و رسیدم به دوراهی ، رفتم سمت راست و به مرداب یخ رسیدم ، نمیتونستم بیشتر از این برم ، اگر پام رو داخل مرداب یخ میزاشتم کل جنگلی رو که از کوچیکم تا الان خودم تک تک درختاش رو کاشتم از بین میرفت ، نگاهی به مرداب کردم که دیدم گله گرگی دور یه چیزی جمع شدن ،

سوتی زدم که سرشون سمت برگشت ، یه کی از گرگ ها پرید . داخل شکافتی که خورد شده بود ، یه پیراهن به دندون گرفت و هی میکشید ، بقیه گرگ ها هم از کنار گرگ شروع کردن یخ های جلوش رو خورد کردن و سمت اومدن ، به دهان گرگ خیره شده ام این پیراهن..... این که پیراهن غوغا بود ،

گرگ رو به کمک بزرگ گله کشیدن بیرون از آب و هم زمان با کشیدنش ، غوغا رو هم کشیدن بیرون، گرگ پیراهن غوغا رو به

دندون گرفت و آورد ستم ، صورت سفیدش سفیدتر شده بود و نبضش
اینقدر کند میزد که حسش نمی کردم ، غوغا رو بغل گرفتم ، بدنش دیگه
گرمایی نداشت ، تکونش دادم و داد

زدم : غوغا ، غوغا چشمت باز کن ، مجبوری برگردی وای به
حالت که دیگه چشمت رو باز نکنی با حمله یه هویی گرگ ها به
سمت جنگل به عقب برگشتم

#_فرم- [] -انروای مغرور  *پارت 42*

برگشتم سمت جنگل که ماشین شاهین رو دیدم ماشین رو پارک کرد و
سریع پیاده شد .

گرگ ها برای شاهین سرتون دادن و رفتن ، غوغا رو به خودم
چسبوندم ، لعنتی خیلی بدنش سرد

، من که لباس تنم بود این سردی زیاد رو حس میکردم
همون جور که تو بغلم بود سوار ماشین شدم ، شاهین هم پشت سر من
سوار شد ،

با مشت زدم رو داشبورد و گفتم : پای لعنتیتو فشار بده رو گاز زود
باش برو ویلام

شاهین : هوداد غوغا افتاد داخل اب یخ باید ببریمش بیمارستان واگر نه
.....

هوداد : خفه هه هه شووووو برو ویلا ، میدونی تا بیمارستان چقدر راه
زود باش ،

پاشو گذاشت رو گاز و حرکت کرد ، از جنگل زد بیرون و جاده خاکی
رو کامل رد کرد و به جاده اصلی رسید
هوداد : تندتر برووووو مگه گاری سواری

شاهین : داداش دیگه گاز رو به آخر چسبوندم

سر غوغا رو به قفسه سینم چسبوندم و دستم رو گذاشتم رو موهای خیشش ، بدن کوچیکش در مقایسه با من زمین تا آسمون بود ، موهایش رو نوازش میکردم ، دستمو گذاشتم زیر گردنش نبضش کند بود و گرمای تنش رو خیلی سخت میتونستم حس کنم ،

شاهین : داداش نکنه مرده

با حرف شاهین عصبی شدم با مشت زدم رو دنده و یقه اش رو گرفتم و گفتم : خفه شو برف من چیزیش نمیشه ، اگر بیار دیگه از این گوه خوری ها کنی داداش گفتمون رو میزارن کنار و همین جا درجا خفت میکنم

یقه اش رو ول کردم ، پیچید داخل روستا و رفت سمت ویلام ، همین که ماشین ایستاد در ماشین باز کردم و دویدم داخل و رفتم داخل اتاق بزرگه و غوغا رو گذاشتم رو تخت ،

کارلوس : هوداد بیا کنار باید ماینه اش کنم

کارلوس دست به کار شد و شروع کرد ماینه کردن غوغا ، اصلا برام مهم نبود که چرا نرفته و اومد اینجا ،

کارلوس : خداروشکر آب نخورده ، فقط از سردی اب بی هوش شده در اتاق باز شد و بعدش صدای هانا بلند شد ،

هانا : همه اش تقصیر شماهاست ، ببین چه به روزش اومد ، غوغا تو رو خدا بیدار شو ، به هوش بیا من خودم همه چیز رو بهت توضیح میدم تو رو خدا

هوداد : هاکان اینا رو ببر بیرون تا پا نشدم

هاکان : چشم داداش

هانا و النارو با زور برد بیرون ، رو به کارلوس گفتم: کی به هوش
میاد ؟ وقتی اب نخورده پس الان به هوش میاد

کارلوس : هانا ، النارو بیاین لباس های غوغا عوض کنین هوداد : (با اخم
) با تو هستم!!! وقتی باهات حرف میزنم چرت و پرت بلغور نکن ،
سرت رو تنت زیادی کرده

کارلوس : داداش اول لباساش عوض کنن تا منم دما سنج رو اماده کنم
، بعد این ماینه بهت میگم

هانا وارد اتاق شد و با گریه گفت : بیرون ، خودم تنها لباسش عوض
میکنم

همراه کارلوس از اتاق اومدیم بیرون ،

کارلوس: برو لباست عوض کن

جوابش ندادم بعد از ده دقیقه هانا اومد بیرون ، سریع وارد شدم و لبه
تخت کنار غوغا نشستم ، نگاهی به لباساش کردم ، یه پیراهن گشاده
تنش کرده بود ، موهایش هم با حوله پیچیده بود تا نم موهایش گرفته
بشه ، خم شدم رو موهایش بوسیدم ، بلند شدم رفتم داخل سرویس
بهداشتی ، آب زدم صورتم ، دستی بین موهام کشیدم ، غوغا باید خوب
بشه ، تو همین فکر بودم که کارلوس سراسیمه وارد اتاق شد ، و رفته
بالای سری غوغا ، پشت سرم هم نبضش میگرفت

کارلوس : هوداد غوغا دیگه از

نه این امکان نداره

#_فرم []_انروای مغرور  *پارت 43*

یقه کارلوس رو گرفتم و کوبیدمش رو تخت و داد زدم : خفه شو ، گوه
نخوررررر من این حرف ها حالیم نمیشه غوغا چیزیش بشه ، کل
کشور رو به آتیش میکشم

کارلوس: دا....داری..... خف...خفم.....میکنی

یقه اش و ول کردم و با داد ادامه دادم : فقط کارلوس یه کم نفسش
بالا و پایین بشه ،خودت منو خوب میشناسی

کارلوس سرفه میکرد بلند شد و دما سنج رو برداشت و گذاشت زیر
زبون غوغا ، برگشت سمتم و گفت : هو داد همون قدر که تو غوغا رو
دوست داری برای منم مهم چون مثل خواهر نداشتمه ، پاهاشو بالا
بگیر یه کم

پتو روش رو کنار زدم و مچ پاهاشو گرفتم و بردم بالا و تو همون
حالت نگه اش داشتم،

کارلوس : اگر تا یک ساعت دیگه بهوش نیاد دیگه کاری از دست من
برنمیاد

هو داد : چه دارویی نیاز هست که براش بگیرم ،تا بهوش بیاد

کارلوس سکوت کرد و هیچی نگفت ، نه غوغا نمیتونه بره ،حق نداره
منو تنها بذاره ، گلدون روی میز رو برداشتم و پرت کردم سمت
پنجره، با پا زدم رو میز چوبی که به دو نصف تقسیم شد

هو داد : باید حالش خوب شه ،اون نمیتونه بره میفهمی (با داد ادامه
دادم) با تو هستم بنال چه دارویی ،فقط اسمشو بگو

کارلوس: فقط یه راه هست که به هوش بیاد اونم پنجاه پنجاه

هو داد : بنال

کارلوس : باید هم خواب بشی باهش تا یه جوری باهش که حس شهوتش رو بیدار کنی با شهوت خودت ، آدرنالین خونتون بره بالا و بدنش گرم بشه ، اون موقع به هوش شاید بیاد

هوداد : خفه شو ، تو که میدونی غوغا سنش کمه ، من نمیدونم بگرد
دارویی چیزی پیدا کن ، تو مثلاً دکتری ها

کارلوس : تنها راهش همینه ،متأسفم

بلند شدم و تو اتاق راه میرفتم و به زمین و زمان فحش میدم شعله شومینه رو زیاد کردم . نگاهی به غوغا کردم صورت ریزش سفید تر از همیشه و بی روح .

دوتا يتو ديگه هم رو غوغا انداختم ،

کارلوس : هو داد ، داداش زمان داره میگذره ها ، هرچی بیشتر بگذره به ضرر غوغاست

اومدم جواب دندون شکنی به کارلوس بدم که صدای تیر اندازی اومد ،

کارلوس : هوداد تو بیرون نیا ، باید کاری که گفتم رو بکنی ، من و هاکان به بقیه چیزا رسیدگی میکنیم

هوداد : چیراااا نمیفهمی غوغا رو ببین با این هیکل ریزش لعنتیییییی

کارلوس : من میرم بیرون دست به کار شو ، غوغا خیلی وقته ،سندش خورده به نامت

کارلوس بلند شد و از اتاق رفت بیرون ، بلند شدم و لبه تخت نشستم ،
دستمو با حرس بین موهام کشیدم، نگاه به صورت معصومش کردم ،
زمزمه کردم : غوغا من برای اینکه باز پیشم برگردی باید این کارو
کنم ، ولی بدون تو از همون نوزادیت هم مال من بودی

دستمو بردم سمت پیراهنش که

دست راستمو بردم سمت حوله ای که دور موهاش پیچیده بود هانا و حوله رو کشیدم اروم و از دور موهاش جدا کردم ،

دستی روی موهاش کشیدم و خم شدم باز موهای طلایش رو که همیشه میدرخشن برای من رو بوسیدم ، سرم رو بردم زیر گردنش و عمیق بو کشیدم ، دستمو گذاشتم رو گردنش و با پشت دست گردنش رو نوازش کردم کشیدم عقب ، همیشه اینجوری نمیشه ، من هو داد کاسترو باید یه راه دیگه پیدا کنم ،

دستم باز به عادت همیشگیم کشیدم بین موهام ، فکر کن مرد باید یه راهی باشه ، نمی خوام از دستش بدم ، حرسی رفتم سمتش پیشونیم رو چسبوندم به پیشونیش و عمیق بو کشیدم ، همین که چشم باز کردم یه فکری به ذهنم رسید ، اره این فکر کنم عمل کنه ،

بلند شدم و از اتاق زدم بیرون پرده مشکی داخل حال رو در آوردم ، هانا : داداش تو رو خدا غوغا ببریم دکتر ، من نمیخوام چیزیش بشه هو داد : هانا تمام گیر های پرده رو در بیار ، غوغا هم چیزیش نمیشه زود باش کمک کن ،

هانا با چشمای گریون گیره های پرده رو در آورد، رفتم کلی هیزم آوردم و گذاشتم داخل شومینه و آتیشش زدم ،

پرده رو هانا برام آورد ، پرده وسط اتاق پهن کردم غوغا رو گذاشتم وسطش و پیچیدم پرده رو دورش ، غوغا رو تو بغل گرفتم و بردم جلو شومینه و نشستم هانا : داداش غوغا خوب میشه مگه نه

هو داد : با بچه ها برو مواد غذایی بگیرین ،

هانا : داداش تو رو خدا جواب درستی بهم بده

هوداد : بیرون

هانا با دادم پرید و با گریه از اتاق رفت بیرون ، اصلا برام مهم نبود الان فقط غوغا مهم بود که خوب بشه ، از عصبانیت دستمو مشت کردم اینقدر فشار اوردم تا حدی که رگ های دستم درد می کرد ، گوشه ی پرده رو یه کم زدم کنار و سردم رو بردم زیر گردنش اومممممممم بوی زندگی میداد ، اوممممممممم

یه کم که گذشت پرده رو دورش بیشتر پیچیدم و سرم رو تکیه دادم به دیوار کنار شونه و یه کم چسمام رو بستم ولی ، نمیتونستم بخوابم ، گرمای تن غوغا رو میخواستم ، با تکون خوردن خیلی کم غوغا نگاهم رو به صورتش دوختم اول فکر کردم اشتباه حس کردم ولی وقتی لب هاش رو تکون داد فهمیدم واقعیت

دو دستمو گذاشتم دو طرف صورتش و منتظر بودم چشماش باز کنه

....

«از زبان غوغا»

با گرمای زیادی که حس کردم اینقدر عرق خواب بودم که دلم نمیخواست چشمم باز کنم ولی گرما هر لحظه بیشتر میشد ، کنار گرما یه حسی داشتم که برام نامفهوم بود ، بدنم خشک شده بود نمیتونستم تکون بخورم فقط آرام لبم رو تکون دادم

دوتا دست گنده طرف چپ و راست صورتم قرار گرفت ، چشمم رو نیمه باز نگه داشتم و نگاهم رو به صورتی که رو به روم قرار داشت خیره شدم ،

نه من فرار کرده بودم از دست این آدم راحت شدم من اینجا چیکار میکنم ، متمعنم این دفعه زند زنده مسوزونم ، از ترس شروع کردم لرزیدن

هوداد : اروم هیسسسسس اروم باش

با لحن آرومش خداروشکر کردم حداقل عصبی نیست ، ولی با ادامه حرفش لرزیدم شروع شد

هوداد : بعد به خدمتت میرسم فعلا اروم باش

با کمک هوداد بلند شدم ، لبه تخت نشوندم و دستشو گذاشت دو طرف سرشونه ام و خوابوندم رو تخت پاهام هم بلند کرد گذاشت رو تخت ، و رفت سمت در در اتاق رو باز کرد و داد زد : کارلوس بیا کارلوسسسسسس چه زیر زمینی رفتی که صدامو نمیشنوی ، بیا

بعد حرفش در اتاق رو بست و لبه تخت نشست و خیره شد بهم ، لب باز کردم حرف بزنم که گولم تیر کشید انگار یه سیخ داغ فرو کنن داخل گلوت ، اشک از چشمام سرازیر میشد

هوداد : چی شدی ؟

کارلوس وارد اتاق شد ، دستمو بردم سمت گلوم که هوداد گفت : بایدم درد بگیر تا نرم بشی دفعه دیگه فرار نکنی

کارلوس سلام کرد ولی نمیتونستم جوابش بدم اینو خودش هم فهمید و گفت : خیلی خوش حالم به هوش اومدی نبضت یه کم ضعیف ولی تا دمای بدنت اوکی بشه درست میشه ، گلوت هم که باید دارو بخوری الان میدم هاکان بره بگیره

هوداد : چرا اینقدر یه هو رنگش زرد شده ؟

کارلوس : بخاطر ضعیف بونشه ، داداش درستترین کار رو کردی ، اگر اون کارو که گفتم نمیکردی ممکن بود غوغا رو از دست بدیم

با گنجی نگاهشون کردم ، که کارلوس بلند شد و رفت بیرون ،

هوداد : زیاد به مغزت فشار نیار فعلا بخواب تا بعد

با آرومترین صدایی که از حنجرم خارج میشد گفتم :چیکار کردین
که باعث شده من به بهوش بیام ، باید میذاشتی اخ

هوداد : خفه خون بگیر ، تا حنجرت داغوتر نشده

خواستم جوابش بدم که هانا و الننا وارد شدن ،

هانا : (با گریه) داداش ، کارلوس راست میگه ، داداش تو چیکار
کردی ؟ تو نباید نه

الننا : تو بدترین کار در حق غوغا کردی

الننا با حرس از اتاق رفت بیرون

هانا یه لحظه نگاهش به من افتاد و سریع اومد سمتم و دستاشو باز کرد
تو آغوشم بگیره که هوداد دستش رو جلوش گرفت و گفت : نه حالش
خوب نیست

دستم بلند کردم و دست هوداد رو زدم کنار ، و دست هانا رو گرفتم ،
هانا دستمو میبوسید و میگفت : کوچیک اجی بهتری ؟

خم شدم دستش رو بوسیدم و گفتم : (با آرومترین صدا) خوبم آخ....
گloom آییی

هانا : حرف نزن هیسسسس ، هوداد به غوغا گفتی چکار کردی ؟

هوداد : پاشو برو بیرون دیگه داری اضافه صحبت میکنی

هانا : داداش باید بفهمه ، حقشه میفهمی

هوداد : ببین غوغا مال منه ، حق منه ، به هیچ احدی هم جواب پس
نمیدم ، هر کاری هم کردم نوش جونم ، پاشو برو بیرون

هانا : نمیرم ، غوغا اچی باید اینو بدونی که هوداد...

هوداد : (با داد) برو بیرون ، هر چی هم باشه خودم میگم بهش

غوغا : نه هانا..... آخ .. بهم بگو ؟

هانا : هوداد باهات هم خواب شده

با گيجی نگاهش کردم که ادامه داد : بین کارای هست زن و شوهر را

میکنن ، هوداد با تو چیزه ... کرده

با حرف های هانا وارفتم ، نه این امکان نداره ، جیغ میکشیدم و دیگه
برام درد حنجرم مهم نبود ،

داد زدم : نه نمیخوام ، این حقیقت نداره ، داری شوخی میکنی نه ، اره
شوخیه ، من یعنی هوداد از اون کارای خاک به سری کرده با من ، نه

....

شروع کردم سیلی زدن تو صورتم و گفتم : حالم از خودم بهم میخوره
من نجسم من کثیفم نهههههه نمیخوام

جیغ میکشیدم و دوستی تو صورتم میزدم ، هانا از شک در اومد و دو
دست گرفت تا نزنم تو صورتم، دستش رو بس زدم و با صدای که حالا
فقط ناله مانند بود گفتم : من یه اشغال ، چرا نجاتم دادین باید میمردم
با حرکتی که هوداد کرد دیگه هیچی رو ندیدم ...

#_فرم- [] -انروای مغرور  *پارت 45*

هوداد دو طرف سرشونه ام رو گرفت و تکونم داد چندبار و یه هو از
رو تخت پرتم کرد ، رو پهلو خوردم زمین ، اشکم در اومد

چشمام رو بستم تا نبینمش ، هوداد داد کشید : تو مرگت دست منه ،
کور خوندی بزارم ثانیه ای ازم جدا بشی ، ببین و خوب گوشات باز
کن ، من لمست میکنم ،پس خودتو باهاتش وقف بده ،

غو غا : (با گریه) نمیخوام ن

هوداد : پاشو بیا رو تخت

هانا : داداش.....

هوداد : خفه ، غوغا بیا اینجا سگم نکن ،

با حالت زاری بلند شدم و چند قدم به زور برداشتم و به تخت رسیدم ،
لبه تخت پشت به هوداد نشستم ، هانا از اتاق رفت بیرون ، از
گریه به هق هق افتادم ، دستمو گذاشتم رو دهانم تا صدای هق هقم
بلند نشه ،

با بالا و پایین شدن تخت و گرمای تنش که از پشت کمرم احساس
کردم که بهم نزدیک شد

هوداد : غوغا

غو غا : بله

هوداد : نزار عصبی بشم ،

غو غا : خب شما هم بهم بگین که از کجا منو میشناسین و (با هق هق
) چرا الانا و دور و وریاتون میگن من مال شما از خیلی وقت پیش
هوداد : گریه نکن ،

با پشت دستم اشکام رو پاک کردم ، موهام رو از جلو صورتم زدم
کنار ،

هوداد : میگم نریز ، با تو هستم اااا تمومش کن نباید چشمت قرمز
بشههههه

دو دستمو گذاشتم رو گوشام و گفتم : داد نزن تو رو خدا

هوداد : دستات رو بردار از رو گوشت

دستمو با لرز برداشتم ، آروم گفتم : خواهش میکنم بهم بگین
دستای هوداد بین موهام نشست و بعد از چند دقیقه موهام رو شروع
کرد نوازش کردن ، سرم رو خواستم بکشم عقب که با حرف هوداد
تکون نخوردم

هوداد: تکون بخوری با شلاق کبودت میکنم
چند لحظه ای صبر کرد وقتی دید تکون نمی خورم ، ادامه
داد : اگر میخوای بدونی چه خبره ، باید اشکات رو پاک کنی
تند تند اشکام رو با دستم پاک کردم ،
غو غا : باشه

هوداد : برگرد سمتم
بلند شدم و برگشتم سمتش ، نگاهش رو به صورتم دوخت و خم شد
پتو رو برداشت و انداخت رو شونم و به کنار خودش اشاره کرد
هوداد : پتو رو بیشتر رو خودت بکش
پتو رو بیشتر دور خودم کشیدم و منتظر نگاهش کردم تا به حرف بیاد
،

هوداد:یه روزی بارونی بود ، از اتاقم زدم بیرون مثل همیشه میخواستم
برم پیش استیفن اون موقع ۱۴ سالم بود ،سوار ماشینم شدم و رفتم
خونه استیفن اینا ، هر چی صداش زدم ، نبودش که جوابی بهم بده ،
استیفن بهم زنگ زد و گفت رفته با دوست دخترش بیرون ، منم
برگشتم خونه ، اون موقع پدر بزرگم هر دختری رو انتخاب میکرد ،
میگفتم نه ، همیشه حرف حرف من بود ،نوه ارشدش بودم و کل اقوام
رو زیر دستم داشتم ، پدر بزرگم گفت انتخاب با خودته تو و زن آیندت
ارشد این خانواده هستین ، منم گفتم بابا بزرگ من حرفم رو بیار زدم
دیگه تکرارش نمیکنم ، تمام پسرای فامیل با یکی سرگرم بودن ولی

من به کار کردن تو شرکت بابا بزرگ و باشگاه خونگیم خودمو سرگرم کرده بودم ، بعضی موقعه ها هم نقاشی میکشیدم ، بخاطر اینکه تو اون سن کار میکردم و ایده‌های متفاوت میدادم که سود شرکت رو بالا میبرد محبوب دل بابا بزرگم بودم و تا حرفم به میون میومد کل فامیل به به هاشون رو از سر میگرفتن ، گذشت و گذشت تا اینکه یه روز استیفن بهم زنگ زد و گفت حالش بده و به خون نیاز داره ، اینقدر صداش آروم بود پشت تلفن که تنها کسی که میتونست بشنوه من بودم چون شنوایی من خیلی بالاست ، خودمو با سرعت به بیمارستان رسوندم و از در پشتی بیمارستان وارد بخش تزریقات خون شدم و دوتا کیسه خون برداشتم و اومدم از بیمارستان بزنم بیرون که دیدم یه دختر جون هی التماس میکرد که کاری به بچه اش نداشته باشن ولی یه پیرمرد هی تهدیدش میکرد و سیلی میزدش ، دختر هی میگفت آغا جون نه من نمیزارم بچم چیزیش بشه ، پیرمرد همین که برگشت به راه رو نگاه کنه خودمو پشت در اتاق قایم کردم و از داخل دسته در نگاه به صورت پیرمرد کردم ، اون پیرمرد رو من میشناختم و بقیشه رو تو زمانی که باید بدونی بهت میگم ، من رفتم و دختر اون زنه رو دیدم اون موقع دختره کلاس دوم بود ، تا چشمم به دختر افتاد از زمان درد مادرش برای به دنیا اومدنش تا به اون ساعت که تو بیمارستان بود اومد جلو چشمم ، دختر بی هوش بود و اروم اروم نفس میکشید زیبا و خواستنی بود پاک و بی آلایش ، یه مرد اومد داخل و دختره رو بغل کرد و از اتاق زد بیرون و رفت من دنبالشون رفتم و کیسه های خون رو برای استیفن بردم ، چند روز بعد از اون جریانات مشغول بسکتهال بودم با دیمن و هاکان که دستم یه هویی یه شکاف خیلی بزرگ خورد و خون اومد دستمو مشت کردم تا خون ریزش کم تر بشه که صورت دختر اومد جلو چشمم ، یه اتفاقی براش افتاده بود و من از همون موقعه که تو بیمارستان بودم تکون خوردن قلبم رو حس کردم ولی به زبون نیوردمش ، اون دختر تو بودی غوغا

با حرف آخرش سرم رو بلند کردم که باهاش چشم تو چشم شدم
ادامه داد : جزعات دیگه رو نمیتونم بهت بگم فقط اینو بدون که من
هرجا بری هست میکنم و میتونم بفهمم کجایی ، و اینم بدون یه چیزی
هست که نمیتونم دست ازت بردارم

با بُهت گفتم : خ....خو...خون برای چی بوده ؟

هوداد : استیفن یه خون آشام ولی با بقیه یه فرقی داره که همه در
تلاش ازش خون بگیرین و به خودشون تزریق کنن تا بتونن مثل اون
باشن ، من کاری کردم استیفن دیگه خون آشام نباشه بعد اون جریانات
، هر کی اسمم رو میشنوه به لرزه در میاد

غوغا : شما تو اون سن کم دوست دختر داشتین ؟

هوداد : دوست دختر نه زن ، ما از قدرت جنسی بالایی برخورداریم ،
بخاطر همین تو گروه و دسته ما تو ۱۴ سالگی مرداشون زن میگیرن
، و همینطور دخترامون هم قدرت جنسی بالایی دارن ، غوغا من
باهات کاری نکردم فقط پارچه سیاه دورت پیچیدم ، چون رنگ سیاه
گرما رو جذب میکنه همین

*خدایا شکرت از ته دلم خوشحال بودم اینقدر خوش حال که باهام نبوده
چندبار خدارو شکر کردم و تو یه تصمیم یه هویی با التماس گفتم :
خواهش میکنم منو ول کن ، شما خیلی با من متفاوتین ، یه دختر از
گروه خودتون بگیر که همه جور مثل هم باشین من میخوام زندگی
خودمو داشته باشم و عاشق بشم ، اصلا

هوداد دادی کشید و با حرکتی که کرد از حال رفتم...

ادامه پارت 45

#فرم... -انروای مغرور  پارت 45*

کشیده ای زد تو گوشم که از حال رفتم و چیزی دیگه نفهمیدم ،

نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای هاکان و کارلوس بالای سرم
گوشامو رو تیز کردم ولی چشمام رو باز نکردم

کارلوس : داداش هوداد شما خودت میدونی ، غوغا هم ضعیف و ریزه
و لاغر ، این کشیده هایی که تو میزنی من رو بیار از پا درآورد بعد
تو میای میزنی تو گوش غوغا ، برو خدارو شکر کن پرده گوشش پاره
نشده

هاکان : هوداد نزنش ، به جاش بهش محبت کن اینجوری این همه هم
ازت حراس نداره و بهتر میتونی بهش نزدیک بشی ،

هوداد : میدونی چرا اینقدر عصبی میشم از دستش چون تماماً فکر
رفته و هی تو ذهنش منو لعنت میکنه و میگه خدایا آزادم کن ، کاش
میتونستم از اینجا برم

کارلوس: حالا غوغا کوچیکتره یه چیزی هم تو ذهنش گفت تو چرا
همه حرف های تو ذهنش رو جوری تنظیم کردی که بشنوی خب
برادر من دست خودته نشنو

هاکان : داداش بابا بزرگ زنگ زده هر چه زودتر باید بری جنگل
رز آبی ،

هوداد : گوشیمو بیار

بعد از چند دقیقه صداش رو شنیدم که گفت : خفه خون میگیرن تا بیام
و بعدش صدای در اتاق رو شنیدم .

کارلوس : غوغا چشمات باز کن رفت

چشمام باز کردم و گفتم : تنهام بزارین

بعد از این که کارلوس و هاکان رفتن بیرون ، اینقدر گریه کردم که
نفهمیدم کی خوابم برد ،

بعد اون جریان کارلوس مارو آورد تهران، هوداد خداروشکر نبودش و اصلا نمیخواهم بهش فکر کنم ، وقتی برگشتم تهران شب و روز کتاب میخوندم و تست میزدم پست سر هم ، کارلوس شبانه روز بهم کمک میکرد و روش تست زدن رو نشونم میداد ، اینقدر کتاب خوندم تا روز کنکور که امروز باشه رسید ، هانا و هاکان آوردنم امتحان بدم ،

وارد سالن شدم و رو یه صندلی نشستم ، اینقدر استرس داشتم که حد نداشت ، یه کم که گذشت برگ هارو جلون گذاشتن ، با حرف مراقب که گفت :شروع یه صلوات دادم و شروع کردم تست زدن ، اینقدر ریاضیاتش سخت بود که مغزم داغ کرد ، سوال های ریاضی رو کنار گذاشتم و بقیه درس هارو زدم ، نمیدونم چقدر گذشت که مراقب علام کرد که وقت تموم و برگ هارو ازمون گرفت ، بالب و لوچه آویزون از سالن زدم بیرون ،مترسیدم تست ها خراب زده باشم ، رفتم سمت ماشین هاکان و سوار شدم

هانا :اجی خوب دادی ؟

هاکان : معلوم که عالی داده کنکور رو

با استرس گفتم : نه به خدا اینقدر سخت بود رتبه نمیارم اصلا دانشگاه دولتی

هاکان : غوغا من مطمئنم موفق میشی

غوغا : مرسی داداش ، خیلی ازت ممنونم که بهم اجازه دادی داداش صدات کنم

هاکان : دلم خواهر میخواست دیگه ، تازشم هانا بهم گفت تو پشتم در بیا

هانا : که اینطور

هاکان : خب خانوما پایه * بریم خرید بعدش هم هر جا شما بگین ؟

هانا : هاكان تا بريم خريد ديگه شب شده الان هم كه ۱۲ و نيم ظهر ،
بريم ناهار جيگركي هوس كردم بعدش هم ببرمون دور دور ماشين
سواري ، به بچه ها هم بگو بيان

هاكان : الهی من فدای نخودی بابا برم ، هنوز دست بهت نزدم ويار
كردی

با حرف هانا و هاكان ناجور قرمز شدم از خجالت ، هانا از آينه نگاهم
كرد و سريع بحث رو عوض كرد ، رفتيم جيگركي ، جيگر خورديم
من كه سه تا دونه جيگر بيشتر نخوردم فقط حمله كرده بودم به كاسه
ترشي ها ، بعد از اين كه غذا خوردم رفتيم خريد كه هاكان و هانا كلي
برام وسايل خريدن و با خواهش هاشون قبول كردم ، الان هم هاكان
داره ميريه سمت جايي كه قرار با دوستاش دور دور كنن

هانا : اجی ... غوغا اجی

با صدا زدن های غوغا به خودم اومدم و گفتم جانم

هانا : بيا يه كم رژ بزن زود باش نه و نميخواه هم نمياري
بدون چون و چرا آينه ازش گرفتم و رژ آلبالويي رنگي زدم و رژ و
اينه رو بهش برگردوندم ،

هاكان : خانوم ها پياده بشين رسيديم

غوغا : اع نداشتين از درخت های دو طرف جاده لذت ببرما يكي
طلبت داداش

هاكان : خواهريم نوكرتم به مولا برگشتني ميزنم كنار شما لذت ببر

هانا : بز بز قندي بيا در رو برام باز كن

با حرف هانا خندم رفت به آسمون ، در ماشين باز كردم و پياده شدم ،

بالای یه پرت گاه بودیم ، یه ده نفری هم لبه پرتگاه نشسته بودن و

شوخی میکردن و میخندیدن ، هاکان داد زد : تک خورهاااا

نخورین اون ماست موسیر هارو با چیپس منم هستما

تک تک بلند شدن و اومدن سمتون گرم با هاکان و هانا سلام و علیک

کردن ، ولی حواسشون به من نبود ، یه هو یکی از دخترای جمع گفت

: وایای خدا این خانم ریزه رو از کجا آوردین

هانا : ای وای یادم رفته اینم اجیم غوغا

با همشون خیلی محترمانه سلام عیلق کردم و با دخترا دست دادم ،

هاکان : خب خبه کافیه هی شما دخترا هم فقط ادم تفی میکنین ، غوغا

اجی این کله فرفری رو میبینی این رضامونه ، این هم امید ، این هم

که ساسان هست و اینم گل گلاب پلیسمون کوروش هست دوست جون

جونى هوداد که باهم فوق و العاد خواستنین و خوشمزه اره جون خودم

با اون اخمشون

کوروش: خفه بابا هاکان خودت و معرفیت ، خانم زیبا بند کوروش

هستم خوشبختم از آشنایی باشما

غوغا : ممنون

امید : سلام خاله ریزه منم امیدم

رضا: همجور که از اسمش هم معلوم هست امید دهنده است

نمکی خندیدم و چیزی نگفتم ،

هانا : خب حالا این طرف رو ببین ایشون مبیناست اینم ساره و سایه

غوغا : خوشبختم از اشناییتون

سایه : امید اقایم بیاین بسات قهوه رو به پا کنید

هانا : امید و سایه زن و شوهرن ، رضا و مبینا ، کوروش هم که اسم خانومش سورناست که نیستش بنا به دلایلی

احساس کردم تا حرف سورنا زد هانا ، صورت هاشون غمگین شد ، ساسان اومد جلو و دستشو سمتم دارز کرد و گفت : سلام خانم زیبا و خواستنی

غوغا : سلام

منتظر بود که بهش دست بدم که یه سرفه کردم و گفتم : ببخشید من دست نمیدم به پسرا

امید : ساسان دستت بکش کنار پسر شدی مجسمه

با این حرفش بی هوا بلند خندیدم و گفتم : هاکان دادا چه دوستای باحالی داری

رضا : ممنون بابت تعریفتون ، فقط ساسان تازه به گروهمون وارد شده که یه کم هیز تشریف داره

ساسان : هیز نیستم رضا فقط یه خانوم زیبا دیدم

کوروش : کو بقیه وسایل ها

رضا : داخل ماشین

هانا : غوغا اجی بیا این الوچه مال تو

آب دهنم راه افتاد کاسه آلوچه ازش گرفتم و با ملچ ملوچ شروع کردم خوردن ، سرم رو که بلند کردم شلیک خنده بلند شد

مبینا : وایای خدا مثل بچه ها میمونه ،

غوغا : ببخشید من الوچه خیلی دوست دارم شرمنده

کوروش : غوغا خانوم صورتتون یه کم الوچه ای شده ؟

هاکان : آب هست دستش و صورتش رو بشوره

ساسان : عقب ماشین من هست ، بفرماید بیاید هم چندتا وسایل کمک
کنین بیارینش هم آب بدم دست و صورتتون بشورین

سایه : ساسان بیا خودم کمکت میکنم زشته غوغا مهمون ماست

غوغا : نه عزیزم شما به اندازه کافی زحمت کشیدن من میرم کمک
بلند شدم و همراه ساسان رفتم کنار ماشین که رسیدیم ، یه شیشه آب در
اورد و اومد سمتم

ساسان : بشنید و دستتون بشورید ، البته اینجا خاکیه رو اون تخته
سنگ بشینین

رفتم رو تخت سنگ نشستم ، به بچه ها دید نداشتم ، پشت ماشین ها
بودم

ساسان : دستتون رو بگیرید تا براتون آب بریزم دستتون بشورید

غوغا : ممنون

دستم کنار هم گرفتم که ساسان شیشه آب رو یه کم کج کرد اب ریخت
رو دستم ، دستم رو شستم ، دستمو بردم سمت لبم که لبم رو هم پاک
کنم که ساسان با چشم هایی که قرمزیش زیاد شده بود به چشمم زل زد
و گفت : خودم الان برات تمیزش میکنم ، به به بوی انسان میاد

هی پشت سر هم بو میکشید با چشمای سرخ نگاهم میکرد ، اروم گفتم
: اقا ساسان خوبین ؟ چشمتون

ساسان انگار تو حال خودش نبود زبونش رو کشید رو لبش و گفت :
لباتو وقتی الوچه خوردی غنچه کردی ، داغ کردم برات حسابی

با گیجی بهش نگاه کردم و سریع بلند شدم ایستادم و گفتم : شما حالتون
خوب نیست ، معلوم دارید چی میگید ،

هاج و واج نگاهشون میکردم لب باز کردم و
گفتم : هوداد که نیستش شما با کی حرف میزنین ؟ اصلا حالتون خوبه
هاکان : اجی صدای ذهنش رو میشنویم ، یه ده دقیقه دیگه اینجاست
با من من گفتم : چ....چی..چیزه ، یعنی...اونم هرچی ما تو ذهنمون
بگیم میشنوه

سایه : هوداد اومد اوناهاش

هانا : اره یا خدا سر و صورتش خونیه

هوداد از ماشین پیاده شد و در عقب رو باز کرد دست یه دختر رو
کشید و پیادش کرد با چند قدم بلند خودشون رو به ما رسوندن
کوروش : باده عزیزم تو

هوداد : هاکان ، هانا رو بفرست پشتت خودت جلوش وایسا ، کوروش
باده رو بگیر ،

مثل آدم های فلج ایستاده بودم و نگاهشون میکردم ، هوداد اومد سمت
و گفتم : برو پشت سر کوروش

نگاهم به صورتش بود و تکون نمیخوردم ، پیراهنش خونی بود ، با
داداش سریع رفتم پشت سر کوروش پیش سورنا ایستادم

هوداد : باتو بودمااااا

هوداد رفت سمت ساسان که رو زمین افتاده بود ، یه پرش بلند کرد و
با زانو رو شکم ساسان فرود اومد، ساسان دادی کشید که برگ درخت
های روی پرتگاه تکون خوردن ، بلندشد و دست ساسان رو گرفت و
روی زمین کشیدش و بردش نزدیک ماشینش، در ماشین رو باز کرد و
چندتا طناب کشید بیرون ،

با صدای آرومی گفتم : اقا کوروش ا...ی...این الان بچه مردمو میکشه
ها برین جلوش رو بگیرین

کوروش : هیچکس جلودارش نیست بمون عقب

بند رو به دست راست ساسان بست و رفت سراغ دست چپش ، ساسان
هی دستشو تکون میداد و حرف بار هوداد میکرد ، هوداد با مشت زد
رو مچ دستش و همین که از درد به خودش میپیچید بند رو دور مچ
دستش بست دو سر دیگه بند رو هم به گل گیر جلو ماشین بست ،
ماشین رو روشن کرد و گاز داد ، چیزی نگذشت که یه مرد و یه
پیرمرد رو دیدم که پیاده داشتن میومدن این سمت ،

هوداد پیاده شد و با این که مرده دور بود و داشت میومد این ور با
صدای بلند گفت : یه قدم دیگه بیای جلو ، هوداد کاسترویی رو که دارم
کنترلش میکنم رو آزاد میکنم تا اون روم رو هم ببینین

پیرمرد ایستاد که هم زمان با ایستادنش مرد کناریش هم ایستاد

پیرمرد : من در جریان این موضوع نبودم ،

هوداد : مشکل خودته ، باید در جریان موضوع می بودی

پیرمرد : اونا نباید این کارو میکردن ، بزار پیام جلو تا صحبت کنیم

هوداد : وقتم کمه ، حرفی برای گفتم نمونده همونجا وایسین

پیرمرد : ده دقیقه ای بهم وقت بده

هوداد نگاهی به ساعتش کرد و گفت : پنج دقیقه فهرست داری
، صحبت کنی ، حالا بیا جلو همین که رو به روم قرار گرفتی ، زمانت
شروع میشه

پیرمرد به همراه مرد کنارش جلو اومدن و روبه روی هوداد قرار
گرفتن

پیرمرد : من در جریان این موش بازی هاشون نبودم، من بزرگ قبیله
ام پس نمیتونی رو حرفم حرف بزنی هوداد : نه ن نشد دیگه ،تو روش
هوداد کاسترو رو نمیدونی ، من فقط بیار به طرف مقابلم فرست
میدم ،شما بزرگ قبیلتونین درست ، ولی پا تون رو روی زمان سنج
بمب ساعتی گذاشتین

مرد کناریش با صورت قرمز داد زد : تو بچه برای بابا بزرگ من.
من من میکنی ، بزرگترت هست و نمیتونی نه بگی یا با حرفت بی
احترامی کنی هوداد دو دستشو کرد داخل جیبش و با پوز خند گفت :
شاه علی گودرزیان به نوه ات بگو صداش رو بیار پایین ، پسر تو منو
نمیشناسی برگشتی قبیله اتون اسمم رو ببر بعد عکس العملشون رو
حتما تو ذهنت بسپار

شاه علی : شما بزرگی کن و ساسان رو آزاد کن ،

هوداد : باید بگه کی بهش دستور داده ؟

ساسان تکنون کمی خورد و ناله کنان گفت : نمیگم ولم کن برم
،جرعت داری دستام رو باز کن

هوداد پاشو گذاشت رو انگشت ساسان و فشاری بهش آورد و گفت : تو
به جرعتی نگاه به صورت غوغا کردی ؟تو بیجا کردی که خواستی
مزه کنی اونم کسی رو که مال هوداد کاسترو هست

شاه علی: هر چی شما بگین همون رو انجام میدم

هوداد : با من متحد میشی و تمام تصمیمات قبلیه ات تحت نظر من
گرفته میشه ،

پیرمرد : باشه چشم

هوداد : میتونین ببرینش

پسری که همراه پیرمرده بود سریع دستای ساسان رو باز کرد ، هوداد رفت باز سمتش و یه پشت دستی زد تو دهنش و گفت : از ایران میری ، ببینمت یا بفهمم هنوز اینجایی کاری باهات میکنم دست عبرت بقیه بشی

پیرمرد کلی از هوداد تشکر کرد و سرش رو خم کرد که هوداد گفت : نیاز نیست فقط دیگه نبینمش

پیرمرد : ممنونم بریم

همین که حرکت کردن رفتن ، هوداد او مد سمت کوروش ،

کوروش : هوداد بابت باده ازت ممنونم خیلی دین گردنت دارم

هوداد : نه داداش ، باده هم برام مثل هاناست فقط بگو بهم ساسان چیکار غوغا کرد ؟

غوغا : هیچ...هیچ..یی

با سرش اشاره کرد کوروش و باده رفتن کنار رو به روم ایستاد و یکباره دستشو بلند کرد گفتم الان بخوابونه زیر گوشم که ترسیدم و یه قدم رفتم عقب هوداد: که اون پسره هیچی نگفت ، هیچی کاری هم نکرد غوغا : نه

هوداد:سوار بشین برمیگردیم عمارت ،

همگی باشه ای گفتن و سوار ماشین شدن منم با قدم های کوتاه و اروم رفتم سمت ماشین هاکان که صدای هوداد بلند شد

هوداد : سوار ماشین من شو

هاکان :برو اچی

در ماشینش باز کردم سوار شدم ، هوداد هم سوار شد و ماشین رو به حرکت در آورد ، کاش هیچ وقت برنمیگشت ، یه مدت حال خوب بود

با اخم و تخم کردنش و دستور دادنش ، با صدای هوداد از افکارم
اومدم بیرون

هوداد :، کی به تو اجازه داد بیای با هاگان اینا اینجا ؟

غوغا : اجازه کسی نیاز نبود من فقط اومدم یه کم هوام عوض بشه
هوداد : مگه تو بزرگتر نداری هاااااان ، دیگه حق نداری بدون اجازه
من جایی بری فهمیدی ؟

سرم رو برگردوندم سمتش و گفتم : نمیخوام

هوداد : تو آدم بشو نیستی

غوغا : بفرما نگاه حرف زدن خودت کن بعد بگو تو ادم نیستی و
نمیفهمی ، بعدم من اجازه ای از کسی نمیگیرم

باپشت دست زد تو دهانم و ریلکس دنده عوض کرد

لبم سوخت و بی حس شد ، با بغضی که داشت خفم میکرد گفتم : باز
اومدی ، اصلا چرا برگشتی ، برو همونجا که بودی حالم ازت بهم
میخوره

اشکام رو پس زدم و ادامه دادم :ازت متنفرمممممم

دستشو برد عقب و پشت دستی باز زد تو دهانم ، زیر لب گفتم :کاش
من میمردم کاش نبودم

با مشت زد رو دنده و گفت :خفه شو یکبار دیگه گفتی این چرت و پرت
هارو که نباشی و هرگوه دیگه بد بلایی به سرت میارم تنبیهت مونده
واسه من فرار میکنی هااان ، نشونت میدم

گوشیش زنگ خورد ، زد رو بلند گو

_سلام آقای کاسترو من مدرک دیپلم دختری که گفتین رو فرستاده بودم
،پسش آوردن حالا چیکار کنم

هوداد : شما که گفتن هیچ مشکلی پیش نمیاد، داخل نامه هم گفتین اینکه سال آخر و اول رهنمایشو که جهشی خونده یه ملاک مثبت برای پرونده اش هست

_ آقای هوداد من نمیتونم

هوداد : با خودته کنکور داده اگر فقط بخاطر این مدرک لعنتی برگ کنکورش رو تصحیح نکنن و نتیجه اش رو نزنن اول اون مدرسه رو رو سرت خراب میکنم بعدم تمام بوجه ای رو که دادم برای باز سازی مدرسه ازت میگیرم

_ من اصلا غلط کردم گفتم شما خونسردی خودت رو حفظ کن ، خودم همه چی رو درست میکنم من که نمی خواست.....

هوداد گوشیش رو برداشت و قعطش کرد و از شیشه انداختش بیرون ،

تو دلم گفتم دیونه نبود که دیونه ام شده ، بگو چرا گوشیت رو از شیشه پرت میکنی بیرون ، اووووووفففف یه مدت نبودش ارامش داشتم باز برگشت ،

هوداد : غوغا دیگه داری از مرزی که برات گذاشتم میگذری ،اینقدر حرف بارم نکن

غوغا : تو ذهن خودم هم نباید راحت باشم ،

سرم رو به شیشه تکیه دادم و سکوت کردم ، بعد نیم ساعت رسیدیم عمارت ، هوداد یه هو زد رو ترمز خداروشکر که کمر بند ام رو بین راه بستم واگر نه با ترمزی که هوداد کرد قشنگ مثل پارچه تا میشدم ،

برگشت سمتم و گفت : پیاده نمیشی از ماشین

چشماش باز دو رنگ شده بود ، سرمو رو به معنی باشه تگون دادم ،

هوداد : هانا ، هاکان ، کوروش ، شاهین صدامو رو میشنوین

غو غا : هوداد تنظیم نیستیا ،

هوداد : ساکت شو ، یکی تو عمارت از در پشتی باید وارد بشیم
صدای انفجار خیلی بلندی اومد و بعدش یکبار تمام لامپ های عمارت
روشن شد و بعد در تاریکی فرو رفت (همه لامپ ها خاموش شد).....

#_فرم- {...} -انروای مغرور  *پارت 47*

با ترس چشم دوختم به عمارت ، یعنی چی شده ؟ ، با صدای هوداد
برگشتم سمتش

هوداد: وای به حالش فقط تو چنگم بیوفته کاری میکنم که دیگه
روشنایی رو نبینه

هوداد پیاده شد و با هاکان و دیمن و استیفن اینا داشت صحبت
میکرد ، پیاده شدم و ماشین دور زدم کنار باده و هانا و بقیه دخترا
ایستادم

هانا : اجی دعوات کرده ؟

غو غا : نه بیخیالش

سایه : هییییی وای نگاه لبش ، گونه اش کبوده

باده : چرا اینجوری شدی ؟

غو غا : چیزی نیست

صدای هوداد رو از پشت سرم شنیدم که گفت : شما از پشت برین من
از جلو میام

برگشتم و رفتم سمتشون گفتم : میشه بگین چه خبر اینجا ؟

هوداد : (با اخم) تو به اجازه کی اومدی بیرون ؟

غوغا : یعنی چی ، همتون پیاده شدین منم پیاده شدم ، منم میخوام بدونم دور و ورم چی میگذره

هوداد یه قدم اومد سمتم و گفت : غوغا چوب خطت دیگه پر شده گمشو تو ماشین

کوروش : داداش چرا اینجوری میکنی ؟ غوغا صورتت....

هوداد پرید سمتم و خودشو انداخت روم و داد زد:بخوابین رو زمین
آخ کمرم ، قد یه هرکولی هست انوقت اومد خودش انداخته رو من ،
مهره ها کمرم داغون شد ،

غوغا : پاشو له شدم پاشو

هوداد هلم داد زیر ماشین اینقدر سرعت عملش بالا بود که ندیدم که هلم
داد زیر ماشین وقتی پلک زدم جلوم رو دیدم که زیر ماشینم

هوداد : غوغا هر اتفاقی افتاد از زیر ماشین بیرون نیای

خودش بلند شد و رفت ، این بشر معلوم نیست کیه که هر ثانیه یه
اتفاقی براش میوفته ، دلم میخواست بدونم چه خبر ؟ چرا اون پیرمرد
اون جوری التماس کرد ، کل قبیلش رو داد به هوداد ، کیه این هوداد
که حتی با شنیدن اسمش هم اینجور میترسن ، من هر جور شده باید
بفهمم چه اتفاقی داره میوفته

رو زمین خودمو کشیدم و سرم رو کامل رو زمین خوابوندم و نگاه
کردم ولی هیچی معلوم نبود چیزی ، خودم رو کشیدم سمت تایلر های
پشتی ماشین و از زیر ماشین اومدم بیرون ، لباسم رو تکوندم و رفتم
سمت در وردی عمارت ، در رو آروم باز کردم و وارد شدم ، صدای
هوداد رو شنیدم ، پاورچین پاورچین رفتم سمت صدا ، صدا از پشت
عمارت میومد

هوداد : کی بهت دستور داده ؟ بنال

به پشت عمارت رسیدم ، هوداد و کوروش و هاکان رو دیدم که
کوروش و هاکان یه مرد رو گرفته بودن و هوداد هم ایستاده بود بهش
سه بار گفت : بگو کیه اون عوضی که اینجور دهن تو بستی و حرف
نمیرنی

هاکان مشت زده رو گردنش و گفت : جواب بده
از یه طرف دیگه سایه رو دیدم که زنی رودست بست آورد و انداخت
کنار مرده

هانا : داداش این زن داخل اتاق غوغا بود
از پشت درخت در اومدم و رفتم سمتشون و با صدای نسبتاً بلندی گفتم
: من اینجا ، این قسمتش به من ربط داره
هوداد برگشت سمتش و اعصابانیت داد زد : غوغااااا بیجا کردی
اومدی بیرون

غوغا : داد نزن تو رو خدا ، چرا سرم داد میزنی ، (با بغض) شما که
هیچی بهم نمیگید منم مجبورم خودم سر از کاراتون در بیارم
هوداد : گمشو بیا اینجا

چند قدم بعدیم رو سریعتر برداشتم و به هوداد رسیدم کنارش ایستادم
، آروم زمزمه کرد : بعد به خدمتت میرسم
مرده : ما کارمون رو انجام دادیم

هوداد مشت زده پای چشمش و گفت : تو اسم منو میدونی !؟
مرده : اره بهم گفتن

هوداد : هاکان بلندش کن ، خب بگو اسم من چیه ؟
مرده : آرشاویر همونی که باعث شد خواهر من گوشه بیمارستان
بیوفته. نمیتونی فرار کنی

هوداد : احمق من هوداد کاسترو هستم ،

مرده : نه این داری دروغ میگی ، تمومش کن

مرده دستشون رو جدا کرد و یه چیزی انداخت داخل دهنش و به ثانیه نکشید که افتاد و شروع کرد لرزیدن و کف از دهنش زد بیرون

هانا : بوی اسپره رنگی میاد

هوداد : زود باشین باید بریم بیرون زود

هوداد دستمو گرفت و دوید ، منم همراهش دویدم ، همین که به در عمارت رسیدیم ، با ایستادن هوداد همگی ایستادن ، هوداد به یه جایی خیره شده ، نگاهش رو دنبال کردم یه نفر تو تاریکی درخت های عمارت دیدم که ایستاده بود و صورتش معلوم نبود ولی یه شمشیر دستش بود و همین که نگاه هوداد رو متوجه شد دوید سمت ما

#_فرم- () -انروای مغرور  *پارت 48*

هوداد منو فرستاد پشت خودش و سریع گارد گرفت ، مرد به هوداد که رسید زانو زد و شمشیرش رو گذاشت زمین

_شما باید برین خدارو شکر که زنده هستین ، من وقت کمی دارم این اتفاقات کاره نوه مادری س.....

با چاقویی که زیر گلوش خورد ، نتونست ادامه حرفش رو بزنه با دیدن این صحنه جیغ کشیدم و گوشه شالم رو ناخداگاه چنگ زدم ، هوداد سمتی که چاقو رو پرت کرده بودن رو نگاه کرد ولی کسی رو ندید ،

هوداد : غوغا به چی داری نگاه میکنی روت رو کن اون ور

غوغا : (با شک) ا...اون م.....مرد

هاکان : داداش دو نفر از پنجره آشپز خونه فرار کردن ، میخواستن با اسپری رنگی عمارت رو آتیش بزنن

هوداد : امشب رو میزارم برای اونا ولی فردا زیر یک ساعت
پیداشون میکنم

کوروش : داداش خبر دادم به پلیس ها تو راه هستن
هوداد سرش رو تگون داد و راه ورودی عمارت رو در پیش گرفت ،
با جیغ گفتم : سه نفر اینجا مردن انوقت این آقا عین خیالش نیست
هوداد همون جور که پشت به ما داشت میرفت

گفت : کوروش همین جا بمونید

با حرس پا کوبیدم و برگشتم سمت کوروش و گفتم : یه حرف عاجزانه
دارم جوابش رو بهم بده ، من نمی دونم بعد این همه آدم رو کره زمین
، قعطی آدم بود با این دوست شدین ، چجوری تحملش میکنین

باده : غوغا بیا بریم داخل ، اینا از کوچیکی باهم بودن پس نتیجه بگیر
که اگر همو با دندون تیکه تیکه کنن از هم دست نمیکشن

غوغا : باید بگم اینا دیونن که با این سنگ دوستن

هانا : بریم داخل من که خیلی خسته

غوغا : موافقم

همراه هم وارد عمارت شدیم و داخل حال نشستیم ،

کلاری رفت برامون آب میوه بیاره نفسی تازه کنیم ، کوروش که کم
مونده بود باده رو با نگاهاش قورت بده ، کارلوس هم که اینجوری که
بچه ها گفتن امشب شب کار و بیمارستان هست ، هاکان هم غرق
صورت هانای نیمه خواب بود ، هوداد هم بی خیال با یه حوله دور
کمرش اومد داخل حال رو مبل تکی که مخصوص خودش بود نشست

من از دست این یه روز میمیرم ، بگو یه کم به اندازه سرسوزن هم
نباید خجالت بکشی ، مثل بچه ای میمونه که تو جنگل زندگی میکنه و

اصلا نمیدونه یه چیزی هست به اسم پوشیدن لباس و برهنه نبودن ،
سرم رو انداختم پایین تا چشمم بهش نیوفته

استیفن و هاگان هم پیراهنشون رو در آوردن و بلند شدن رفت سمت
اتاق های بالا ، با صدای بحث بادهو کوروش به حرف هاشون گوش
کردم

باده : کوروش من نمیام بزار میخوام با هانا و کلاری و غوغا یه کم
بشینیم

کوروش : پاشو خانوم خانوما کارت دارم

باده : برو من میام

کوروش با حرس باده رو بغل کرد و رفتن طرف اتاق های بالا
همونجوری که سرم پایین بود بلند شدم که هوداد گفت: بمون ، استیفن ،
دیمن تختتون صداتون میزنه

بدون اعتراضی بلند شدن و رفتن ، کلاری بلا فاصله از آشپز خونه با
سینی آب میوه ها بیرون اومد ،

هوداد : ببر بالا

ساکت سر جام ایستاده بودم و هیچ حرکتی نمیکردم ، کلاری یه
راست رفت بالا ، هوداد خیره نگاهم میکرد ، سنگینی نگاهش زیاده
بود ، سرم رو بلند کردم و نگاهم رو به کسون مبل دوختم و گفتم : من
میخوام برم بخوابم

هوداد : بیا اینجا (به نزدیک خودش اشاره کرد)

چند قدم بهش نزدیک شدم و ایستادم ، منتظر بودم ببینم چیکارم داره ،

هوداد : من رو چجوری تحمل میکنن ، من یه بچه ام که انگار تو
جنگل به دنیا اومدم ، آدم قحطی بوده ، که اینطور

با دست زدم رو پیشونیم و گفتم : وای اصلا حواسم نبود که گوشش
تیزه و ذهنم رو میخونه ، حریم شخصی نداریم تو این خونه ،

هوداد : چرا اینقدر باهام ساز مخالف میزنی

غوغا : بدون پرده بگم من خوشم از شما نمیاد و ترجیح میدم کارتون
خواب باشم ولی پیش شما نباشم

هوداد : که اینطور (با صدای محکمی ادامه داد) بشین رو پام

غوغا : نمیخ.....

هوداد : نظرت رو نخواستم

غوغا : تو رو خدا بزارین برم اتاقم من که کاری به شما ندارم

هوداد : یا لا به نعت که قاطی نکنم

یه قدم رفتم عقب و گفتم : باهام کاری نداشته باشین ، اصلا برین
بیرون کلی دختر هست که برای دیدنتون کلی شوق و ذوق به خرج
میدن

هوداد : ازت نظر و راه حل نخواستم ، یا با پای خودت میای یا تنبیهت
رو نوش جون میکنی ؟

غوغا : نمیام تنبیه هرچی باشه با جون دل میپذیرم ، من نمی تونم با
شما اروم و با محبت برخورد کنم چون تمام کارای که من بدم میاد رو
شما انجام میدین ، مثل همین زورگویی هاتون

هوداد بی حرف بلند شد و اومد سمتم ، عقب گرد کردم اومدم پا به
فرار بزارم که گفت : اگر یه قدم برداری ، باهات کاری میکنم که آدم
بزرگ ها میکنن

دختر عاقل و فهمیده ای هستی ، یه کم فکر کنی منظورم رو میفهمی

با حرفاش ترس سراسر بدنم رو گرفت ، قدمی برنداشتم و همونجور ایستادم ، دستاشو رو گذاشت روی سرشونه ام ،و سُر داد پشت گردنم آروم برد زیر شالم و یکبار شالم رو کشیدش و ، برد سمت صورتش و بعدش صدای نفس های بلندش به گوشم رسید نفس حبس شده ام رو رها کردم داشتم تو دلم امید وار میشدم که دستش به بدنم نمیخوره و پوستم رو لمس نمیکنه که لبش رو به گوشم چسبوند و گیر بین موهام رو کشید ،اروم زمزمه کرد : این شراره های آتشین و زاده های آفتاب به نرمی ابریشم برای من بی نقص ترین ارامش دنیای آتشین من است

دستش رو سُر داد سمت ...

فرم-  انروای مغرور  *پارت 46*

صورتش رو نزدیک صورتم آورد و لب زد : خوشمزه به نظر میای؟

غوغا : ولم کن ، آقا ساسان شما چرا اینجوری شدین؟

ساسان : نترس فقط مزه ات میکنم

از حرفاش سر در نمیاوردم ، دستشو رو روی بازوم بالا و پایین کرد که جیغ بلندی کشیدم و با صدای بلندی گفتم : کمک ، کمک کنید ، هاکان ، هانااااا

ساسان : ساکت ہیپس

غوغا : ولم کن حال بهم زن ، کمک

تو یہ لحظہ سرش رو آورد سمت لبم چشمام رو بستم و چنگ انداختم به یقه پیراهنش ، تو لحظہ آخر صدای داد کوروش رو شنیدم

کوروش : میکشمت ساسان

چشم باز کردم که دیدم چنگ انداخت رو سر ساسان و موهایش رو کشید عقب و با مشت زد رو قفسه سینهش ، بچه ها همه دورم جمع شده بودن ، هانا اومد کنارم و دستمو گرفت

هانا :خوبی ؟ چیکار کرده باهات ؟

کوروش : اشغال بارها گفتم اون کثیفت رو کنترل کن، از همون موقع که زل زد به غوغا فهمیدم باز حس هاش بیداره شده

هاکان : هانا صدای هوداد رو میشنوی ؟

هانا : بد بخت شدیم اره ، میگه صبر میکنین تا پیام

هاج و واج نگاهشون میکردم لب باز کردم و

گفتم :هوداد که نیستش شما با کی حرف میزنین ؟اصلا حالتون خوبه

هاکان : اجی صدای ذهنش رو میشنویم ، یه ده دقیقه دیگه اینجااست

با من من گفتم : چ....چی..چیزه ،یعنی...اونم هرچی ما تو ذهنمون بگیم میشنوه

سایه :هوداد اومد اوناهاش

هانا :اره یا خدا سر و صورتش خونیه

هوداد از ماشین پیاده شد و در عقب رو باز کرد دست یه دختر رو کشید و پیادش کرد با چند قدم بلند خودشون رو به ما رسوندن

کوروش : باده عزیزم تو

هوداد : هاکان ،هانا رو بفرست پشتت خودت جلوش وایسا ، کوروش باده رو بگیر ،

مثل آدم های فلج ایستاده بودم و نگاهشون میکردم ، هوداد اومد سمت
و گفت : برو پشت سر کوروش

نگاهم به صورتش بود و تکون نمیخوردم ، پیراهنش خونی بود ، با
داداش سریع رفتم پشت سر کوروش پیش سورنا ایستادم

هوداد : باتو بودمااااا

هوداد رفت سمت ساسان که رو زمین افتاده بود ، یه پرش بلند کرد و
با زانو رو شکم ساسان فرود اومد، ساسان دادی کشید که برگ درخت
های روی پرتگاه تکون خوردن ، بلندشد و دست ساسان رو گرفت و
روی زمین کشیدش و بردش نزدیک ماشینش، در ماشین رو باز کرد و
چندتا طناب کشید بیرون ،

با صدای آرومی گفتم : اقا کوروش ا...ی...این الان بچه مردمو میکشه
ها برین جلوش رو بگیرین

کوروش : هیچکس جلودارش نیست بمون عقب

بند رو به دست راست ساسان بست و رفت سراغ دست چپش ، ساسان
هی دستشو تکون میداد و حرف بار هوداد میکرد ، هوداد با مشت زد
رو مچ دستش و همین که از درد به خودش میپیچید بند رو دور مچ
دستش بست دو سر دیگه بند رو هم به گل گیر جلو ماشین بست ،
ماشین رو روشن کرد و گاز داد ، چیزی نگذشت که یه مرد و یه
پیرمرد رو دیدم که پیاده داشتن میومدن این سمت ،

هوداد پیاده شد و با این که مرده دور بود و داشت میومد این ور با
صدای بلند گفت : یه قدم دیگه بیای جلو ، هوداد کاسترویی رو که دارم
کنترلش میکنم رو آزاد میکنم تا اون روم رو هم ببینین

پیرمرد ایستاد که هم زمان با ایستادنش مرد کناریش هم ایستاد

پیرمرد : من در جریان این موضوع نبودم ،

هوداد : مشکل خودته ،باید در جریان موضوع می بودی!؟

پیرمرد : اونا نباید این کارو میکردن ،بزار بیام جلو تا صحبت کنیم

هوداد : وقتم کمه ، حرفی برای گفتم نمونده همونجا وایسین

پیرمرد : ده دقیقه ای بهم وقت بده

هوداد نگاهی به ساعتش کرد و گفت : پنج دقیقه فهرست داری ،صحبت کنی ، حالا بیا جلو همین که رو به روم قرار گرفتی ،زمانت شروع میشه

پیرمرد به همراه مرد کنارش جلو اومدن و روبه روی هوداد قرار گرفتن

پیرمرد : من در جریان این موش بازی هاشون نبودم، من بزرگ قبیله ام پس نمیتونی رو حرفم حرف بزنی هوداد : نه ن نشد دیگه ،تو روش هوداد کاسترو رو نمیدونی ، من فقط بیار به طرف مقابلم فرست میدم ،شما بزرگ قبیلتونین درست ، ولی پا تون رو روی زمان سنج بمب ساعتی گذاشتین

مرد کناریش با صورت قرمز داد زد : تو بچه برای بابا بزرگ من. من من میکنی ، بزرگترت هست و نمیتونی نه بگی یا با حرفت بی احترامی کنی هوداد دو دستشو کرد داخل جیبش و با پوز خند گفت : شاه علی گودرزیان به نوه ات بگو صداهش رو بیار پایین ، پسر تو منو نمیشناسی برگشتی قبیله اتون اسمم رو ببر بعد عکس العملشون رو حتما تو ذهنت بسپار

شاه علی : شما بزرگی کن و ساسان رو آزاد کن ،

هوداد : باید بگه کی بهش دستور داده ؟

ساسان تکنون کمی خورد و ناله کنان گفت : نمیگم ولم کن برم ،جرعت داری دستام رو باز کن

هوداد پاشو گذاشت رو انگشت ساسان و فشاری بهش آورد و گفت : تو
به جرعتی نگاه به صورت غوغا کردی ؟ تو بیجا کردی که خواستی
مزه کنی اونم کسی رو که مال هوداد کاسترو هست

شاه علی: هر چی شما بگین همون رو انجام میدم

هوداد : با من متحد میشی و تمام تصمیمات قبلیه ات تحت نظر من
گرفته میشه ،

پیرمرد : باشه چشم

هوداد : میتونین ببرینش

پسری که همراه پیرمرد بود سریع دستای ساسان رو باز کرد ، هوداد
رفت باز سمتش و یه پشت دستی زد تو دهنش و گفت : از ایران میری
، ببینمت یا بفهم هنوز اینجایی کاری باهات میکنم دست عبرت بقیه
بشی

پیرمرد کلی از هوداد تشکر کرد و سرش رو خم کرد که هوداد گفت
:نیاز نیست فقط دیگه نبینمش

پیرمرد : ممنونم بریم

همین که حرکت کردن رفتن ، هوداد اومد سمت کوروش ،

کوروش : هوداد بابت باده ازت ممنونم خیلی دین گردنت دارم

هوداد : نه داداش ، باده هم برام مثل هاناست فقط بگو بهم ساسان
چیکار غوغا کرد ؟

غوغا :هیچ...هیچ..یی

با سرش اشاره کرد کوروش و باده رفتن کنار رو به روم ایستاد و
یکباره دستشو بلند کرد گفتم الان بخوابونه زیر گوشم که ترسیدم و یه
قدم رفتم عقب هوداد: که اون پسر ه هیچی نگفت ،هیچی کاری هم نکرد

غو غا : نه

هوداد: سوار بشين برميگرديم عمارت ،

همگي باشه اي گفتن و سوار ماشين شدن منم با قدم هاي کوتاه و اروم
رفتم سمت ماشين هاگان که صدای هوداد بلند شد

هوداد : سوار ماشين من شو

هاگان : برو اجي

در ماشينش باز کردم سوار شدم ، هوداد هم سوار شد و ماشين رو به
حرکت در آورد ، کاش هيچ وقت برنميگشت ، يه مدت حال خوب بود
با اخم و تخم کردنش و دستور دادنش ، با صدای هوداد از افکارم
اومدم بيرون

هوداد : ، کی به تو اجازه داد بيای با هاگان اينجا ؟

غو غا : اجازه کسی نیاز نبود من فقط اومدم يه کم هوام عوض بشه
هوداد : مگه تو بزرگتر نداری هاااااان ، ديگه حق نداری بدون اجازه
من جایی بری فهمیدی ؟

سرم رو برگردوندم سمتش و گفتم : نميخوام

هوداد : تو آدم بشو نيستی

غو غا : بفرما نگاه حرف زدن خودت کن بعد بگو تو ادم نيستی و
نميفهمی ، بعدم من اجازه اي از کسی نميگيرم

باپشت دست زد تو دهانم و ريلکس دنده عوض کرد

لبم سوخت و بی حس شد ، با بغضی که داشت خفم ميکرد گفتم : باز
اومدی ، اصلا چرا برگشتی ، برو همونجا که بودی حال ازت بهم
ميخوره

اشکام رو پس زدم و ادامه دادم : ازت متنفرم ممممم

دستشو برد عقب و پشت دستی باز زد تو دهانم ، زیر لب گفتم :کاش
من میمردم کاش نبودم

با مشت زد رو دنده و گفت :خفه شو یکبار دیگه گفتی این چرت و پرت
هارو که نباشی و هرگوه دیگه بد بلایی به سرت میارم تنبیهت مونده
واسه من فرار میکنی هااان ، نشونت میدم
گوشیش زنگ خورد ، زد رو بلند گو

_سلام آقای کاسترو من مدرک دیپلم دختری که گفتین رو فرستاده بودم
،پسش آوردن حالا چیکار کنم

هوداد : شما که گفتن هیچ مشکلی پیش نمیاد، داخل نامه هم گفتین اینکه
سال آخر و اول رهنمایشو که جهشی خونده یه ملاک مثبت برای
پرونده اش هست

_آقای هوداد من نمیتونم

هوداد : با خودته کنکور داده اگر فقط بخاطر این مدرک لعنتی برگ
کنکورش رو تصحیح نکنن و نتیجه اش رو نزنن اول اون مدرسه رو
رو سرت خراب میکنم بعدم تمام بوجه ای رو که دادم برای باز سازی
مدرسه ازت میگیرم

_ من اصلا غلط کردم گفتم شما خونسردی خودت رو حفظ کن ، خودم
همه چی رو درست میکنم من که نمی خواست.....

هوداد گوشیش رو برداشت و قعطش کرد و از شیشه انداختش بیرون
،

تو دلم گفتم دیونه نبود که دیونه ام شده ، بگو چرا گوشیت رو از شیشه
پرت میکنی بیرون ، اووووووفففف یه مدت نبودش ارامش داشتم باز
برگشت ،

هوداد : غوغا دیگه داری از مرزی که برات گذاشتم میگذری ، اینقدر حرف بارم نکن

غوغا : تو ذهن خودم هم نباید راحت باشم ،

سرم رو به شیشه تکیه دادم و سکوت کردم ، بعد نیم ساعت رسیدیم عمارت ، هوداد یه هو زد رو ترمز خداروشکر که کمر بند ام رو بین راه بستم و اگر نه با ترمزی که هوداد کرد قشنگ مثل پارچه تا میشدم ، برگشت سمتم و گفت : پیاده نمیشی از ماشین

چشمش باز دو رنگ شده بود ، سرمو رو به معنی باشه تکون دادم ،

هوداد : هانا ، هاکان ، کوروش ، شاهین صدامو رو میشنوین

غوغا : هوداد تنظیم نیستیا ،

هوداد : ساکت شو ، یکی تو عمارت از در پشتی باید وارد بشیم

صدای انفجار خیلی بلندی اومد و بعدش یکبار تمام لامپ های عمارت روشن شد و بعد در تاریکی فرو رفت (همه لامپ ها خاموش شد)

#_فرم- {...} -انروای مغرور  *پارت 47*

با ترس چشم دوختم به عمارت ، یعنی چی شده ؟ ، با صدای هوداد برگشتم سمتش

هوداد: وای به حالش فقط تو چنگم بیوفته کاری میکنم که دیگه روشنایی رو نبینه

هوداد پیاده شد و با هاکان و دیمن و استیفن اینا داشت صحبت میکرد ، پیاده شدم و ماشین دور زدم کنار باده و هانا و بقیه دخترا ایستادم

هانا : اجی دعوات کرده ؟

غوغا : نه بیخیالش

سایه : هییییی وای نگاه لبش ، گونه اش کبوده

باده : چرا اینجوری شدی ؟

غوغا : چیزی نیست

صدای هوداد رو از پشت سرم شنیدم که گفت : شما از پشت برین من
از جلو میام

برگشتم و رفتم سمتشون گفتم : میشه بگین چه خبر اینجا ؟

هوداد : (با اخم) تو به اجازه کی اومدی بیرون ؟

غوغا : یعنی چی ، همتون پیاده شدین منم پیاده شدم ، منم میخوام بدونم
دور و ورم چی میگذره

هوداد یه قدم اومد سمتم و گفت : غوغا چوب خطت دیگه پر شده گمشو
تو ماشین

کوروش : داداش چرا اینجوری میکنی ؟ غوغا صورنت....

هوداد پرید سمتم و خودشو انداخت روم و داد زد: بخوابین رو زمین
آخ کمرم ، قد یه هرکولی هست انوقت اومد خودش انداخته رو من ،
مهره ها کمرم داغون شد ،

غوغا : پاشو له شدم پاشو

هوداد هلم داد زیر ماشین اینقدر سرعت عملش بالا بود که ندیدم که هلم
داد زیر ماشین وقتی پلک زدم جلوم رو دیدم که زیر ماشینم

هوداد : غوغا هر اتفاقی افتاد از زیر ماشین بیرون نمیای

خودش بلند شد و رفت ، این بشر معلوم نیست کیه که هر ثانیه یه اتفاقی براش میوفته ، دلم میخواست بدونم چه خبر ؟ چرا اون پیرمرد اون جوری التماس کرد ، کل قبيله اش رو داد به هوداد ، کیه این هوداد که حتی با شنیدن اسمش هم اینجور میترسن ، من هر جور شده باید بفهمم چه اتفاقی داره میوفته

رو زمین خودمو کشیدم و سرم رو کامل رو زمین خوابوندم و نگاه کردم ولی هیچی معلوم نبود چیزی ، خودم رو کشیدم سمت تایلر های پشتی ماشین و از زیر ماشین اومدم بیرون ، لباسم رو تکوندم و رفتم سمت در وردی عمارت ، در رو آروم باز کردم و وارد شدم ، صدای هوداد رو شنیدم ، پاورچین پاورچین رفتم سمت صدا ، صدا از پشت عمارت میومد

هوداد : کی بهت دستور داده ؟ بنال

به پشت عمارت رسیدم ، هوداد و کوروش و هاکان رو دیدم که کوروش و هاکان یه مرد رو گرفته بودن و هوداد هم ایستاده بود بهش سه بار گفت : بگو کیه اون عوضی که اینجور دهننتو بستی و حرف نمیرنی

هاکان مشت زدن رو گردنش و گفت : جواب بده

از یه طرف دیگه سایه رو دیدم که زنی رودست بست آورد و انداخت کنار مرده

هانا : داداش این زن داخل اتاق غوغا بود

از پشت درخت در اومدم و رفتم سمتشون و با صدای نسبتاً بلندی گفتم : من اینجا ، این قسمتش به من ربط داره

هوداد برگشت سمتش و اعصابانیت داد زد : غوغااااا بیجا کردی اومدی بیرون

غوغا : داد نزن تو رو خدا ، چرا سرم داد میزنی ، (با بغض) شما که هیچی بهم نمیگید منم مجبورم خودم سر از کاراتون در بیارم

هوداد : گمشو بیا اینجا

چند قدم بعدیم رو سریعتر برداشتم و به هوداد رسیدم کنارش ایستادم ، آروم زمزمه کرد : بعد به خدمتت میرسم

مرده : ما کارمون رو انجام دادیم

هوداد مشتی زد پای چشمش و گفت : تو اسم منو میدونی !؟

مرده : اره بهم گفتن

هوداد : هاکان بلندش کن ، خب بگو اسم من چیه ؟

مرده : آرشاویر همونی که باعث شد خواهر من گوشه بیمارستان بیوفته. نمیتونی فرار کنی

هوداد : احمق من هوداد کاسترو هستم ،

مرده : نه این داری دروغ میگی ، تمومش کن

مرده دستشون رو جدا کرد و یه چیزی انداخت داخل دهنش و به ثانیه نکشید که افتاد و شروع کرد لرزیدن و کف از دهنش زد بیرون

هانا : بوی اسپره رنگی میاد

هوداد : زود باشین باید بریم بیرون زود

هوداد دستمو گرفت و دوید ، منم همراهش دویدم ، همین که به در عمارت رسیدیم ، با ایستادن هوداد همگی ایستادن ، هوداد به یه جایی خیره شده ، نگاهش رو دنبال کردم یه نفر تو تاریکی درخت های عمارت دیدم که ایستاده بود و صورتش معلوم نبود ولی یه شمشیر دستش بود و همین که نگاه هوداد رو متوجه شد دوید سمت ما

هوداد منو فرستاد پشت خودش و سریع گارد گرفت ، مرد به هوداد که رسید زانو زد و شمشیرش رو گذاشت زمین

_ شما باید برین خداروشکر که زنده هستین ، من وقت کمی دارم این اتفاقات کاره نوه مادری س.....

با چاقویی که زیر گلوش خورد ، نتونست ادامه حرفش رو بزنه با دیدن این صحنه جیغ کشیدم و گوشه شالم رو ناخداگاه چنگ زدم ، هوداد سمتی که چاقو رو پرت کرده بودن رو نگاه کرد ولی کسی رو ندید ، هوداد : غوغا به چی داری نگاه میکنی روت رو کن اون ور

غوغا : (با شک) ا...اون م.....مرد

هاکان : داداش دو نفر از پنجره آشپز خونه فرار کردن ، میخواستن با اسپری رنگی عمارت رو آتیش بزنن

هوداد : امشب رو میزارم برای اونا ولی فردا زیر یک ساعت پیداشون میکنم

کوروش : داداش خبر دادم به پلیس ها تو راه هستن

هوداد سرش رو تکیه داد و راه ورودی عمارت رو در پیش گرفت ،

با جیغ گفتم : سه نفر اینجا مردن انوقت این آقا عین خیالش نیست

هوداد همون جور که پشت به ما داشت میرفت

گفت : کوروش همین جا بمونید

با حرس پا کوبیدم و برگشتم سمت کوروش و گفتم : یه حرف عاجزانه دارم جوابش رو بهم بده ، من نمی دونم بعد این همه آدم رو کره زمین ، قعطی آدم بود با این دوست شدین ، چجوری تحملش میکنین

باده : غوغا بیا بریم داخل ، اینا از کوچیکی باهم بودن پس نتیجه بگیر که اگر همو با دندون تیکه تیکه کنن از هم دست نمیکشن

غوغا : باید بگم اینا دیونن که با این سنگ دوستن

هانا : بریم داخل من که خیلی خسته

غوغا : موافقم

همراه هم وارد عمارت شدیم و داخل حال نشستیم ،

کلاری رفت برامون آب میوه بیاره نفسی تازه کنیم ، کوروش که کم مونده بود باده رو با نگاهاش قورت بده ، کارلوس هم که اینجوری که بچه ها گفتن امشب شب کار و بیمارستان هست ، هاکان هم غرق صورت هانای نیمه خواب بود ، هوداد هم بی خیال با یه حوله دور کمرش اومد داخل حال رو مبل تکی که مخصوص خودش بود نشست

من از دست این یه روز میمیرم ، بگو یه کم به اندازه سرسوزن هم نباید خجالت بکشی ، مثل بچه ای میمونه که تو جنگل زندگی میکنه و اصلا نمیدونه یه چیزی هست به اسم پوشیدن لباس و برهنه نبودن ، سرم رو انداختم پایین تا چشمم بهش نیوفته

استیفن و هاکان هم پیراهنشون رو در آوردن و بلند شدن رفت سمت اتاق های بالا ، با صدای بحث بادهو کوروش به حرف هاشون گوش کردم

باده : کوروش من نمیام بزار میخوام با هانا و کلاری و غوغا یه کم بشینیم

کوروش : پاشو خانوم خانوما کارت دارم

باده : برو من میام

کوروش با حرس باده رو بغل کرد و رفتن طرف اتاق های بالا
همونجوری که سرم پایین بود بلند شدم که هوداد گفت: بمون ، استیفن ،
دیمن تختتون صداتون میزنه

بدون اعتراضی بلند شدن و رفتن ، کلاری بلا فاصله از آشپز خونه با
سینی آب میوه ها بیرون اومد ،

هوداد : ببر بالا

ساکت سر جام ایستاده بودم و هیچ حرکتی نمی کردم ، کلاری یه
راست رفت بالا ، هوداد خیره نگاهم میکرد ، سنگینی نگاهش زیاده
بود ، سرم رو بلند کردم و نگاهم رو به کسون مبل دوختم و گفتم : من
میخوام برم بخوابم

هوداد : بیا اینجا (به نزدیک خودش اشاره کرد)

چند قدم بهش نزدیک شدم و ایستادم ، منتظر بودم ببینم چیکارم داره ،

هوداد : من رو چجوری تحمل میکنی ، من یه بچه ام که انگار تو
جنگل به دنیا اومدم ، آدم قحطی بوده ، که اینطور

با دست زدم رو پیشونیم و گفتم : وای اصلا حواسم نبود که گوشش
تیزه و ذهنم رو میخونه ، حریم شخصی نداریم تو این خونه ،

هوداد : چرا اینقدر باهام ساز مخالف میزنی

غوغا : بدون پرده بگم من خوشم از شما نمیاد و ترجیح میدم کارتتون
خواب باشم ولی پیش شما نباشم

هوداد : که اینطور (با صدای محکمی ادامه داد) بشین رو پام

غوغا : نمیخ.....

هوداد : نظرت رو نخواستم

غوغا : تو رو خدا بزارین برم اتاقم من که کاری به شما ندارم

هوداد :یاالا به نعت که قاطی نکنم

یه قدم رفتم عقب و گفتم : باهام کاری نداشته باشین ، اصلا برین بیرون کلی دختر هست که برای دیدنتون کلی شوق و ذوق به خرج میدن

هوداد : ازت نظر و راه حل نخواستم ، یا با پای خودت میای یا تنبیهت رو نوش جون میکنی ؟

غوغا : نمیام تنبیه هرچی باشه با جون دل میپذیرم ، من نمی تونم با شما اروم و با محبت برخورد کنم چون تمام کارای که من بدم میاد رو شما انجام میدین ، مثل همین زورگویی هاتون

هوداد بی حرف بلند شد و اومد سمتم ، عقب گرد کردم اومدم پا به فرار بزارم که گفت : اگر یه قدم برداری ، باهات کاری میکنم که آدم بزرگ ها میکنن

دختر عاقل و فهمیده ای هستی ، یه کم فکر کنی منظورم رو میفهمی با حرفاش ترس سراسر بدنم رو گرفت ، قدمی برنداشتم و همونجور ایستادم ، دستاشو رو گذاشت روی سرشونه ام ،و سُر داد پشت گردنم اروم برد زیر شالم و یکبار شالم رو کشیدش و ، برد سمت صورتش و بعدش صدای نفس های بلندش به گوشم رسید نفس حبس شده ام رو رها کردم داشتم تو دلم امید وار میشدم که دستش به بدنم نمبخوره و پوستم رو لمس نمیکنه که لبش رو به گوشم چسبوند و گیر بین موهام رو کشید ،اروم زمزمه کرد : این شراره های آتشین و زاده های آفتاب به نرمی ابریشم برای من بی نقص ترین ارامش دنیای آتشین من است

دستش رو سُر داد سمت ...

دستش رو آروم سر داد تا روی آرنجم و از آرنج به بعد رو با نک
انگشتاش آروم لمس کرد

هوداد : چرا میلرزی ؟

غوغا : م.....م.....

هوداد : آروم ، آروم بهم بگو چرا

غوغا : م...م...ن ازتون میترسم

انگشتای دستش رو بین انگشتام قفل کرد و زمزمه کرد : باهام بیا
از پله ها بالا رفتیم.

، وارد راه رو شدیم ، رفت سمت اتاق خودش در اتاق باز کرد
وارد شدیم در رو بست ، دستمو رها کرد و شلوار ورزشی رو که
روی تخت افتاده بود رو برداشت و رو بهم گفت : غوغا برو اتاقت
لباست عوض کن بیا ، یه تاپ شلوار بپوش

غوغا : اگر کاری هست بگین انجام بدم براتون بعدش که رفتم بخوابم
لباس رو عوض میکن...

هوداد: تاپ شلوار بپوش بیا

باشه آرومی گفتم و رفتم اتاقم ، برای اولین بار میخوام مثل اون
موقعه ها که معلم عصبی میشد آروم عمل کنم ، یه پیراهن آستین
کوتاه ساده و یه شلوار ساده نیمه گشاد پوشیدم ، یه کم لوسین هم به
دستم زدم و موهام رو شونه کشیدم و از اتاقم اومدم بیرون و رفتم
سمت اتاق هوداد ، بین راه صدا های ریزی رو شنیدم ، صدای جیغ

هوداد چشم بسته دستشو برد رو میز کناری تخت و گوشیش رو برداشت و تماس رو وصل کرد ، گوشی رو گذاشت کنار گوشش ولی صحبتی نکرد ، نشست تو جاش ، اومدم بلند بشم که دستش رو گذاشت رو شونم و نداشت بلند بشم ،

همونجور رو پهلوی که بودم تکون نخوردم ، هوداد خم شد و موهام رو کامل زد کنار و سرشونه تاپم رو گرفت و کشیدش یه کم کنار و

گفت : ببرش جای همیشگی

لبش رو روی سرشونه ام گذاشت و بوسه زد تا زیر گوشم ، بدون خداخافطی گوشی رو قطع کرد و انداختش رو متکا ،

غوغا : ن....نکنین

سرش رو کشید کنار و بلند شد و از تخت رفت پایین با یه جهش از رو تخت پریدم پایین و گفتم : سلام صبح زیباتون بخیر م... میشه من برم

هوداد : زیبایی صبح بخاطر الماس شبنم هست ، برو همین که گفت برو نذاشتم ثانیه از حرفش بگذره از اتاق زدم بیرون و رفتم اتاق خودم

« 2 هفته بعد »

غوغا : باده عزیزم این تمه بهتر من با مقوا سیبل هارو درست میکنم

باده : غوغای چلمنگ خیلی جیگر و دوست داشتی هستی ها

هانا : الان این صحبتت وسط این اوضاع چی بود ???

باده : میان برنامه بود گلم

هانا : پس اون ناله های این دو هفته هم سکانس میان برنامه است

باده : اره تا دلت بسوزه

هانا : حداقل اروم ناله کن ، صدات تا هفت همسایه اونطرف تر شنیده

باده : باشوهرم حال میکنم جلو صدام رو چرا بگیرم

با گيجی گفتم : شما چی دارين ميگين من كه سر در نياوردم

باده و هانا خندیدن بهم و هم زمان گفتن : چقدر تومثبتی ، منفی بگیر
حرفامون رو

هانا : اچی کالا بیخیال صحبت های ما شو چون ندونی بهتره

باده : با یه خرید سه نفری توپ چطورین ؟

هانا : پایه ام

مظلوم نگاهشون کردن ، یعنی میشه منم برم ، الان چیکار کنم ، اگر
برم کتک میخورم نرم که دق میکنم ، باده منتظر نگاهم کرد که گفتم :
الان بر میکردم و موافقت ام رو علام میکنم

بلند شدم رفتم اتاق هوداد هر چی در زدم جواب نداد در رو باز کردم
وارد شدم ، صدای دوش حموم میومد ، دستمو آوردم بالا و چند ضربه
ای به در حموم زدم که گفت : بگو غوغا

غوغا : چیزه اوممم.... اجازه هست من با باده و هانا برم بیرون

هوداد : حوله و لباس برام بزار پشت در

حرسی به در حموم خیره شدم ، خواستم تو ذهنم فحشش بدم که سریع
جلو خودم رو گرفتم ، از داخل کمد براش حوله و با هزار رنگ
عوض کردن یه لباس زیر برداشتم و گذاشت پشت در حموم و گفتم :
میشه برم

هوداد : کارت اعتباری داخل جیب کتم رو بردار رمزش هم ۹۹۹۰
هست ، میتونی بری کارت هم ببر هر چی خواستی بگیر

غوغا : نیازی نیست من چیزی نمیخوام

بلافاصله تو ذهنم گفتم :برو برای اون دختره ای که خرس به اون
گندگی خریدی ، پول خرج کن

هوداد : خب اگر کارت نبری ، اجازه رفتن هم نداری

حرسی پام رو کوبیدم زمین و از کتش کارت رو برداشتم و رفتم سمت
در و گفتم : کارت رو برداشتم با اجازه

از اتاق زدم بیرون ، رفتم اتاق خودم یه لباس دم دست پوشیدم و همراه
دختره سوار ماشین شدیم و از عمارت زدیم بیرون ، هانا حرصی
برگشت سمتم و به زور یه رژ کرم قهوه ای مالید به لبم و گفت : به
والا دفعه دیگه بدون ارایش بیای میزنم موهات میکشم

نمکی خندیدم و گفتم : چشم چشم فقط دعوا نکن

همینجور بحث کردیم تا که باده گفت : پیاده بشین که پاساژ ها دارن
صدامون میزنن

سه تایی هم زمان پیاده شدیم و باده و هانا حمله کردن سمت وسایل منم
همراهشون فقط میرفتم و بعضی موقعه ها هم نظر میدادم

وقتی که حسابی سیر شدن از خرید کردن ، گفتن که برگردیم خونه ،
از خیابون رد شدیم اومدیم سمت راست خیابون ، احساس کردم یکی
داره نگاهم میکنه سرم رو بلند کردم و بادیدن هم بازیم ، روشنایی
دنیای تاریک بعد مرگ پدرم ، کسی که برام فقط آرامش وقتی تو بغل
میگیره سرم رو دویدم از وسط خیابون و پرواز کردم سمتش بین راه ،
با صدای بوق چند ماشین و صدای جیغ مانند لاستیک ها دیگه چیزی
نفهمیدم و.....

پارت 50. 51

پارت 51



#فرم- (۰۰۰) -انروای مغرور

با صدای ترمز ماشین بی اراده جیغ خفه ای کشیدم و ایستادم ، مردی که راننده بود چندتا بوق زده و حرف های زشت بارم کرد که کوری و اینا معذرت خواهی کردم و رفتم سمت عابر پیاده و خودمو تو بغل روژان انداختم

روژان : اجی کجا بودی دلم برات تنگ شده بود
سر و صورت هم دیگه رو میبوسیدم و میبوییدیم و ول کن هم دیگه نبودیم

غوغا : اجی من که آدرس خونتون نداشتم
روژان با بغض گفت : میدونی از ندیدنت داشتم دق میکردم ، راه بیوفت راه بیوفت میریم خونه من ، بدو نمیزارم دیگه ول کنی بری
غوغا : اجی صبر کن تا هانا و باده هم بیان
روژان : اونا کین ؟

غوغا : بعد بهت میگم
باده با صورت نگران و هانا هم با گریه اومدن این سمت خیابون ،
هانا : بیشعور غوغا چرا این جوری وسط خیابون دویدی نمیگی چیزیت بشه داداشم قبر ما رو میکنه
گونه هانا رو بوسیدم و گفتم : ببخشید از خوشحالی زیاد بخاطر دیدن روژان بود ، نمی دونین چقدر خوشحالم
روژان زد رو شونم و گفت : خواهران گرامی آی ام روژان شاسگول بی اداره ادامه حرفش گفتم : منم دستیارش منگولک

باده با صدای بلند زد زیر خنده و گفت : روژان به خدا من مرده بودم تو این سه ماه یه لبخند از ته دل رو لب غوغا ببینم ، خداروشکر الان عمرم قد داده دیدم لبخندش

آروم خندیدم و گفتم (با خنده): خب دیگه حالا بیار بگو قصاب محله
بودم ، اصلا نخندیدم ،

باده : به خدا قصاب هم بهت میاد ، ولی خدایش الان خندهات از ته دل
روژان به باده اشاره کرد و گفت :تو که باد خزانی
هانا : خوب اومدی

روژان : خب بچه ها اگر کاری ندارین من و غوغا بریم البته شما هم
بیاین خوشحال میشم

هانا : غوغا کجا میخوای بری ؟ میدونی که داداشم نمیزاره و عصبی
میشه

با حرف هانا قیافه ام آویزون شد ، حالا چجوری برم خونه روژان ،
روژان : داداش شما چه صنمی داره با غوغا ، غوغا خودش تصمیم
گیرنده هست

باده : حالا شما بحث نکنین غوغا بیا زنگ بزن بهش بگو ،مثل امروز
صبح که اجازه داد با ما اومدی

هانا گوشیش رو طرفم گرفت و گفت :بیا زنگ بزن

دو دل بودم نمی دونستم زنگ بزنم یا زنگ نزنم ، میترسم زنگ بزنم
بگه نه ، دست هانا رو گرفتم و گفتم : اچی تو رو خدا بهش زنگ نزن
، من تا قبل غروب میام خونه

هانا : (با ترس) اچی مگه جون خودتو نمیخوای که میخوای بدون
اجازه اش بری ،

با التماس گفتم :به خدا سر ساعت برمیگردم ، هوداد تا شیش که
سرکاره من پنج و نیم خونه هستم

هانا : غوغا تو چرا ازش نمی ترسی میدونی اگر عصبی بشه دیگه
آروم کردنش سخته

باده : غوغا تو مغزت سالمه ، میدونی ذهنتو میخونه

غوغا: ای خدا بدبختی من یکی دوتا نیست که تو ذهنم هم نمیتونم تنها
باشم ، خب تو ذهنم چیزی نمیگم به خدا زود برمیگردم خواهش
میکنم هانا

هانا نگاهم کرد ، از چشماش معلوم بود که دو دل هست ، نگاهم به
لباش بود که تکون بخوره و اوکی رو بگه ،

هانا : باشه اجی برو ولی تو رو خدا به موقع برگرد خونه

با خوشحالی وصف ناشدنی پریدم بغلش و گونه اش رو بوسیدم و گفتم
: خیلی ممنونم خیلی زیاد

باده : فقط مراقب خودت باش ، ما دیگه باید بریم دیر میشه ، روژان
جان خوش حال میشم بازم ببینمت خداحافظ

با هانا و باده خداحافظی کردیم و روژان سریع زنگ زد راننداش اومد
و سوار ماشین شدیم و رفتیم سمت خونه اش ، تو مسیر بودیم که
روژان گفت : اجی هوداد کیه ؟؟؟ کجا زندگی میکنی ؟؟ اصلا چی
اتفاقی تو این چند مدت برات افتاده

با چشمای اشکی شروع کردم ماجرا رو براش تعریف کردن ، فقط
ذهن خوندن و چندتاچیز دیگه رو نگفتم دیگه آخرش اشکم در اومد و
نمیتونستم جلوش رو بگیرم ،روژان سرم رو تو بغلش گرفت و گفت
:هیس هیس کافیه دیگه نمیخواد بگی

ساکت شدم یه کم که گذشت اروم شدم و همراه روژان پیاده شدیم
خونشون مرکز شهر بود و آپارتمانی ، رفتیم داخل خونه ، چیدمان

خونش زیبا و ساده بود ، کل خونشون رو نشونم داد به جز یه اتاق رو
با کنجکاوۍ گفتم : روژانی اون اتاق مال کیه؟

روژان (هول هولکی) : بیخیال اون.... اتاق چیزی نیست خالیه
بیا بریم آشپز خونه اول یه چیزی بخوریم

با دستم دو دستشو گرفتم و گفتم : روژان من و تو درد همو میفهمیم
درک میکنیم ، هر چی میخوای بارم کن ولی بهم دروغ نگو

همین که حرفم تموم شد رو زانو افتاد و گفت : اون اتاق ناقص مرگ
منه ، اون اتاق خنجرۍ هست تو قلبم فرو رفت ، اون اتاق درد بی
درمون منه ، اتاقی که باعث شد تناب دار دور گردنم رو بگیره ، بخت
و سیاه کنه به رنگ زغال ،اون اتاق روحمو تکیه تکیه کرد ، غوغا
منو

نابود کرد روژان یکبار دستشو گذاشت رو گلوش و از حال رفت ،
با جیغ صدایش زدم و تکونش دادم ولی تکونی نخورد ، سریع بلند
شدم دویدم سمت حال که همین که از راهرو خارج شدم با سر رفتم تو
بغل کسی ولی سریع خودمو کشیدم کنار و ...

این ... که اینجا

تکونش میدادم ولی هیچ تکونی نخورد ، از ترس مغزم قفل کرده و
دست و پام گم کردم بلند شدم دویدم سمت آشپز خونه که بین راه
احساس کردم تکون خورد برگشتم سمتش یه کم نگاهش کردم و با
صدای بلند گریه کردم خدایا چیکار کنم ، عقب گرد کردم برم سمت
آشپز خونه که تو بغل یکی فرو رفتم

#_فرم... -انروای مغرور  *پارت 52*

سرم رو بلند کردم با دیدن پسر رو به روم ساکت ایستادم ، با دستش
زدم کنار و رفت سمت روژان بلندش کرد ، از راهرو رفت بیرون

به خودم اومدم و سریع دنبالش رفتم و جلوش ایستادم و گفتم : کجا ...
کجا میبری روژان رو ؟

-خانوم بیان کنار باید ببریش بیمارستان

غوغا : نمیزارم خواهرم رو ببری ؟؟؟ اصلا تو کی هستی

-من خانم بیا برو کنار من برادر شوهر روژانم

با داد ادامه داد با شما هستممممم برین کنار

برگشتم سمت در ورودی در رو باز کردم و اومدم کنار ، پسر از
خونه زد بیرون درو بستم و دنبالش دویدم تا بهش رسیدم در آسانسور
بسته شد ، دویدم و از پله ها رفتم پایین از ساختمون زدم بیرون
دیدمش که روژان رو خوابوند رو صندلی های عقب ، سریع پاتند
کردم بهش رسیدم و گفتم : تو رو خدا بزارین منم بیام

-باشه زود سوار شو

در عقب باز کردم و نشستم سر روژان هم گذاشتم رو پام ، اروم باهاش
حرف میزدم : روژان خواهریم تو خدا چشمت باز کن ، خدا لعنتم کنه
نباید ازت سوال میپرسیدم ،اخه اون چیه که اینقدر سنگین برات که به
این حال و روز افتادی

_داداش تو راهم نه نه نترس ، صدای جیغ شنیدم اومدم بالا که دیدم
روژان از حال رفته ،نه هواسم هست داد نزن به خدا خوبه جائیش
زخمی نیست یه ده دقیقه دیگه میرسم

نگاهی به جلو کردم که دستشو دیدم گوشی رو قطع کرد و گفت : بدنش
داغه ؟؟؟

دستم گذاشتم رو پیشونیش بدنش داغ بود ،

غوغا : اره

-محکم بشین باید تندتر برم از پس کوچه ها برم تا زودتر برسم

غوغا :باشه

سرعتش رو بیشتر کرد و از تو کوچه ها هی میرفت چپ و گاهی هم راست ، آخرین کوچه رو پیچید و رفت داخل خیابون اصلی و پیچید داخل بیمارستان ، کنار در وردی بیمارستان پارک کرد و دوید داخل بیمارستان ، از ماشین پیاده شدم که دوتا پرستار همراه یه برانکارد اومد سمت ماشین ، پسر همراه یه مرد دیگه که همراهش بود هراسون اومدن ، مرد روژان رو بغل کرد گذاشت رو برانکارد و دسته کنار برانکارد رو گرفت و هلش داد سمت بیمارستان منم دنبالش پا تند کردم ، چهار قدم من یه قدم اونا بود ، بردنش سمت مراقبت های ویژه و اجازه ورد بهم ندادن ، رو به پرستاره گفتم : تو رو خدا در حد پنج دقیقه بزارین برم داخل

پرستار: خانوم همیشه برین برین کنار آقای متحرم اگر همراه این خانوم هستین ببرینش اون طرف اینجا بیمارستان و نباید سر و صدا زیاد بشه رو دو زانو افتادم و با چشمای اشکی نگاهم رو دوختم به در آی سی یو ، با قرار گرفتن دستی رو شونم سرم رو بلند کردم که اون پسر رو دیدم

-لطفا بلند بکشید ، لباساتون کثیف میشه ، حال

غوغا : دست.....دستتون رو بکشید

-نمیخوام اذیتتون کنم ، بلند شید رو صندلی بشینین

با کمکش رو صندلی داخل راهرو نشستم ، دستشو کشید کنار و گفت : چیزی نمیخوای برات بگیرم میخوام برم بوفه بیمارستان

غوغا : نه

اینقدر آروم آروم گریه کردم و خدا رو صدا زدم زمان و مکان رو
یادم رفته بود ، موهام رو از داخل صورتم زدم کنار ، با قرار گرفتن
شیشه آب زرشک بین دستام گفتم : ببخشید ولی من گفتم که چیزی
نمیخوام

-بخورید یه کم رنگتون پریده ، روژان چیزیش همیشه غوغا: ممنون
-معمولا دخترا آب زرشک رو دوست دارن که یه کم ترش میزنه،
محمدطاها هستم و شما ؟

غوغا : غوغا ، میشه یه چیزی بپرسم ؟

یه کم از لیوان قهوه ای که دستش بود خورد و گفت :بفرماید

غوغا : چی سر روژان اومده ؟؟؟ روژان اجی من اینجوری نبود

محمدطاها: یه حمله عصبی که بهش وارد بشه اینجوری میشه ، من
نمیتونم در این باره که چی شده که حالش اینجوری شده ولی فقط اینو
میتونم بگم که داداشم خیلی دوستش داره

غوغا : چرا نمیارنش بیرون ؟

محمدطاها : شما آب میوه اتون رو بخورید ، یه کم طول میکشه تا بیاد
بخش

هرکاری کردم در شیشه باز نشد که محمدطاها گفت :اجازه میدین
براتون بازش کنم

شیشه رو سمتش گرفتم ، از دستم گرفت و با یه فشار خیلی کم به
درب شیشه آورد و درب اش رو باز کرد و سمتم گرفت ،

شیشه رو از دستش گرفتم و یه کم ازش خوردم ،

محمدطاها: تاحالا ندیدمتون بیان دیدن روژان ، تا اونجا که من میدونم
دوستی نداشت

غوغا: من دوست صمیمی روژانم ولی یہ چند مدت نبودم حالا ہم کہ امدم بہ این روز افتادہ

محمد طاها نگاهی به ساعت رو دستش کرد و تکیه داد به صندلی ، یه نیم ساعت دیگه گذشت که دکتر از ای سی بو اومد بیرون ، بلند شدم و پریدم جلوش با استرس پشت سر هم گفتم : حالش خوبه مگه نه ؟

آقای دکتر من اجیم میشناسم نمیتونه چیزیش بشه

دکتر :خوبه نگران نباشین ،فقط یه چیزی هست که با آقای دکتر درمیون میزارم جواب آزمایش ها بیاین بهتون قعطی میگم با حق حق گفتم :یعنی چی ؟ یه کلام بگو تو رو خدا بگو حالش خوبه محمدطاها کمرم رو گرفت و عقب عقب هدایتیم کرد سمت صندلی ، رو صندلی نشوندم و زانو زد پایین پام و با دستش دستمو گرفت و گفت :خوب میشه ، اینقدر گریه میکنی روژان ناراحت میشه یه مرد دیگه کنارمون قرار گرفت و گفت : من شوهر روژان هستم ، کامیار ، روژان داخل کابوس های شبانه اش اسم تو رو صدا میزنه فقط ،

غوغا : چیکارش کردین که اینقدر داغون ؟ خدایا

کامیار : دکتر گفت حداکثر تا به هفته شاید بهوش بیاد

با حرفی که زد رو صندلی بی حال تکیه زدم و تو ذهنم گفتم :

نه نه امکان نداره ، روژان عزیز دلم دارم دق میکنم تو رو خدا تو رو
چون من تنهام نزار تو بری دیگه چیزی تو این دنیا برام مهم نیست

محمدطاها : ساعت ده شبه بیا بیرم برسونت

با چشمای بهت زده گفتم : چی ؟ ساعت چنده؟

محمدطاها : اروم باش چرا اینجوری میکنی ، صورتت زرد شده

لب باز کردم جوابش بدم که برق بیمارستان به کل رفت ، از سر جام
تکون نخوردم ، پشت سرهم پلک زدم شاید بتونم جلوم رو ببینم ولی بی
فایده بود ، پام رو جابه جا کردم ، با قرار گرفتن دوتا دست که دور
رانم حلقه شد جیغ کشیدم و

#_فرم- {...} -انروای مغرور  *پارت 53*

پام رو تکون دادم که از بین دست هاش بکشم بیرون که پام رو
محکم تر گرفت و بلندم کرد ، ناخداگاه از روی ترس و بیچاره
گی با جیغ گفتم : محمدطاها کمک

فشار دستش رو دور رانم بیشتر کرد

محمدطاها : غوغا خانوم حالت خوبه ??? چیزی نشده نترس برق رفته
، الان میام پیشت

دستاش محکم تر کرد جوری که از درد

نالیدم : آخ آی ...

انداختم رو کولش و حرکت کرد ، تاریک بود نمیتونستم ببینم کجا
میره ، یه کم که گذشت با برخورد نور مهتاب به صورتم فهمیدم
که از بیمارستان زده بیرون ،

غوغا: ولمممم کن ، کمکککککککککک

پرتم کرد داخل ماشین ، و درم بست ، دستمو به سمت دسته در بردم
و هر چی کشیدم در باز نشدم ، سریع پریدم سمت چپ صندلی های
عقب ، دسته در رو کشیدم در رو هل دادم باز کردم پام رو گذاشتم
بیرون و دویدم فقط فقط دویدم به پشت سرم هم توجه ای نکردم ،
وارد خیابان اصلی شدم و رفتم وسط خیابون چند ماشین پشت سر هم
ازم سبقت گرفتن و با بوق سرسام آوری رد شدن

با یاد آوری اینکه هوداد ذهنم رو میخونه تو ذهنم هی صداس زدم و
ازش کمک خواستم : هوداد هودادددد کمک کن تو رو خدا هوداد من
خیابان اصلی ام

دور و اطرافم رو نگاه کردم و برج بلندی رو دیدم که یه تابلو بزرگ
کنارش زده بود روش نوشته بود خاقانی

ادامه دادم : هوداد من تو خیابان اصلی که یه برج بزرگ هم روبه
رومه نوشته خاقانی

دور و اطرافم رو نگاه میکردم مبادا که اون مرد که نمیشناختمش باز
بیاد سراغم و بخواد ببرتم با خودش ،دو سه بار پشت سر هم دور و
ورم رو دید زدم که از دور هوداد رو دیدم ،که میومد سمتم ، مثل پرنده
ای که مادرش دیده پرواز کردم سمتش ماشین ها از رو به رو
میومدن و بوق میزدن ، یه نفر هم سرش رو از شیشه ماشین بیرون
آورده بود و داد میزد : دختر برو کنار ، چرا داری مخالف حرکت
ماشین ها میری ، دخترررررر

قدم هامو تند تر کردم شالم از رو سرم افتاد ولی برام مهم نبود ، همین
که بهش رسیدم ، موتور رو خاموش کرد و اومد که پیاده بشه دستمو
دور بازوش قفل کردم

هوداد : هیس خفه شو که میکشمت..... اون کثافت کی بود !؟

ادامه داد : این خانومی من میخواستم بدوزدم ، یه مرد کنارش بود و
کمرش رو گرفته بود و حتی یبار هم دستاش رو گرفت

اینا رو گفتم که بفهمین چی به چیه ، اونی که به من گفت این کارو کنم
ساسان گودرزیان بود

هوداد زل زده بود تو صورتم و پلک هم نمیزد آروم گفت : کارلوس
ببرش

با قدم های بلند اومد سمتم و بازوم رو گرفت و کشید دنبال خودش
سمت خونه ، یه هو بین راه ایستاد و گفت : زغال هارو روشن بزارین
وارد خونه شد و هلم داد جلو پادری افتادم ، اگر همین جور سکوت کنم
فکر های بد درموردم میکنه باید حرف بزنم ، سرم رو بلند کردم تا
نگاهم به چشماش افتاد لال مونی گرفتم ، سفیدی چشمنش قرمز شده بود
،

هوداد : من رو میپچونی میری با پسرای دیگه ؟ چی شده هاااان
نشونت میدم ، (داد کشید) برام چوب خیس بیار کارلوس
با گریه گفتم : به خدا اونجوری که اون گفت نیست بزار
هوداد : خفه شو هیسسسس ، هیسس

غو غا : من کاری نک....

با پشت دست زد تو دهنم و انگشت اشارش گذاشت رو بینیش و گفت
:هییس هیسسسس صدات نشنوم
هانا: داداش کاری به غوغا ندا.....

هوداد : هاکان ، هانا رو ببر به اندازه کافی امروز رو اعصابم بوده با
داد ادامه داد : کارلوس چرا لفتش میدی زود باش

یه چند دقیقه گذشت از کارلوس خبری نشد ، دستشو برد و کمر بندش
رو باز کرد و رو به روم ایستاد و گفت : قدم از قدم بردای هنگام
تنبیهت . بدترش در باید بکشی

اولین ضربه رو زد ،

غو غا : آخ آییییی...جیغغغغغغغغغ

هوداد : خفه صدات در بیاد بدتر میزنم

یه دستمو گذاشتم رو لبم و فشار دادم تا صدام در نیاد ، پشت سر هم
کمر بند رو روی مچ پام فرود میورد ، بعد زدن دو ضربه دیگه ، زانو
زد و حرسی کشید تو بغلش و زیر لب گفت لعنتی و چنگ زد بین
موهام و گیرم و کشید و از بین موهام کشیدش بیرون و پرتش کرد ،
سرش رو برد بین موهام و دستاشو رو دورم حلقه کرد و بلند شد و
حرکت از درد چشمام رو بسته بودم ، یه کم که گذشت روی یه چیز
نرم گذاشتم و دستش برد سمت دکمه
مانتوم که

54.55

#_فرم-... انروای مغرور  *پارت 55*

دستشو برد سمت دکمه مانتونم و دکمه ی اولیش رو باز کرد ،
دردم رو فراموش کردم نه نمیخوام من نمیخوام . دستشو برد
سمت دکمه دوم مانتوم اشک از چشمام سرآزیر شد دیگه کارم تمومه یه
هو دستشو عقب کشید و بلند شد ،

هوداد : کلاری ، هانا میدونم پشت در هستین گمشدید یه تاپ شورتک
برای غوغا بیارین کمک کنین بپوشه تو خودم جمع شدم و دستم رو
گذاشتم زیر سرم

هوداد : لباس عوض کردن حق نداری از اتاقم بری بیرون

بی حال گفتم : چشم

هوداد خوبه ای زیر لب گفت و بعد صدای در اومد ، بعد از چند دقیقه
ای در اتاق باز شد و بعد صدای هانا رو کنارم شنیدم

هانا : اجی من دورت بگردم چرا دیر کردی ؟ اگر تو ذهنت حرف نمی
زدی الان اینجوری نمیشد

هوداد : تنبیهت موند ، نباید دست اون پسر بهت میخورد ،

غوغا : من که گفتم من اصلا با پسر گرم هم نگرفتم به خدا

هوداد : ولی اون پسر لمست کرد ، این رو میخوای چیکار کنی ؟؟؟
به خودم میگفتی میخوای دوستت ببینی خودم زیر ده دقیقه پیداش
میکردم برات غوغا : آخه ...شم... شما خیلی خشک و جدی هستین
، اصلا رحم ندارین من که نمیخواست... با گرمای زیادی که
رو گودی کمرم احساس کردم حرفم خود به خود قطع شد

هوداد : یکم بیا عقب تر کامل بهم بچسب

یه کم رفتم عقب تر و کامل بهش چسبیدم نباید عصبیش میکردم با
کارهام باید همین جور آورم باشه تا بتونم قانعش کنم که من کاری
نکردم ، پاشو گذاشت رو پام که از درد جیغ کشیدم

غوغا : جیغغغغغغ آیی

هوداد : (با نگرانی) چت شد ؟

غوغا : پام زخمه ... آیییی

با تکون خوردن تخت و بعد گرمای دستش به مچ پام ، فهمیدم نشسته ،

هوداد : تکون نخور

بهش نگاه کردم ، سنگینی نگاهم رو حس کرد ، سرش رو بلند
کرد که باهم چشم تو چشم شدیم ، یه کم که نگاهم کرد دستشو آورد
سمت صورتم و چندتار از موهام رو فرستاد پشت گوشم و خم شد و
پشت پام رو اروم بوسید ،

از گرمای لباس لرزیدم ، سرش رو کشید عقب و از پشت بغلم کرد و
سرش رو گذاش زیر گردنم ،

هوداد : هر چقدر هم بدت بیاد ، یا مخالف این باشی که لمست کنم ، من
کار خودمو میکنم ،

غوغا : اجازه میدی

هوداد :بخواب کافیه دیگه

غوغا : اینجوری بخوابم !؟ من عادت ندارم خوابم نمیبره

هوداد: منم تنت مستم میکنه پس همینجوری بخواب

غوغا : چشم

چشمام رو بستم و سریع خوابم برد

"اول صبح"

با نوازش های پر حرارت دستی رو رانم چشمم باز کردم که چشم تو
چشم هوداد شدم ،

هوداد : درخشش موهای طلایت زیر نور آفتاب ،انعکاس بهترین نور
دنیاست

غوغا :سلام صبح زیبات بخیر

هوداد : پاشو صبحانه آماده کن ، لباس بیرون هم بپوش

سوالی نگاهش کردم و گفتم : جایی میخوایم بریم

هوداد از رو تخت بلند شد و گفت : ادامه تنبیهت مونده

ته دلم خالی شد با حرفش ، بلند شدم و از اتاقش رفتم بیرون رفتم
اتاق خودم سر سری یه چیزی پوشیدم کش موهام رو برداشتم و موهام
رو یال اسبی بستم ، یه خط چشم کشیدم با یه رژ کم رنگ شالم رو
پوشیدم یه کم هم از عطر ملایمی که به هانا گفته بودم برام خریده بود
زدم و رفتم پایین میز صبحانه رو آماده کردم ، در کابینت باز کردم یه
لیوان در آوردم و برای هوداد شیر ریختم گذاشتم رو میز ، خواستم در

کابینت ببندم که چشمم خورد به کاکائو صبحانه ، با ذوق وصف ناشدنی
، با ذوق وصف ناشدنی ، آستین هام زدم بالا و شیشه کاکائو رو
برداشتم یه قاشق هم برداشتم و قاشق ، قاشق میخوردم و ملچ ملوچ
میکردم ، لبم تماماً کاکائو بود ، دوتا کوره آتیشن دو طرف پهلوم قرار
گرفت (دست های هوداد) و برم گردوند سمت خودش ، با دیدنش
شکلات پرید تو گلوم و به سرفه افتادم ،

هوداد هول هولکی دستشو پشت کمرم بالا و پایین کرد و هین سرفه
کردن من یه کم آب به زور بهم داد

هوداد : دختر آرومتر مگه افتادن دنبالت

با اخمی که کرد نفهمیدم چی شد شیشه از دستم افتاد و شپلق افتاد کف
آشپز خونه

غو غا : ببخ....ش....ید

هوداد : میرم تو ماشین بیا

و به سرعت از آشپز خونه زد بیرون ، از دست خودم عصبی بودم ،
نباید گرسنه بمونه گناه داره معده درد میگیره ، یه حسی درونم گفت :
غو غا خیلی دیونه ای اون اینقدر میزننت و اذیتت میکنه تو به فکر
معدشی

خودم جواب حس درونم رو باز دادم : من نمیتونم اخمو و سنگ دل
باشم گناه داره

همیشه همینقدر مهربون بودم و به فکر این و اون

با داد هوداد که شنیدم از جا پریدم و سریع کره و مربا و نان و یه کارد
برداشتم و از آشپز خونه زدم بیرون و رفتم داخل حیاط ، در ماشین باز
کردم و سوار شدم همین که در رو بستم حرکت کرد ، یه نگاهی به
لباس هاش کردم که یه شلوار اسلش با یه تیشرت و کفش ورزشی

پوشیده بود یه دستش رو فرمون و دست دیگه اش هم رو پاش گذاشته بود ،

زمزمه کردم : معذرت میخوام

جوابی ازش نشنیدم ، شیشه مربا رو باز کردم و در ظرف کره رو هم برداشتم نان رو از وسط نصف کردم یه تیکه اش رو کره مالیدم و یه کم مربا هم با همون چاقو ریختم روش ، پیچیدمش و لقمه رو گرفتم جلوش و گفتم : نباید گرسنه بمونی معده درد میگیری مطمئنم دیشب هم چیزی نخوردی

(نیمچه اخم) اشاره کرد به فرمون یعنی که دارم رانندگی میکنم

لقمه رو گذاشتم رو اون تیکه نان و با چاقو برشش زدم و به لقمه های کوچیک تبدیلش کردم ، یه تکیه از لقمه ها رو برداشتم و جلو دهنش گرفتم ، یه نگاهش به من بود یه نگاهش به جاده ، لب باز کرد که لقمه رو گذاشتم داخل دهنش بدون اینکه انگشتم به لبش بخوره ، تک تک لقمه هارو میزاشتم داخل دهنش اونم آروم آروم میخورد

هوداد : این کار باعث همیشه تنبیه نشی

غو غا : به خدای بالا سری من چنین فکری نداشتم ،

سکوت کرد منم سکوت کردم و چیزی نگفتم ، در کره و مربا رو بستم و گذاشتمشون صندلی های عقب و نگاهم رو به بیرون ماشین دوختم جلو یه بیمارستان نگه داشت و گفت : پیاده شو

پیاده شدم و کنار ماشین ایستادم هوداد ماشین رو دور زد و کنارم ایستاد دستمو گرفت تو دستاش و گفت : مورچه ریزه

نگاهش کردم که ادامه داد : فانوس تاریکی رو تا حالا دیدی که چجوری نور میده

غو غا : اوهوم

هوداد : تو حکم فانوس رو داری،

دستم روها کرد دست کرد داخل جیبش و یه زنجیگر که خیلی ساده بود کشید بیرون ، با یه دستش شالم رو باز کرد و زنجیر رو آورد سمت گردنم و برام بستش هاج و واج و پر از تعجب گفتم :این مال منه با حرکتی که کرد کلا هوش از سرم پروند ، لبش رو به گوشم چسبوند و پشت گوشم جایی که نبض رو میگیرند رو بوسید و گفت : غوغا به یه چیزی هواست نیست ؟

هجی کردم : به چی

هوداد : زخمات خوب شده

پام رو جا به جا کردم هیچ درد یا سوزشی احساس نکردم ادامه داد : تعجب زده نشو

غوغا :چ...چ....چجوری آخه

گوشه شالم رو انداخت رو شونه ام و گفت : برو پیش دوستت ، اتاق ۱۰۲ قسمت آی سی یو هست امروز میارنش بخش

با خوشحالی دستاشو گرفتم و فشاری از هیجان به دستش آوردم و گفتم : خیلی خیلی ممنون

هوداد : برو پیش دوستت فقط با اون پسر هم کلام نشو

غوغا : چشممممممم

هوداد ازم فاصله گرفت و سوار ماشین شد ، عینکش رو زد به چشمش ، با دست اشاره کرد نزدیک شیشه بشم ، چند قدم برداشتم و به ماشین رسیدم ، شیشه رو کشید پایین و گفت : گوشیت رو بگیر زنگ زدم جواب ندی ادامه اش نمیگم خودت خوب میدونی گوشیم رو ازش گرفتم اونم با تک بوقی گاز داد و رفت ،

با لب های خندون وارد بیمارستان شدم و رفتم سمت اتاق ۱۰۲ ، بین راه پرستاری جلوم رو گرفت و گفت : خانوم کجا ؟

با خوش رویی گفتم : اومدم دوستم ببینم

پرستار: اسم و فامیل رو لطفا بگید ؟

غو غا :روژان قاسمی

پرستار : بفرماید از این طرف تا اتاق راهنمایتون میکنم

ازش تشکر کردم و دنبالش رفتم ، از دوتا راه رو که گذشتیم ، در یه اتاق رو باز کرد و گفت : بفرمایید

همین که خواستم وارد اتاق بشم یه بوی زیر بینیم خورد و پرستاره زیر لب گفت : برو داخل چرا لفتش میدی کلی کار دارم

با چیزی که داخل اتاق دیدم سریع چند قدم رفتم عقب

#_فرم... انروای مغرور  *پارت 56*

چند قدم رفتم عقب تر کف اتاق کلی رو تختی خونی بود ، پرستاره صورت وحشت زد منو که دید نگاه به داخل اتاق کرد و جیغ کشید دستشو گذاشت روی دهانش و دوید از سالن بیرون ،

دنبالش پا تند کردم رفتم ، رفتم پذیرش بیمارستان که کامیار رو دیدم ، رفتم سمتش

کامیار : سلام

غو غا :سلام فقط بهم بگین که روژان حالش خوبه همین ، من حرف های دکتر رو باور نکردم و نمیکنم

کامیار :آروم بزارید الان هم میخواستم بگم به هوش اومد میخوایم مرخصش کنیم ببرمش خونه

غوغا : کدوم اتاقه ؟؟؟

کامیار : اتاق ۱۱

دیگه نموندم و رفتم اتاق یازده و بدون در زدن وارد شدم ، یه چند نفری داخل اتاق بودن ولی برام مهم نبود ، یه دختر رو زدم کنار و بی حرف صورت روژان رو بوسیدم و دستشو داخل دستم گرفتم

روژان : اجی نگران نشو خوبم

غوغا : من دورت بگردم تو رو خدا دیگه رو خودت فشار نیار باشه گلم

روژان : اعطاعت قربانت شوم

انگشت اشارم رو زدم رو بینش ، اونم همین کارو کرد بعد پیشونیمون رو بهم چسبونیدیم و هم زمان گفتم : شاسگولانه کی بودیم مااا

روژان بلند خندید که صدای یه دختر جون رو کنارم شنیدم

- چه خوب با ما که اصلا حرف نمیزنه

غوغا : اجی من حتما صلاح دیده ،

-بهش حق میدم کی با خواهر شوهرش که خیلی هم از شوهرش متنفر صحبت میکنه

سرم رو چنان چرخوندم سمت روژان که روژان بیچاره دست و پاشو گم کرد و گفت : بعد بهت میگم

به دستش که داخل دستم بود فشار کمی دادم و گفتم : باشه عزیزم

یعنی چی که روژان از کامیار متنفر ، کلی سوال تو ذهنم ردیف کرده بودم و برای جواب هاشون کنجکاو بودم

روژان : غوغا اجی محمداها سلام کرد ها

از فکر و خیال زدم بیرون و گفتم : سلام ببخشید ذهنم اینجا نبود

روژان : غوغا کمکم میکنه لباس بپوشم

این حرف روژان کاملاً محترمانه این بود که برین بیرون نمی‌خواهم
ببینمتون و احتیاجی هم بهتون ندارم

کامیار با یه ساک کوچیک وارد اتاق شد ، ساک رو ازش گرفتم چند
قدم به تخت روژان نزدیک شد که روژان گفت : لطفا برو بیرون
غوغا : آقا کامیار لطفا برید اگر عصبی بشه باز حالش بد میشه

کامیار : باشه

ساک رو گذاشتم رو تخت و لباس هارو ازش کشیدم بیرون و کمک
کردم روژان پوشید بعد هم دستشو گرفتم از اتاق اومدیم بیرون

کامیار : ماشین جلو در پارک کردم بریم سوار بشیم

صدای زنگ گوشی بلند شد ، و سکوت رو شکست

-غوغا گوشی شما داره زنگ میزنه ، موقعی که دست روژان رو
گرفتی از دستت پرت شد پایین که گرفتمش

ازش تشکر کردم و گوشی رو گرفتم ، نگاه به صفحه گوشی کردم که
یه علام بود فقط یه لحظه فکر کردم هوداد ،

در جلو باز کردم و روژان رو به زور جلو نشوندم گفتم حرف نباشه
،خودمم عقب نشستم ،

کامیار ماشین روشن حرکت کرد ، یه ۱۵ دقیقه ای تو راه بودیم ،
رسیدم ، روژان نمیتونست راه بره میگفت سرم گیج نگاهی به پله ها
کردم ، آسانسور هم که نگهبان ساختمان گفت خراب ،

روژان : اروم اروم میریم بالا

غوغا : چیبیی میدونی چندتا پله هست ، مگه من مرده باشم ، بصبر
الان درستش میکنم

دوتا یکی پله هارو بالا میرفت منم پشت سرشون میرفتم ، آخرین پله
هارو هم طی کرد و با صدای بلندی گفت : داداشش محمدطاهاااا بیایااا
یه چند دقیقه ای که گذشت که محمدطاها با یه شلوار نیمه گشاد مشکی
و تیشرت آبی کاربنی اومد پایین

محمدطاها : سلام ببخش داداش من نتونستم برم شرکت امروز
کامیار: اشکال نداره در رو باز کن

کلید انداخت و در رو باز کرد ، کامیار رفت داخل منم وارد شدم
پشت سرم هم محمدطاها ،

روژان : بزارم داخل حال نمیخوام برم اتاق
کامیار : چشم گلم

کسون مبل رو تکیه دادم به مبل ، کامیار هم روژان رو گذاشت رو
مبل ،

غو غا :بگو لباسات کجاست تا برات بیارم عوض کنی

روژان :ابجی بیا بشین چیزی نمیخوام لباسم خوبه

گوشیم رو گذاشتم کنار دستش و گفتم : شما میشینی استراحت میکنی تا
من برات یه سوپ خوشمزه بپزم

روژان : نه نمیخوام ، غذا سفارش میدیم ، اولین بار اومدی خونم
عمرن بزارم

کامیار : چی میخورین سفارش بدم

اومدم بگم هیچی که محمدطاها سریع گفت: داداش من کوبید

هم زمان سه تایی نگاهش کردیم که ادامه داد : خب چیز ... اول از
مهمونتون پرسید

کامیار :ای شکمو ، غوغا چی میخوری ؟

بلند شدم همون جور که میرفتم سمت آشپز خونه گفتم : من که اینجا خونه دخترم هست پس خودم غذا درست میکنم

وارد آشپز خونه شدم ، حالا چی درست کنم ، صدای روژان رو شنیدم که داد زد :حیف حیف که سرم گیج واگر نه چپ و راستت میکردم

به حرفش خندیدم و شالم رو رو سرم درست کردم و در یخچال رو باز کردم قارچ و هویج ، در اوردم ، از فریزر هم مرغ در آوردم ،

شروع کردم سوپ درست کردن ، وقتی سوپم جوش اومد زیرش کم کردم و تمام کابینت هارو کامل زیر رو کردم تا برنج پیدا کردم و خیس کردم ،

یه هو یاد هوداد افتادم و همونجور که داخل سوپ رو هم میزدم تو ذهنم گفتم : سلام و اومممم خسته نباشید ، حالا که صدامو میشنوی خیلی ازت ممنونم که اوردیم پیش دوستم ،

با صدای روژان حرفم نصفه موند ،

روژان : ابجی بیا گوشیت زنگ میخوره ، از آشپز خونه رفتم بیرون و گوشیم رو از رو میز برداشتم نگاه به صفحه گوشیم کردم نوشته بود هوداد جان

دکمه اتصال رو زدم

هوداد :سلام خوبی ؟

غوغا :سلام ممنون تو خوبی ؟؟؟ رفتی خونه ؟

هوداد :منم هم خوبم هم بد ، هنوز نرفتم خونه

غوغا :کسی چیزیش شده ؟

هوداد :نه

غو غا :پس چرا هم خوبی هم بد

هوداد : غریزه مردونه ام بیدار شده ، وقتی تو ذهنت اروم باهام حرف زدی دمای بدنت چک کردم اینجوری شدم

با خجالت گفتم : چیزه ... چیز ... من برم ...اومم چیزه

هوداد : الان کجایی ؟

غو غا :دوستم مرخص کردن اوردیمش خونه با شوهرش

هوداد : خیلی خب به من هم نگی میدونم کجایی ، ساعت هشت شب میام دم درخونشون کارت دارم الان ساعت سه بعد ظهر

غو غا : چشم

هوداد : بهم بگو جانم عزیزم

غو غا :چیزه من برم فعلا مراقب خودت باش

هوداد : حالا اومدم به خدمتت میرسم

گوشی رو قطع کرد ،

کامیار : غوغا اگر خانواده نگرانت هستن ببرم برسونمت

روژان :هوداد بود

سر به زیر گفتم : اهوم

روژان : بیا بریم آشپز خونه میز رو بچینیم ، محمدطاها کامیار برین یه کم خرید کنین برای منم آلوچه بخرین

هر دو بلند شدن و رفتن ،فقط من موندم و روژان ،

روژان : غوغا چی میخوای بهم بگی که هی دست دست میکنی ؟

غو غا : من میخوام اینو بگم که مراقب کامیار باش ، پسر بدی که نیست چرا ازش دوری میکنی ،

روژان همونطور که میز رو شروع کرد چیدن گفت : نمیتونم چون اون باعث کابوس های شبانمه

غو غا :نمیدونم چیکار کرده و چه گندی زده ولی مراقبش باش ، راستی اون روز گفتمی ازم رابطه میخواد ولی من پیش میزنم رابطه همون چیزه دیگه روژان : اره همونه همونی که باهم یواشکی از کامپیوتر مدرسه دیدیم و تو فکر کردی سگ ۳۰ هست در صورتی که کارای اهم اهوم بود ، با این که وظیفه برطرفش کنم ولی نمیتونم

فکم چسبید به زمین ، و گفتم (با مظلومیت) : اصلا بیخیالش درمورد این چیزا حرف نزنیم باشه

روژان :باشه بیا بریم اتاقم رو نشونت بدم

باهم دیگه اتاقشو دیدیم کلی حرف زدیم ، زمان گذشت نفهمیدم کی شد ساعت شیش بعد ظهر ،

روژان : وای اینا چرا دیر کردن نکنه اتفاقی براشون افتاده

هر دو پشت میز ناهار خوری نشستیم ، یه نیم ساعت دیگه که گذشت محمدطاها و کامیار اومدن غذایی که درست کرده بودم رو گذاشتم رو میز شروع کردیم خوردن

کامیار : روژان این محمدطاها خیلی غر غر میکنه بنظرت چیکارش کنم ؟

روژان : اون منشی جیغ جیغو رو براش بگیریم

محمدطاها :نه نه دستتون درد نکنه

بی هوا گفتم :مگه مجردین ؟ البته ببخشید بحث خانوادگیه و من نباید حرفی میزدم ببخشید

محمدطاها :مشکلی نیست ، اره مجردم ودوست عزیز تر از جان شما داره برام نقش شیطانی میکشه

یه تیکه از مرغ رو زدم سر چنگال بردم سمت لبم که گوشی کامیار
زنگ خورد و رفت رو بلندگو خود به خود : سلام پسر م ، یه خانومی
اومد داخل لابی و میگه با مهمون شما کار داره

کامیار : اسمش رو بپرسین

_پسر م میگه هانا هست به مهمونتون بگید اگر میشناسه بیاد پایین و
اگر هم نمیشناسه من ردش کنم بره

سریع گفتم : نه نه پدر جان بهش بگید بمونه الان میام
بلند شدم از سر میز که روژان گفت : غوغا اگه میشه امشب بمون پیشم
غوغا : تا برم ببینم هانا رو بعد در این رابطه حرف میزنیم

از آشپز خونه اومدم بیرون ، جلو آینه شالم رو درست کردن و از
خونه زدم بیرون ، و تمام پل هارو دویدم تا پایین ، رسیدم داخل لابی
چشم چرخوندم ولی ندیدمش

_ بیرون منتظرت هست

سرم رو چرخوندم سمت صدا که مرد مسنی رو دیدم ازش تشکر کردم
و رفتم بیرون ساختمون ، از کنار در ورودی فاصله گرفتم و هر چی
نگاه کردم هانا رو ندیدم ، چند قدمی که جلو اومده بودم رو عقب عقب
رفتم همین که برگشتم وارد ساختمان بشم با ساسان چشم تو چشم شدم
و

#فرم-...-انروای مغرور  *پارت 57*

ساسان یه قدم بهم نزدیک شد و گفت : این هیکل ریزت چقدر بدم پایه
است برام ؟

یه قدم رفتم عقب و گفتم : آقای محترم اینجوری نگید ، لطفا برید

ساسان : اینقدر که بآدبانه صحبت میکنی و با لحن آروم آدم ه.....

با داد محمدطاها یه قدم رفتم عقب تر با دست زد به قفسه سینه ساسان و هلش داد عقب و گفت :ناموس سرت نمیشه ، برو و پشت سرت هم نگاه نکن

ساسان : رگ غیرتت باد کرد چون لا پات داره جون میکنه اون زیر تا.....

محمدطاها با مشت زد زیر دل ساسان که ساسان بی حال افتاد ، پیرمردی که داخل لابی بود هم اومد بیرون و با گوشیش شماره ای رو گرفت ،

محمدطاها:ادیتون که نکرد

غو غا :نه

پیرمرد :خیر ببینی پسر م ، مرد هم مرد های قدیم امثال اینا جامع رو کثیف کردن

محمدطاها : کو اون دختری که شما میشناختینش ؟؟؟

شمرده شمرده گفتم : درموردم دارین فکر بد میکنن هم شما هم نگهبان ساختمان ولی اونجوری که فکر میکنید نیست ، منم اومدم داخل لابی ولی ندیدم هانارو ، گفتم حتما بیرون که نگهبان گفت رفته بیرون منم اومدم بیرون که این اتفاق افتاد

با صدای آژیر پلیس سر بلند کردم

محمدطاها: بری زندان قشنگ رو فرمت میارن از صحبت کردن گرفته تا رفتار و کردار ها

دستش برد یقه ساسان رو بگیر که ساسان بلند شد و تو یه لحظه با سرعت دوید و رفت

محمدطلاها : فرار کرد ای گندش بزمن ، شما برین بالا روژان
نگرانتون میشه نگرانی بر اش بده

اروم سرم رو تکون دادم و برگشتم و خداروشکر کردم که ساسان رفت
و نمیتونه اذیتم کنه، از پله هابالا رفتم ، همین که وارد خونه شدم
روژان هراسون اومد سمتم
غوغا : اجی خوبم نگرانم نشو

روژان :کدوم بی وجودی مزاحمت شده بود ؟

غوغا :اجی اروم باش بیخیالش خب بیا اصلا بریم یه لباس بده من
بپوشم

روژان : دیگه نمیزارم پات رو تنها از خونه بزاری بیرون ،یالا بگو
کی بود ؟

غوغا :تو رو خدا آروم باش ، بیا بشینیم رو مبل درموردش صحبت
کنیم اروم

رفتم سمتش دو طرف شونه اش رو گرفتم و مجبورش کردم رو مبل
بشینم که خداروشکر موفق شدم ،

روژان : بگو بهم

غوغا : اجی یه غریبه به خدا من فقط یبار دیده بودمش که هوداد کلی
هم کتک اش زد

روژان :حیف حیف کامیار رفت حموم واگر نه ، میدادم قشنگ کتلتش
کنه یا حلیم که ریز ریزه اش پیدا نکنن

غوغا :سرت بزار رو پام یه کم ماساژ بدم اروم شی
سرش رو گذاشت رو پام و با یه دستش دستم رو گرفت ،

یه کم که آروم شد گفتم : بهم بگو چه اتفاق هایی افتاد تو یه چند مدت که اینجور حالت رو بد کرده

روژان : غوغا کامیار منو نابود کرد ، قلبم رو به ضرب شلاق گرفت با بهترین دوستش درمورد من شرط بندی کرده بود ، و قرار بود من رو که عقد کرد صاحب یه ویلای بالا شهر تهران بشه ، شبی که عقدم کرد رو خوب یادمه ، زمزمه های عاشقونه و حرف های خوب ، من دوستش داشتم و چون سنم کم بود بهش دل بستم تو یکماهه که نامزد بودیم کلی با محبت هاش منو دیونه ای خودش کرده بود ، بهترین دوستش همون پسر حاج رسولی بود که تاجر تابلو فرش .

یه شب که با کامیار میرن بیرون ، بعد کامیار میار میرسونش من رو تو راه میبینم و با خند میگه : این دختر رو میبینی خیلی خوشگل ها ولی پانزده تمام پسرای محل می خوان خودی نشون بدن بهش ولی همیشه سر به زیر ،

من اون شب رفته بودم برای تو دارو بگیرم چون اون موقعه تازه بابات بیمارستان بود و خواب و خوراک نداشتی ، روزا پشت سر هم میگذره تا یه روز که باز داخل کافه با دوستاش جمع میشن ، کامیار جلو همه پسر حاجی رو کیش و مات میکنه اونم شرط میزاره که اگر کامیار بتونه منو مال خودش کنه تو شناسنامه بهش ویلا میده

اولش قبول نمیکنه ولی بعد دوستاش میگن یه دختر تور کردن هم براش سخته و هزار چرت و پرت

غوغا خودش با دستاش دستمو گرفت اوردم اینجا تو این خونه ، شب اول زندگیمون باورت میشه من میترسیدم فقط تنها کاری که کرد فقط بوسید منو و بدنم رو لمس کرد ، فردا صبحش گوشیش زنگ خورد که رفت داخل بالکن صحبت کرد ، منم لباسام عوض کردم و داخل خونه رو زیر رو کردم ، یه کم که گذشت از بالکن بیرون اومد و با

صورت نیمه غمگین و یه حرس که مهشود بود تو صورتش گفت :بعد
ظهر میرم تولد دوستم پس لباس درستی بپوش

منم گفتم چشم و دستاش رو تو دستم گرفتم و دستشو بوسیدم ، ساعت
اروم آروم میگذشت منم غافل از این که این زندگی اروم تو رویاهام
داره زمان نفس کشیدنش هی کمتر و کمتر میشه ، ساعت مقرر رسید
حاضر و آماده رفتیم تولد به ظاهر دوستش ، یه کت و دامن پوشیده
بودم بدون ارایش فقط یه براق کننده به لبم کشیدم، داخل ماشین پشت
فرمون هی زیر لب میگفت چجوری ازش بگذرم آخه چجوری

یبار ازش سوال کردم چیزی شده که کلافه گفت نه ، خلاصه (به
اینجای حرفش که رسید بلند شو و زل زد تو چشمام) وارد یه خونه
شدیم بنظر دانشجویی میومد ، در ورودی خونه رو باز کرد و گفت :
برو تو دیگه

وارد شدم ولی همین که پام رو گذاشتم داخل خونه یه شیش تا پسر دیدم
که هر کدوم با لبخند کثیف نگاهم میکرد ، بازو کامیار رو چسبیده بود
و همین که نشست منم کنارش نشستم

یکی از پسر ا گفت :خب دیگه شرط رو بردی اینم ویلا تمامش رو زدم
به نامت ، و یه چندتا برگ داد دست کامیار ،

یکی دیگه اش بلند شد و اومد سمتمون و گفت : ناکس چه باسن ریزی
هم داره ها ولی خوش فرم هست

اروم گفتم :کامیار عزیزم چرا اینجوری

یکی از بینشون گفت :چه عزیزم عزیزم میکنه

اخمام رو کشیدم توهم و چیزی نگفتم که همون مرد که سند رو داد به
کامیار گفت :خب دیگه بزارش و برو کارش دارم یه امشب رو

کامیار دستاش مشت شد ، و بلند شد منم هم زمان باهاش بلند شدم ،
غوغا پسر بلند شد بازوم رو گرفت و کشید و انداختم کف اتاق با
اعصابانیت گفتم :کامیار تو هیچی نمیخوای بگی دوستت رو ببین چه
برخوردی میکنه

سکوت کرد یکی از بینشون گفت :کامیار تو رو شرط بندی کرده
بود و تو حالا مال ما هستی

با حرفی که پسر زد بهت زد و چشم هایی که پلک نمیزدن ولی
میباریدن با جیغ گفتم امکان نداره دروغه،

کامیار پشت به من ایستاد و گفت :خداخافظ و از اتاق زد بیرون ،
غوغا من تو اون لحظه شبیهه زالویی بودم که خون کثیف رو از فرد
بیمار مکیده و الان برای این که پوست رو ول کنه روش زردچوبه
میریزن ، غوغا با وحشیانه ترین ممکنه یه نفر دو دستمو گرفت
یکیشون هم یقه پیراهن رو جر داد ، غوغا جیغ ها و خواهش هام
براشون هیچ معنی نداشت ، انگار داخل گوششون پنبه گذاشته بودن ،
دست میکشیدن به ساق پام و خندهایی از سر لذت میکرد شلوارمم در
آوردن و ...

هق هقش تو اتاق شکست و دستش از دستم کشید بیرون و موهاش رو
زد کنار از رو صورتش و داد زد :اون مردی که تو میگی خوب
باهاش رفتار کن ، اون به من سم تزریق کرد سمی که میسوزونه ، تیر
میکشه تا اخر عمرم ولی نمیکشم ، غوغا با وحشیانه گی تمام موهام
رو کشیدن و بخاطر دست و پا کردنم با لگ به جونم افتادن ، یکیشون
لخت لخت اومد جلو با جیغ بلندی که کشیدم لحظه آخر از حال رفتم ،
وقتی بیدار شدم بیمارستان بودم تمام اتفاق های لحظه به لحظه جلو
چشم رژه میرفتن ، غوغا اون کثافت پسر حاجی که جانماز برای
باباش آب میکشن دخترونگی منو ازم گرفت ،

روژان دستشو گذاشت رو قلب بش و گفت : داره اتیش میگیره ،
میسوزه میفهمی ، مسکن نداره ، مسکنی که داشت شد هم دست دردش
، هر روز میرم حموم اینقدر خودمو با کیسه می شورم که دیگه پوشم
زخم شده ، مگه اون پسر حاجی نبود هااااا مگه پدرش کسی نیست که
در درگاه خدا خم و راست میشه مگه تو مسجد خیرات نمیداد خدااااااااااا
ببینمممم منو ببینننننننن من بدت روژان روژان پر پر شده ازت
متنفرم ، خدااااا

رو دو زانو افتاد و با چشمای قرمز گفت : به اون خدات بگو ، غوغا تو
رو خدا بیشتر دوست داره اهوم بهش بگو این دختر زلیل مرده فقط
نفس میکشه اونم ازش بگیر راحتش کن ،
از رو مبل بلند شدم و رو به روش نشستم و با گریه تو بغل گرفتمش و
گفتم : اروم باش روژان، اروم نفس بکش
حمله عصبی بهش دست داده بود ، یه کم ازش فاصله گرفتم و موهاش
از تو صورتش زدم کنار
که یه هو پنجره حال شیشه هاش فرو ریخت

#_فرم- {...} -انروای مغرور  *پارت 58*

سرم رو بلند کردم نگاه به پنجره کنم که کامیار رو دیدم که با
صورت قرمز کنار پنجر ایستاده ، ترجیح دادم سکوت کنم
شونه های روژان رو اروم اروم ماساژ دادم تا یه کم اروم بشه ولی
بی فایده بود ادامه داد : منو به صلاحی کشید ،
کامیار : (با داد) فکر کردی من خیلی خوشحالم ، فکر میکنی الان رو
ابر هام ، دیونهههههه من منه خرررر تحریک شدم بخاطر حرف ها و
مسخر کردن های رفقام ، اومدم این کارو کردم ، چرااااا دوماه لبات رو
دوختی و نمیزاری برات توضیح بدم روژان با یه جهش بلند شد و یقه

کامیار گرفت و گفت : تو پاتو گذاشتی رو نفسم و راه تنفسم رو
بستی و هربار پاتو بیشتر فشار میدی ، نه راه پس دارم نه راه
پیش

محمدطاها هم وارد حال شد و با دیدن روژان و کامیار استپ کرد و
سر جاش تکون نخورد ،

کامیار : بزار حرف بزنم ، این اتفاق اونجوری که تو ...

روژان : حرف نزننننننن ساکت نمیخواهمم بشنوم میفهمی نمیخواهم
کامیار دستشو انداخت دور کمر روژان و گفت : آروم باش حالت بد
میشه ها

روژان یقه کامیار ول کرد و با مشت کوبید به دست کامیار و گفت :
دستتو به بدن نجس من نزن ، این تن این بدن لمس شد ، حس شد اونم
با دست های ناپاک چند مرد نامحرم ، دستتو بردارررررررررر

کامیار بدتر سرش داد زد و حلقه دستش رو تنگ تر کرد و گفت :
آرومممم باش باید ، باید به حرف هام گوش بدی

روژان شروع کرد لرزیدن تو یه لحظه رنگش زرد شد ، خودمو به
روژان رسوندم و دستای کامیار کنار زدم و خودم دستاشو گرفتم و گفتم
: ببین روژان دستاش زدم کنار آروم بهم نگاه کن نفس های آروم و
عمیق بکش

چندتا نفس آروم کشید و آروم شد ، لبه مبل نشوندمش و رفتم براش آب
اوردم ، یه کم آب بهش دادم خورد ، تکیه اش دادم به پشتی مبل و
زمزمه کردم : چشمات رو ببند و به اتفاقات خوب فکر کن

چشمات رو بست ، با قدم های کوتاه رو به روی کامیار قرار گرفتم و
گفتم : بزار تو حال خودت باشه خواهش میکنم

کامیار : غوغا تا کی ؟ من شوهرشم ازدهای سه سر نیستم که حتی حق ندارم دستش رو بگیرم و

صدای گوشیم بلند شد ،

غوغا :یه لحظه

گوشیم رو از رو میز برداشتم و نگاهای خیره کامیار و محمدطاها رو صفحه گوشیم بود ، هوداد بود

انگشتم روی صفحه ی گوشی کشیدم و اتصال رو برقرار کردم

هوداد : بیا پایین

غوغا :سلام آدرس رو من یادم رفت برات بفرستم چجوری اومدی

هوداد : حالا یه جوری بیا پایین

غوغا : چشم

گوشی رو قطع کردم و گفتم : کامیار باهات حرف نزن تا من برگردم

رفتم سمت در خروجی خونه و در رو باز کردم همین که پام رو گذاشتم بیرون در صدای محمدطاها رو شنیدم که گفت : داداش این دختر چرا من هیچ وقت ندیده بودمش ؟

نموندم بقیه حرف هاشون بشنوم و پله ها رو طی کردم و رفتم پایین ، رفتم بیرون ساختمان ، ماشین هوداد دقیقا جلو وردی پارک شده بود با چند قدم بلند خودمو به ماشین رسوندم و در رو باز کردم و سوار شدم ، همین که رو صندلی نشستم ، سرم روپایین انداختم و گفتم سلام

هوداد : نگاهم کن

سرم رو بلند کردم و نگاهم رو بهش دوختم ، یه چند دقیقه ای خیره به چشمم شد

هوداد : درخشش چشمت مثل رد شدن شهاب سنگ به پهنای آسمان
میمونه

دستشو آورد سمت صورتم و جلو چشمم انگشتش نگه داشت و ادامه
داد : کوچکیات بدنت گرم بود ولی الان سردی ،
نگاهم رو خیره چشماش کردم که کم رنگ حدقه چشمش شروع کرد
تغییر کردن ،

بی هوا صورتم رو هی میبرد نزدیک تر تا تغییر رنگ چشماش
رو دقیق تماشا کنم ، تو ذهنم گفتم زیبا و بی نقص
دستمو با اراده وجودی خودم بلند کردم و بردم سمتش که با افتادن یه
هوایی درخت رو کامپوت ماشین تو جام پریدم

#_فرم-...-انروای مغرور  *پارت 58*

با تعجب نگاه به درخت روی کامپوت کردم ، فقط یه فکری به ذهنم
رسید که درخت به این بزرگی رو کی قطع کرده ، اونم این موقع
شب

غوغا : اینجا چه خبره ???

در رو باز کردم که هوداد گفت : بشین تو ماشین
بعدش آروم یه چیزای زمزمه کرد که نمیتونستم بشنوم ، دوتا مرد سیاه
پوش رو دیدم که نزدیک ماشین شدن ، قلف کرده بود مغزم سریع
دستمو گذاشتم رو دست هوداد و دستشو گرفتم ،
غوغا : اون...ا... داره می....ان این طرف

هوداد نگاهی به دستای کوچیکم کرد که دو دستی دستشو گرفتم ولی
باز هم دست بزرگ و قدرتمندش پیداس یه چیزی گفت و دوبار سرش
برگردوند، احساس کردم یه حس خوشی زیر پوششش دوید ،

هوداد : ببرینش سیاه چال

_موتور آوردیم

هوداد :مرخصین

هر دو مرد سیاه پوش زانو زدن و سرشون رو خم کردند و بلند شدن و رفتن ،

هوداد : تعجب نکن ،پیاده شو یا نه نمیخواد...

هوداد دست آزادش رو دورم حلقه کرد : این چشمای پر از تعجبت رو پنهان کن ، من اون چشمای معصوم رو میخوام

غو غا :میشه این جوری نگی

منتظر جوابش بودم که بی حرف دو دستش رو گذاشت دو طرف پهلوم....

غو غا : میشه یه خواهشی کنم ازت ؟

منتظر نگاهم کرد که گفتم : میشه امشب پیش ...پی....ش روژان بمونم

هوداد :نه

غو غا : هیچ راهی نداره ؟

هوداد : نه

غو غا :چشم پس برم گوشیم بیارم بریم

خودم رو کشیدم کنار دستش از دور پهلوم جدا شد ، در ماشین باز کردم پیاده شدم ، دو قدم برداشتم که با صدای هوداد ایستاد

هوداد : میتونی با دوستت پیش هم باشین

با خوشحالی و لب های خندون برگشتم سمتش وگفتم :واااای مرسی

ادامه داد : ولی

با صدای جیغ بلند روژان نمودم حرف های هوداد رو گوش کنم و دویدم داخل لابی که کامیار و روژان رو دیدم که روژان میخواست بیاد سمت در خروجی کامیار جلوش رو سد کرده .

روژان : ببین بسمه دیگه نمیخوام بمونم میرم تو همین خیابان شد باشه کف خیابون رو دستمال بکشم میکشم ، همون کنار جوب میمونم کامیار : نه نه برگرد بریم بالا باهم حرف بزنیم ، اصلا کاری به کارت ندارم

خودمو به روژان رسوندم و گفتم روژان گلم برو بیرون دم در وایسا تا پیام

روژان اومد که بره کامیار جلوش باز گرفت که گفتم : کامیار خواهش میکنم برو کنار بزار بره من همه چیزو اوکی میکنم

آرامش وجدیت تو صدام باعث شد کامیار بره کنار ، روژان با عجله رفت بیرون ، رو به کامیار ایستادم و گفتم : کامیار میدونم چقدر برات عزیز روژان ، ولی یه هفته فقط یک هفته بزار روژان بیادپیش من ، سر یه هفته همه چیز رو درست میکنم بهت قول میدم ،

کامیار : واقعا میتونی اینکار رو کنی ؟

غوغا : اره ولی باید یه چندتا کار کنی که اونم پیامک میکنم برات فقط برو بالا شمارت تو گوشیم سیو کن رمز نداره و برام بیارش تا من برم پیش روژان

برگشتم پیش روژان و سوار ماشین هودادش کردم

برگشتم گوشیم از کامیار گرفتم و سوار شدم

هوداد : یه بی احترامی به من کردی غوغا که از چشمم دور نمیمونه (یه اخم هم رو پیشونیش بود)

غوغا : من که کاری نکردم

سکوت کرد که ادامه دادم : هوداد روژان یه یک هفته میشه بیاد عمارت
پیش من بمونه

سکوت.....

سرعتش بیشتر کرد و بعد از بیست دقیقه رسیدم عمارت ، ماشین پارک
کرد و پیاده شد و رفت داخل خونه ، منم پیاده شدم ، در برای روژان
باز کردم اونم پیاده شد ، هم قدم وارد عمارت شدیم ،
روژان : زشته به خدا ،

غوغا : بیا تو کمتر غر بزن من با تو کار دارم ،

به پله که رسیدیم گفتم : برو بلا دومین اتاق درش هم قهوه ای با رگ
های طلایی

پله هارو رفت بالا و از جلو دیدم ناپدید شد ، وارد حال شدم که بچه
هارو دیدم

کلاری : سلام اجی کجا بودی کل روز ؟

هانا : راست میگه

غوغا : درجواتون بچه ها فقط میتونم بگم ، یه اتفاقی برای روژان پیش
اومده بود مجبور شدم برم پیش و الان هم اوردمش یه یه هفته ای اینجا
پیشم باشه ، البته اگر شما اجازه بدین

کلاری سببی که دستش بود رو پرت کرد سمتم و گفت : برو بابا اگر
شما اجازه بدین (ادای منو در آورد) ، اینجا خونه خودته راحت باش

غوغا : خیلی ممنونم ازتون

دیمن : این ممنون و تعارف و این چرت و پرت هارو بزارین کنار
غوغا جان عزیزت فردا برام کوفته شمالی درست کن با فینگرفود

هانا :کلفت گیر اوردی برو زن بگیر تا برات درست کنه
 کلاری :من نمیدونم اون دختری که زن این بشه ...
 پریدم وسط حرفش گفتم :یا همون درختچه
 کلاری ادامه داد : به چی تو میخواد دل خوش کنه
 دیمن :خب به چیزم دیگه ، الان همین تو به چیز داداشم دلت خوشه
 دیگه
 با سر پایین سریع دویدم سمت پله ها و رفتم داخل اتاقم در هم بستم ،
 روزان :چت شده
 برگشتم سمتش و گفتم : چیزی نیست یه حرفی بچه ها زدن خجالت
 کشیدم پاشو لباست عوض کن لباس تو کمد هست
 روزان بلند شد و رفت لباس بردار ، نشستم لبه تخت ، باید یه فکر
 اساسی برای روزان کنم تا برگرد سر خونه و زندگیش ولی کاری که
 کامیار کرده غیر قابل بخشیدن و فراموش کردنه ، یه صدا های
 نامفهوم می تو ذهنم هی اکو میشیید ، سرم رو تکون دادم تا دیگه چیزی
 تو ذهنم زمزمه نکنم ، ولی این زمزمه های من نبود هر چی که بود
 کنترلی نداشتم روش دستم رو بردم بین موهام و دودستی به سرم
 فشار اوردم ولی فایده نداشت زمزمه ها هی بیشتر و بیشتر میشد ، تا
 حدی که از پا درم آورد و روی زمین افتادم ، در اتاق با سرعت باز
 شد و

فرم- {...} -انروای مغرور  *پارت 59*

از درد چشمام نمیتونستم باز کنم ، زمزمه ها هی بیشتر میشد ،
 دستمو رو شقه هام فشار دادم وچشمام رو نمیه باز کردم ببینم کی در
 اتاق رو یه دفعه باز کرده که هوداد رو دیدم. دوید سمتم و کشیدم
 تو بغلش ، دستشو گذاشت رو موهام ،

غوغا :آخ زمزمه ها اذیتم میکنه

هوداد : آروم باش چیزی نیست بزار آروم بشم تو هم آروم میشی

غوغا :من دارم آخ ... از درد میمیرم تو میگی من آروم بشم
آیییی... توهم آروم میشی

هوداد :بخاطر من هست

غوغا :آخ داره میکشم ، یعنی چه ؟

هوداد سرم رو به سینهش تکیه داد و هر دو دستش رو برد بین موهام ،
به ثانیه نکشید اروم شدم

هوداد : نمیتونم بگم

غوغا :میشه بگی چه چیزی رو میتونی بهم بگی ؟

هوداد :هیچی

غوغا :دستت درد نکنه

هوداد:درد دیگه نداری ؟

غوغا : تو چرا اینقدر مرموز و

با جیغ روژان هر دو رو کردیم سمتش ،که دیدم ایل قاجار جمع شدن
تو اتاق ، سرم رو از رو سینه هوداد کشیدم کنار و یه کم ازش فاصله
گرفتم

هوداد : صدای هچکدومتون نمیخوام بشنوم ، غوغا بیا اتاقم

غوغا :میشه نش.....

هوداد :نه

بلند شد و رفت از اتاق بیرون ، همین که اتاق رفت بیرون کلاری و
هانا اومدن سمتم ،

کلاری : الان بهتری؟؟ این زمزمه ها طبیعی

با کلافگی گفتم : از دست شما همه اتفاقات همه و همه طبیعییه انوقت
من هیچی نمیدونم از شما و اتفاق های دور و ورتون
بلند شدم و رفتم اتاق هوداد ، رو تخت نشسته بود ، وسط اتاق ایستادم ،
هوداد : بدون اجازه من جایی نمیری ، از امروز به بعد یه تمرین هایی
داری که خودم مربیتم ، پاتو کج بزاری ، همه خونسردیم رو بهم
میزنی

غوغا : چشم

هوداد : از فردا صبح شروع میشه ، فردا وقتم خالیه
الان هم میخوام برم حموم لباس برام بزار رو تخت
حوله اش رو برداشت ، رفت سمت میز کنار پنجره ساعتشو در آورد
گذاشت رو میز ، برگشت رفت سمت حموم ، قدم چهارمش رو
برداشت نزدیک به در حمام شد که یه هو ایستاد و پلک زد و گفت
:یکی وارد عمارت شده

رکابی تنشو در آورد انداخت گوشه اتاق پنجره رو بدون سر و صدایی
باز کرد با ایما و اشاره گفت که برم اتاقم پیش دخترا و.....

#_فرم-...-انروای مغرور  *پارت 60*

بدون اینکه نگاه هوداد کنم رفتم داخل اتاقم ، دخترا رو تختم نشسته
بودن ، همین که وارد شدم هانا اومد سمتم

هانا : چی شد ؟؟؟ آروم شد ؟؟

غوغا :خواه.....

هانا :هیسیسیسیسی یکی اینجاست ؟

با نگرانی گفتم :روژان رو چیکار کنیم نباید این چیزا رو ببینیه
هانا : (با ارومترین صدا) هر جور شد بیرش زیر تخت قایمش کن یا تو
کمد دیواری

غوغا :روژان چیزه ... دزد اومد بیا باید بری داخل کمد قایم بشی
از رو تخت اومد پایین و گفت :هااا؟؟؟ خب زنگ بزنین پلیس
هانا و کلاری هم زمان دویدن بیرون از اتاق
روژان :اینا کجا میرن؟؟ مگه نمیگی دزد اومده ؟
با دستم روژان رو هل دادم سمت کمد دیواری و گفتم :بدو بدو ، نگران
اونا نباش

در کمد باز کردم گفتم : پشت لباس ها قایم میشی هر چی هم شد در
نمیای

روژان رفت پشت لباس ها در کمد رو بستم که
گفت :تو کجا بیا اینجا خطرناکه

غوغا : ساکت نمیای بیرون فهمیدی

دویدم از اتاق بیرون و از راهرو گذشتم ، به پله ها که رسیدم ایستادم و
یه سرکی کشیدم ولی چیزی ندیدم ، صدای کلاری رو شنیدم که گفت
:بکشش رو زمین ببر بندازش پشت مبل معلوم نباشه

یه کم خم شدم رو پل ها داخل حال رو دیدم که هانا دستای یه
مرد بدون جون رو کشید رو زمین برد پشت مبل ها

در حال رو دیدم که باز شد و پدر بزرگو مادر بزرگ هوداد به همراه
چند نفر دیگه وارد شدن و رفتن سمت دکور کتاب خونه ، از نرده پله
ها فاصله گرفتم و چند پله ای رفتم پایین ، هوداد رو دیدم که گردن دوتا
مرد رو گرفت و داره روی زمین می کششون و میبره سمت حیاط

کناری ، بدون سر و صدای از پله ها پایین اومدم و از در زدم بیرون
رفتم دنبال هوداد ، ولی هر چی بین درخت های حیاط نگاه کردم
ندیدمش، اع کجا رفت اینکه همین جا بود ، خودم با همین دو چشمم
دیدمش ، باید برم هر کجای حیاط هست سر از کارش در بیارم چیزی
که بهم نمیگن ، یعنی کجا رفته ???

انگشت اشارم رو گذاشتم رو شقه ی سمت راستم و شروع کردم
فکر کردن ، که صدای هوداد رو کنار گوشم شنیدم : اینجا چیکار
میکنی ؟

با صداش درجا برگشتم سمتش ، حالا چی بهش بگم
ادامه داد : کارآگاه بازی داری در میاری ، تو نمیدونی من نخوام نمی
تونی از چیزی سر در بیاری

سرم رو انداختم زیر و اومدم یه جواب در هم برهم بهش بدم که ادامه
داد : اون از بی احترامیت اینم از کار آگاه بازیت ، (با اخم). یالا
دنبالم بیا اتاقم

ای غوغا درد بگیر مثل بچه ادم پیش روژان می موندی ، الان تنبیهت
میکنه که نتونی دیگه بلند هم بشی ،

کاش نمیومدم بیرون ، ای خاک تو سر من

هوداد رفت سمت خونه منم رفتم دنبالش ، خدا کنه نزنتم

هوداد : فکر کردی آروم بیای ، مسیر تموم نمیشه ، یا فکر کردی من از
خطاهات چشم پوشی میکنم

غوغا : هیچ کدوم

هوداد : زود باش

تو ذهنم گفتم برای خودش بابا لنگ درازی هست بعد میگه : فکر کردی
اروم بیای من از خطاهات چشم پوشی میکنم خب ادم عاقل سه قدم من
یه قدم تو هست ، به پله که رسیدم هوداد با صدای بلندی
گفت : اگر خونه آتیش هم گرفت سمت اتاق من نمیاین ، غوغا یالا برو
اتاقم

با پاهای لرزون پل هارو یکی یکی رفتم بالا که....

#_فرم- {...} -انروای مغرور ﴿﴾ *پارت 61*

پله هشتم بودم که هوداد گفت : دخترا نزارین دوست غوغا در این باره
چیزی بدونه

صدای قدم هاشو پشت سرم شنیدم ، از راهرو گذشتم و جلو در اتاقش
ایستادم ، با سر پایین افتاده گفتم : به خدا به منم حق بده ، بهم نمیگین
چی هستین ، منم مجبورم خودم سر در بیارم از کاراتون و من که
فرار.....

هوداد : الان ساعت سه شب ، پنج صبح اماده پشت در اتاقم باش ،
در اتاقش باز کرد و یه قدم اومد جلو که یه قدم رفتم عقب ، چشماش
رو به چشمام دوخت و گفت : تو که اینقدر میترسی چرا خلاف قانون
های من عمل میکنی ؟

غوغا : میشه نیام اتاقتون خواهش میکنم من نمیتونم تا (به اینجای حرفم
که رسید چشمام بستم)

بغلم میکنین یا دست رو موهام میکشن ، ناراحت میشم خواهش
هوداد : برو داخل اتاق

غوغا : اخه من که گفتم

هوداد : برو داخل

رفتم داخل اتاق ، پشت سرم وارد شد و رو مبل وسط اتاق نشست با دست اشاره کرد به مبل رو به روش ، رفتم رو مبل نشستم ،

هوداد : خب میشنوم

غوغا : م...م...ن حرف...ی ندارم

هوداد : هر چی اینجا گفته میشه فقط بین من و تو باید بمونه ، حق نداری حتی به هانا یا دوستت که خیلی هم باهاش صمیمی هستی حرفی بزنی

در جواب بهش گفتم : چشم

هوداد : خوب به حرف هام گوش کن ، زمین و آسمون هم دست به دست هم بدن تو رو نمیتونن ازم جدا کنن ، این گودال زیبایی که خودم برات ساختم که حقیقت هم نیست رو باید تا وقتی من بخوام بپذیری با گنجی گفتم : من از حرف هاتون سر در نمیارم

چه گودالی؟؟؟؟ چرا دروغین

هوداد : تو با.....

باصدای هوداد حرفش رو قطع کرد و بلند شد و از اتاق زد بیرون ، بلند شدم و دنبالش رفتم ، یه زن و مرد و دوتا زن و مرد مسن تر رو دیدم ، که وسط حال ایستادن ، یه زن هم پشت به من ایستاده بود و با داد میگفت : آهای ملت یکی به داد

من برسه

چرخی زد که بادیدن صورتش ، این اینجا چیکار میکنه مگه نرفت چرا برگشته

من نظارگر کثیف ترین آدم روی زمینم ، چرا برگشته ،
چرا ؟!!!!!!!!!!!!!!

دورتا دور خونه رو تا اونجایی که تو دیدش بود رو نگاه کرد ، یکبار
سرش رو سمت پله ها برگردوند که منو دید

_ آقای هخامنش اینم نوه ات ، دیگه دور و ور زندگیم نیاین من ، تازه
دارم طعمه زندگی رو میچشم ، نمیخوام شوهرم در این باره چیزی
بدونه ، بزارین حالا که بعد سی سال عمر با یه مرد درست ازدواج
کردم اونم به میل خودم آرامش داشته باشم

دستم رو روی نرده گذاشتم تا از افتادنم جلوگیری کنم ، من نمیتونم در
برابر این زن ساکت باشم ، با بغض تو گلوم شروع کردم حقیقت رو
گفتن : تو فقط حکم اضافه زندگی من و پدرم بودی ، من تو رو مادر
خودم میدونستم ، بابای من تو رو دوست داشت ، بخاطر این تو لباسای
مارک دار بپوشی از صبح تا شب کار میکرد ، تو بهش خیانت کردی
تو باعث و بانی تمام این بد بختی هایی

-حد خودتو بدون تو دختر من نبودى و نیستى پدر تو من فقط بخاطر
این که از دست قانون های الکی قرن قاشق چنگال بابام راحت بشم
زنش شدم ، من اگر مجبور نبودم زن مردی که ۳۵ سالشه نمی شدم ،
فقط بدون من به رویاهایی که داشتم رسیدم پدر بزرگت اومده دنبالت
،اگر تحذیر نمیکرد که ازدواج جدید رو بهم میزنه ، نمیوردمش اینجا
تا همچنان زجرت بدن ، بدون من حق داشتم من ۲۷ ساله حقم یه
پیرمرد ۴۰ ساله نبوده

غو غا :برو فقط برو دیگه هیچ وقت جلو چشمم نباش

پیرمردی که ایستاده بود با قدم های محکم اومد سمت پله ، هوداد جلو
پله ها ایستاد و راهش رو سد کرد

هوداد : من اجازه نمیدم با خودتون ببرینش

__پسر من فقط نوه ام رو میخوام با شما خصومت شخی ندارم که بخوام دعوا کنم باهاتون ، ستاره به من گفت شما نوه ام رو ازش خریدین ، من فقط نوه ام رو میخوام ،درسته شما اوضای مالی خوبی دارین ولی اگر پیلِس بفهمه تمام شهرت چندساله شرککتون به حدر میره
هوداد :هه به درک

__پس من با پلیس برمیگردم و نوه ام رو میبرم
عقب گرد کرد که بره با اشکایی که همیشه مهمون چشمام بودن گفتم :
شما پدر بابای منین تا حالا کجا بودن ، بعد مرگ پدرم چرا نیومدین دنبالم

__دخترم پدِرت بدون خواسته و رضایت من زنی رو عقد کرد که تو خاندان ما اصلا قابل تحمل نبود ، ما یه خانواده سنتی هستیم و گذشته دختری که عروسمون میشه رو باید بدونیم ما هیچی از گذشته اش نمیدونستیم و هم خود دختر تعجب بر انگیز بود هم گذشته ای که هیچکس نمی دونست ، من برمیگردم و میبرمت ،
بدون حرف دیگه ای از جلو چشمم ناپدید شد ، هیچکس حرف نمیزد ، سکوتی سنگین . من دختر ۱۴ ساله ای که سرم پر از سوال ،سوال هایی که هیچکس جوابش رو بهم نمیده ، زندگیم شده مثل فیلم ، تا کی تا کجا ،نباید بدونم

هوداد دستش رو گذاشت رو نرد و یکبار نرده رو کشید ، نصف نرده چوبی شکست ، دستشو نیم دایره بالای سرش چرخوند و پرتش کرد سمت دکور تمام شیشه خونه که داخل دیوار کار شده بود ، کل دکور خورد شد و ریخت رو زمین ،

هوداد : هاکان مگنس و زنش رو مرخص کن ،نقشه به پایان رسید ،
هوایما شخصیم هم آماده کن ، من و غوغا همین الان از اینجا میریم ،
شما هم برگردین خونه ،

غوغا : من با تو جایی نمیام ، دیگه کافیه میخوای بکشیم بکش میخوای
تیکه تیکه ام کنی کن من نمیام با تو

با دندون های روی هم چفت شده گفت : خفه شو و برای خودت تصمیم
نگیر که میای یا نمیای

هاکان : داداش زن عمو زنگ زد و گفت بهت بگم اگر نزاری غوغا رو
با خودش ببر همه چیز بهم میریزه و گفت همین که غوغا رو برد
برگردی بری پیشش

خودش الان باهات ارتباط ذهنی برقرار میکنه

یه ده دقیقه ای به سکوت گذشت ، هوداد زیر لب هی میگفت نه نه نه
مادر نه همیشه

با قدرت مثنی به ستون راه رو زد که یه قسمتی از ستون راهرو
خورد شد و ریخت ،

هانا : پلیس ها اومدن

هوداد : غوغا خوب گوش هاتو باز کن ببین چی میگم ، من بخاطر به
خطر ننداختن یه سری مسائل تو رو با پدر بزرگت میفرستم ولی بدون
قدم به قدم ، نفس به نفس ، هر جا بری هرکاری کنی میفهمم ، پس
خوب حواست رو جمع کن ، تو خانم منی ، به زودی از اونجای که
داری میری برت میگردونم پیش خودم ، مادر من الان میفرستمش
باشه ، هی تکرار نکن

همون مردی که گفت پدر بزرگمه وارد خونه شد به همراه دو مأمور
مأمور: آقای محترم آقای هخامنش شاکی شما شدن برای اینکه به زور
نوه اشون رو نگه داشتن

هوداد دستاشو مشت کرد و هیچی نگفت ، هاکان با دسپاچگی گفت :
ببخشید آقای هخامنش شما میتونین نوه اتون رو ببرین ، داداشم یه کم
عصبی بود

مأمور :اگر شاکی نسیتین تا همین جا موضوع رو حل کنیم

هخامنش : نه دیگه شاکی نیستم. دخترم بیا بریم

از رو پله بلند شدم ،پامو خواستم بزارم رو پله بعدی که هوداد گفت :
برای آقای هخامنش یه قهوه یا چای بیارین ، من یه صحبتی با غوغا
دارم هاکان پدر بزرگم رو راهنمایی کرد سمت حال ، هوداد هم پله
هاروبالا اومدم و با اعصابانیت بیش از حد مچ دستمو گرفت و دنبال
خودش کشید ، وارد اتاقم شدیم و در رو کوبید بهم و بدون اینکه دستمو
ول کنه رفت سمت کمد گوشه اتاق و یه کیف بزرگ مسافرتی کرمی
رنگ در آورد و گذاشت رو تخت و زیپش رو یه دستی باز کرد و
گفت : تمام لباس هاتو رو میبری، یه کارت هم بهت میدم برات ماه به
ماه پول میریزم ، گوشیت رو میبری ،بدون اجازه من جایی نمیری ،
دستمو رها کرد و گفت :لباسات جمع کن ،

رفتم سمت کمد و شروع کردم لباس هامو جمع کردن ، خداروشکر
کردم دارم از دستش خلاص میشم ولی نمیتونستم خوشحالیم رو بروز
بدم ،

تمام لباس ها رو گذاشتم تو چمدان ، هوداد یه گوشه ایستاده و هر دو
دستش رو داخل جیبش برد و بهم زل زد ، یه چمدان کوچیک دیگه هم
زیر تخت بود در آوردم و عطر و وسایل ارایشم ریختم داخلش ، یه
مانتو مشکی انداختم رو لباسم و یه شال قرمز هم پوشیدم ، حاضر و
آماده ایستادم ،

بهم نزدیک شد و گوشیم رو گرفت سمتم و گفت : اگر بخوای بمیری
هم زنگ زدم جواب میدی

سرم رو بالا و پایین کردم ،

هوداد : مراقب خودت باش شام نهار صبحانه همه وعده های غذایی
رو میخوری ،

غوغا : من دارم از اینجا میرم دیگه ام برنمیگردم پس دیگه نمیتونی
بهم زور بگی

هوداد : (با اخم) من بازم برت میگردونم پیش خودم ،پس هی زر زر
نکن رو اعصابم نرو

غوغا : دارم از دستت خلاص میشم ولی بهم بگو ، مگه مگنس و اون
خانم مامان و بابات نبودن
در جوابم گفت : نه

هر دو چمدان رو برداشت و یه کارتون بزرگ هم برداشت در اتاق باز
کرد و گفت :بریم

از اتاق با خوش حالی رفتم بیرون ، و پل هارو دوتا یکی طی کردم ،
کنار پدر بزرگم ایستادم

هخامنش :بریم ، خداخافظ بابت این چند مدت که مراقب نوه ام بودین
با هوداد دست داد ، با هانا اینا خداحافظی کردم و به روزان هم گفتم بیا
سر راه میرسونیمت پیش کامیار ، با لبخنده اروم گفت : اهوم دلم
بدجور بی تابمیکنه هاکان و دیمن وسایلم رو برداشتن و رفتن بیرون
،پدر بزرگم هم دستمو گرفت و گفت :بریم

هم قدم با هم رفتیم سمت در ، بین راه دست پدر بزرگم رو رها کردم و
گفتم شما برین بیرون منم میام برگشتم سمت هوداد و گفت : نمیدونی
چقدر خوشحالم که از دستت راحت شدم و

با حرکتی که کرد وای

به گردنم فشاری آورد و رهام کرد و انگشت اشارش رو سمت گرفت و گفت: تو فقط و فقط داری به یه خوشحالی که دوامی نداره فکر میکنی ، جایگاه تو فقط یه جا میتونه باشه اونم پیش من

دویدم سمت در و گفتم: از دستت خلاص شدم

در باز کردم و سریع پیش پدر بزرگم ایستادم ،

پدر بزرگ: دختر بریم دیگه ، رنگ پریده چیزی شده ؟ غوغا : نه خوبم

هم قدم باهم مسیر حیات رو طی کردیم و از در آهینی که برام حکم زندان رو داشت زدیم بیرون ، کنار یه سمند سفیدی ایستاد و گفت :سوار شو من وسایلات میزارم صندوق عقب ،

غو غا :چشم فقط روزان چي ؟

پدربزرگ : دوستت رو هاکان فکر کنم اسم پسر بود با زنش رفتن
بر سوننش

سوار ماشین شدم بعد از چند دقیقه ای سوار ماشین شد و حرکت کرد ،

غو غا :ميشه چندتا سوال ازتون بيرسم

پدربزرگ : راحت باش پیرس

غو غا :بابام مگه درمورد ازدواجش با شما صحبت نکرده بود ؟؟؟
اصلا چجوری شد که از هم جدا شدین و پدرم قید خانوادشو زد ،

پدر بزرگ : پدرت با ما درمورد دختری که قرار بود زنش بشه
صحبت کرد ولی ما نتونستیم قبول کنیم

غوغا : خب چرا ؟

پدر بزرگ : یه روز قرار شد درمورد مادرت تحقیق کنم ولی من
درمورد گذشته اش چیزی پیدا نکردم . نه پدری نه مادری هیچی ، من
نمیتونستم تو رو پدرم دربیام ، و بزارم مادرت عروس این خانواده بشه
، بخاطر سنتی بودن خانوادمون همیشه پیوندهای ازدواج رو پدرم که
بزرگ خاندان هخامنش هست تصمیم میگیره ، بارها اومد کوتاه بیاد و
اجازه بده مادرت عروسمون بشه ولی خب نمیشید ، خودم و خصوصاً
پدرم گذشته مادرت برامون مهم بود و این شد که یه شب پدرت بین
خانوادش و مادرت ، مادرت رو انتخاب کرد و هم راه هم به ناکجا آباد
رفتن ، بزار رفتیم تو خونه بقیه سوالات رو جواب میدم
با توقف ماشین ، بدون این که بیرون رو نگاه کنم در ماشین باز کردم و
پیاده شدم ،

یه حیاط بزرگ که تماماً درخت بود یه حوض گردی برگ هم وسط
حیاط بود که گلدون های شعمونی دور تا دور حوض چیده بودن ،
چهارتخت چوبی بزرگ هم نزدیک به حوض گذاشته شده بود ، نگاهم
رو از درخت و گل گرفتم و به خونه رو به روم چشم دوختم ، یه خونه
ساده ولی زیبا که نرده هاش رو گل پیچ های زیبایی در آغوش گرفته
بودن ، این حیاط این خونه بوی پول نمیداد بوی یه اغوش گرم خانواده
ای رو میداد که کنارهم زندگی میکنن ،

پدر بزرگ : برو داخل دخترم خونه خودته

برگشتم سمت پدر بزرگ و گفتم : بزارین کمکتون چمدان هارو بیا....

پدر بزرگ : نه نیاز نیست ، خلیل میارش داخل ، بیا بریم

رفتم سمت ورودی خونه ، نمی دونستم چی در انتظارمه ولی هرچی که بود باید باهاش کنار بیاد ، در رو باز کرد و گفت :برو داخل کنار ایستادم و گفتم : بزرگ کوچیکی گفتن ،اول شما لبخندی زد و همون جور که وارد میشد گفت :پسرم دخترشو درست تربیت کرده سر و صداهایی به گوش میرسید خبر از این میداد که خونه شلوغه ، از راهرو کوتاهی گذاشتیم و وارد حال شدیم ، یه گوشه مبل چیده بودن یه گوشه هم متکا تکیه داده بودن به دیوار ، چندتا پسر و دختر و چند نفر دیگه که از صورتشون معلم بود از بقیه بزرگتر هستن روی مبل نشسته بودن

پدر بزرگ : دخترم بیا اینجا بشین

رو صندلی تکی نشستم ، جمعی که سر و صداشون تا بیرون میومد با دیدن من ساکت شده بودن ، با صدای یه مرد برگشتم سمتش _از کجا معلوم دختر پسر منی ، تا جواب ژنتیک نیومد خوش ندارم تو خونه باشه

پدربزرگ :آما پدر شما

_نمیخوام چیزی بشنوم ، از کجا معلوم دختر پسر منه پدربزرگ :دکتر تو راه

همین که حرف پدر بزرگ تموم شد زنگ خونه به صدا در اومد ، بعد از چنددقیقه یه مرد مسن وارد شد و سلام گرمی با همه کرد ، و رو به پدر بزرگ گفت : دخترتون رو صدا کنن تا ازش خون بگیرم

_تا جواب آزمایش نیومد کسی حق نداره این دختریو با هر اشاره یا حرفی به خاندان ما بچسبونه

دیگه داشت زیاد روی میکرد چرا هیچکس منو نمیخواست هی دنیا... پدر بزرگم به دکتر گفت که باید از من خون بگیر ، منم سکوت کردم

و آستین لباسم زدم بالا ، دکتر ازم خون گرفت و بلند شد ، به زور جلو
خودم رو گرفتم که جیغ نزدم

دکتر : تادو هفته دیگه جواب رو براتون میارم

_یه هفته فهرست داری

پدر بزرگم آروم با دکتر حرف زد و بدرقه اش کرد تا در وردی خونه
و برگشت ،

_این دختر هم ببرین پیش بیگم تا جواب ازمایش بیاد

سکوت رو شکستم و در جوابش گفتم : سلام ، بزرگ هستین
احترامتون واجب ولی اینو بدونین من به خواسته خودم اینجا نیستم ،
ولی یه چیزی رو مطمئنم حرف های پدرم درمورد یه

خانواده خوب و صمیمی دروغ بوده ، چون من اینجا فقط یه پیرمرد
خودخواه رو میبینم که بجز خودش کسی رو نمیپینه ،

با دست به عکس پیرزنی که کنارش رو مبل نشسته بود اشاره کردم و
گفتم : این زن مرده چون شما باعث شدین

_صداتووووو ببر زن من زندست ولی پدر تو مادرت رو انتخاب کرد
و مادرش از ناراحتی زیاد فلج شد

با داداش به خودم لرزیدم و ادامه دادم : شما بد در حق پدرم کردین اگر
گوش عزیزه گوش واره هم عزیزه اگر پدرم براتون مهم بود مادرم رو
هم میپذیرفتین ، این سنتی بودنتون خوب ولی نه تا حدی که پسرت رو
از خودت جدا کنی و داغ یه پسر رو روی دل مادرش بزاری ، شما به
پدرم گفته بودین مادرش مرده

_تو چی میدونی از زندگی هان ، نصف سنت هم نمیتونی بفهمی
درمورد خیلی چرا

غو غا :شما تا حالا زجه زدن یه مرد رو بالا سر قبر زنش دیدین ، نه ندیدی ، تو پسرت رو تنها گذاشتی تو باعث شدی زنت از ناراحتی فلج بشه ،

_دیگه داری حرف اضافه میزنی ، کسی که از خون من باشه این رفتارش نیست

غو غا :اینو بدون من نه قصدم توهین بوده نه بی احترام فقط حقیقت رو گفتم ، جواب ازمایش که اومد چه مثبت باشه چه منفی دنبالم نیاین ، من نیازی به خانواده پدرم ندارم وقتی پدرم رو همراه زنش رو قبول نکردین پس جایگاهی هم من براتون ندارم اگر از نظر شما حرف هام بی احترامیه به بزرگ واری خودتون ببخشید
عقب گرد کردم و رفت سمت در که

#_فرم- {..} -انروای مغرور ﴿﴾ *پارت 66*

(; (; (; (;

یه پیر زن روی ویلچر رو دیدم که بهم زل زده بود و از چشماش اشک می بارید صورت سفید و گونه های گردی داشت و چشم های سبز رنگی که درخششون هر لحظه بیشتر میشد ، سلام آروم بهش دادم و گفتم :اگر میشه وسایل منو بدین من از اینجا میرم

پدبزرگم : دخترم من نمیزارم بری بیا بریم اتاقم باهم صحبت کنیم

غو غا : اینجا جایی برای من نیست خودتون که دیدید پدربزرگ : دلشاه گریه نکن ، ناراحتی برات خوب نیست

پیرزن رو ویلچر آروم آروم سمتم و با گریه گفت : نرو عزیزم ، داغ خودتو رو دلم نزار ، من بابات رو از دست دادم تو دیگه نرو جلو پاش که رو ویلچر بود زانو زدم و گفتم : اینجا جایی برای من وجود نداره

دلشاه : دخترم بمون ، من نمیزارم اذیتت کنه کسی

غوغا : شما لطف داری ولی برم بهتره با اجازه

قدم اول رو برداشتم که دلشاه مامان بزرگم خودشو از رو ویلچر

انداخت جلو پام و گریه گفت : نرو نرو به پات میوفتم

سریع نشستم و دو طرف شونه اش رو گرفتم ،

غوغا : نمیرم ، تو رو خدا دیگه اینکار رو نکنین من اصلا بیجا کنم

بخوام برم ،

زیر بغلش رو گرفتم و به کمک بابابزرگ گذاشتیمش رو ویلچر

دلشاه : باهام بیا بریم اتاقم ، اتاق کناریم هم براش خالی کنین ، هر کی

حرف بزنه بهش با من طرفه

_تا معلوم نشد از پوست ، گوشت و خون منه حق نداره تو این خونه

بمونه غوغا : چشم شما عصبی نشین

دلشاه : دختر بیا باهام

پشت ویلچرش رو گرفتم و اتاق ته راه رو که اشاره کرد بردمش ،

دلشاه : پرده هارو بزن کنار

غوغا : چشم

پرده هارو زدم کنار و ویلچر رو بردم نزدیک پنجره ، کنارش زانو

زدم و گفتم : خودتون ناراحت نکنین ، من این رفتار ها بزارم چیزی

نیست ، بدترش رو دیدم

دلشاه : دختره خوشگلم من مطمئناً تو نوه منی ،

دستم گرفت و کشید سمت خودش و پیشونیم رو بوسید و ادامه داد : یه

بوی خاص داری ، بویی که باعث آرامش طرف مقابل میشه ، از بابات

برام بگو

غو غا : از كجاش شروع كنم ، بعد مرگ مامانم ، بابام زن گرفت ولی چه زنی ؟ نگم بهتر ، ولی ییار كه ازش پرسیدم بابا خانواده داری گفت : من یه مادر دارم كه برام دار و ندارمه ، ولی یه اتفاق هایی افتاده نمی تونم ببینمش ،

دلشاه : چرا خدا ؟ كجا كج رفتم كه باید چنین مصیبتی رو تحمل كنم دستمو گذاشتم رودستش و گفتم : یه قول بهم بدید اگر من نوه اتون نبودم ، باید خوب بشید و دنبال نوه اتون بگردید
دلشاه : من میدونم تو نوه منی ولی باشه ، راستی میشه بری حمید رو صدا کنی

غو غا : چشم

بلند شدم و رفتم داخل حال ، آروم گفتم : ببخشید
همشون سرشون رو برگردوندن سمت ادامه دادم آقا حمید كدوم یك از شما هستین

یكى از بینشون بلند شد و گفت منم

_تو چيكار شیر پسر من داری ؟ حق نداری صداش بزنی ، مثل مار میمونی

غو غا : آقای متحرم مامان بزرگ كارش داره

حمید : الان میام شما بفرماید جلو

_هنوز هیچی نشد ، مامان بزرگ مامان بزرگ نگو

برگشتم داشتم میفرستم سمت اتاق مادر دلشاه كه یه چیزی با سرعت جلو رد شد و با دستش منو كشید سمت خودش و

#_فرم [] -انروای مغرور [] پارت 67*

با سرعت از جلوم رد شد و با دستش منو سمت خودش کشید و یکبار
دستمو رها کرد ، دور و ورم نگاه کردم ولی چیزی ندیدم ، فکر کنم
خیالاتی شدم

-گول اینا رو نخور ، توهم حق نداری تا جواب آزمایش نیومد بگی
مادر بزرگ

برگشتم سمت پیرمرد عبوس و از خود راضی و گفتم:همین که دلشاه
خانم خواب بره منم از اینجا میرم ، فقط بخاطر اینکه بخاطر من
خودشو از ویلچر انداخت شرمنده ام

پیرمرد لب باز کرد که سرم داد بزنه که صدای افتادن چیزی باعث شد
همه سکوت کنن ، یه چند دقیقه گذشت که صدای مادر دلشاه بلند شد
دلشاه : حسین اگر دخترم بره منم بعد این همه سال زندگی کردن باتو
که خون به جیگرم کردی رهاش میکنم میرم

پیرمرد و بقیه اعضا خانواده دویدن سمت اتاق مادر دلشاه منم پشت
سرشون رفتم ، صداشون رو شنیدم

دلشاه : نمیخوام هیچکس رو ببینم همه برین بیرون دخترم رو بگین بیاد
پیشم ،نکنه بیرونش کردین

پیرمرد :نه

یه چنددقیقه گذشت که دیدم پیرمرد با ابروهای در هم اومد طرفم ،
انگشتشو تهدید وار سمتم گرفت و گفت : فقط و فقط برو دعا کن به
جون زنم که فقط بخاطر اونه که میتونی اینجا بمونی ، برو پیشش
سر به زیر از کنارش رد شدم و وارد اتاق شدم مادر دلشاه رو دیدم که
همون پسر حمید با یه نفر دیگه گذاشتنش رو تخت ،

دلشاه : دخترم بیا اینجا

به تختش نزدیک شدم و لبه تخت نشستم ، دسشو گذاشت رو دستم و
چشماشو بهم دوخت ، از چشماش محبت و عشق میبارید

دلشاه : (زیر لب) تنهامون بزارین

همین که اتاق رو ترک کردن ، مادر دلشاه گفت :کمکم کن بشینم
یه متکا تکیه دادم به تاج تخت و کمکش کردم بشینه همین که نشست
گفت :سرت بزار رو پام

غو غا :نه شما پاتون درد بعد

دلشاه : من حالم خوبه سرش رو بزار

سرم رو گذشتم رو پاش و پاهام هم آویزون کردم پایین تخت ،
دستشو گذاشت رو پیشونیم و شروع کرد دستشو رو صورتم کشیدن و
بردن بین موهام ، شالم و کنار زد و به نوازش هاش ادامه داد ، کم کم
چشمام گرم شد و خوابم برد

"یک هفته بعد"

حوله رو دور موهام پیچیدم و رفتم اتاق مادر دلشاه ، تو این یه هفته
خیلی بهش عادت کرده بودم ، اینقدر بهم محبت میکرد که بعضی وقت
ها میگفتم زن اون پیرمرد اخمو نیست ، تازه یه چند جلسه هم بردیمش
پیش دکترش که گفت الان خیلی حالش خوبه انگار سلول های بدنش
دوباره زنده شدن ،

تو این یه هفته خیلی چیزا از این خانواده فهمیدم ، فهمیدم ازدواج هاشو
فامیلیه و اینکه پیرمرد که بزرگ خاندانشون هست اسمش حسین و
خیلی هم سنتی هست ، هوداد رو به کل یادم رفته بود و فقط چندباری
هانا و کلاری بهم زنگ زده بودن باصدای مادر دلشاه از تو فکر
بیرون اومدم

دلشاه :مادری بیا موهات خشک کنم سرما میخوری ؟

غوغا :نه مادر دلشاه ، من موهام خشک میکنم و یه چند تا سوال ازتون میپرسم

دلشاه :جانم بگو

غوغا : چرا شوهرتون حسین اینقدر از من بدش میاد و بیزاره ؟

دلشاه : دخترم میشه درمورد این ازم نپرسی ، اصلا بزار از نوه هام برات بگم

غوغا :باشه

دلشاه :من همه اشون رو دوست دارم و برام عزیزن ، ولی خب یه نوه ام زیاد نمیاد اینجا یا همه اش درگیر کار یا درگیر چیزای دیگه ، تمام نوه های پسریم هم نامزد دارن ، جز همون یکی که من خیلی کم میبینمش

غوغا :اسمش چیه ؟

دلشاه : احسان ، غوغا دخترم یه هفته گذشته و امروز جواب آزمایش میاد

غوغا :میدونم مادر دلشاه من که هیچ ترسی از

با صدای حمید ،حرفم نصفه موند ،

حمید :مامان بزرگ ، بیاین داخل حال الان دکتر میاد

دلشاه : دخترم پاشو باهم بریم

غوغا : چشم

بلند شدم و دسته های ویلچر و گرفتم و حرکتش دادم ، از اتاق رفتیم بیرون و از راه رو گذشتیم ،یکباره زیر دلم چنان تیری کشید که پام شروع کرد لرزیدن ، و بی حال فقط تونستم بگم : ببخشید مادر دلشاه رو ببرید منم الان میام

سری برگشتم و رفتم سرویس بهداشتی ، دستمو گذاشتم زیر دلم و یه کم فشار بهش دادم شاید اروم بشه ولی دردش دو برابر شد دستمو به دیوار گرفتم تا از زمین خوردنم جلوگیری کنم که سُر کردم و

#_فرم-...-انروای مغرور ﴿﴾ *پارت 68*

از درد چشمام رو روی هم فشار دادم و سُر کردم بین راه کمرم رو به دیوار چسبوندم ولی پاهام جونی نداشتن که بتونم از سُر خوردنم جلوگیری کنم ، دیگه ناامید شدم که به ثانیه نکشید که حس کردم بین زمین و آسمانم و یه نسیم خنک به صورتم خورد ، چشمام رو باز کردم که یا خدااااااا..... بدون اینکه بتونم زبونم رو کنترل کنم گفتم : فکر کردم از دستش خلاص شدم ، مثل جن یه هو ظاهر میشه اووووووف هوداد : غوغا خانوم یه یک هفته خودمو نشون ندادم خوب بلبل زبون شدی ، که من جن هستم اهان

بی هوا گفتم :نه تو فرشته ای

با چشمای خندون گفت :که فرشته ام

غوغا :نه گلی گل

هوداد :که گلم

غوغا :نه سنبلی

هوداد :که سنبلم

غوغا : اصلا هر چی خودت دوست داشته باشه

نگاه به پشت سرش کردم که شاخه های در هم پیچیده ای رو دیدم

هوداد :تکون نخور موش کوچولو

غوغا :من رو کجا آوردی ؟ ولم کن ، الان مادر دلشاه نگران میشه

هوداد : فعلا ساکت شو ، تو تو این یک هفته نباید بگی هودادی هم هست؟

غوغا:(خیلی ریکلس) نه

هوداد : غوغا دیگه دار صبرم لبریز میشه ،

غوغا :خب بشه

هوداد :الان فکر کردی اینجا باشی نمیتونم ادبت کنم

غوغا :خب معلوم نمیتونی ، الان هم از اینجا برو تا کسی مارو ندیده اونم باهم

هوداد :(با نگاه مغرورانه) فکر نمیکنم بین زمین و آسمان کسی بتونه ببین مارو

غوغا :چی ؟

هوداد :یه نگاه به پایین بندازی بد نیست

سرم کج کردم که دیدم خیلی با زمین فاصله دارم در حد ده متر ، تکون شدیدی خوردم که هوداد دو دستی کمرم رو گرفت ،

غوغا :منو کجا آوردی ؟

هوداد : الان روی درخت ایم

غوغا :شوخی میکنی ؟ یا خدا تو دیونه ای ، میدونی اگر بیوفتم دست پامون میشکنه، منه جوان ناکام

هوداد :نترس

غوغا : منو از درخت ببرم پایین ، تو باید میمون میشدی نه یه انسان

هوداد : گفتم یه هفته خودم نیام دیدنت زنگ نزلم ببینم زنگ میزنی ، سر عقل میای نه میبینم فقط با کتک میشه کنترلت کرد

غو غا :آخه من نمیخوامت

تو کسری از ثانیه عصبی شد و تو صورتم داد زد : نشنونت میدم ،
دستشو آورد سمت شالم (زمانی که حمید اومد گفت دکتر تا چند لحظه
دیگه میاد ، با مادر دلشاه بریم حال شال پوشیدم) و شال رو باز کرد و
سرش رو نزدیک صورتم آورد ،

غو غا :تو رو خدا منو ببر الان اون میز غضب عصبی میشه
هیچ عکس العملی نشون نداد که با چشمای اشکی گفتم : صورتت نیار
جلو ، نه

دستشو آورد بالا و گفت : این اشکات رو پس بزن یه قطره اش رو
گونه ات سر بخور پایین کاری که نخوام رو میکنم
همین که اشکم در حد یه قطره بین مژه هام گم شد ، دستشو مشت کرد
و با سرعت آورد سمت صورتم بین راه جهتش رو عوض کرد و روی
شاخه درختی که روش منو به حالت خوابید گذاشت بود فرود آورد ،
صدای ترک خوردن چوب رو شنیدم و بعدش زیر کمرم خالی شد و
سریع کشیدم سمت خودش ،

غو غا : (زیر لب) روانی

هوداد :اگر میخوای سالم بزارمت پس هواست به حرفات باشه
سرم روکج کردم سمت صورتش که با دیدن قرمزی صورتش سکوت
کردم و باز زیر لب گفتم چشم
هوداد :آفرین

غو غا :میشه منو برگردونی مادر دلشاه آخه ...

هوداد :شرط داره

یه جوری نگاهش کردم به معنیه اینکه اگر میتونستم چشمت از حدقه
در میوردم

غوغا : چه شرطی ؟

هوداد : امشب میری اتاق خودت میام اتاقت ، البته پیش مامان بزرگت
هم باشی من میام پیشت هر شب کارم همینه بود این یک هفته

غوغا : اوففففف هوداد اوففففففف محرم نامحرم حالیه

هوداد :اره خب ولی هم محرم دلمی هم محرم جسم و روحم

غوغا :میخوای بیای اتاقم چیکار؟؟

انگشتش رو روی خط کردم بالا و پایین کرد و گفت:درمورد یه چیزی
صحبت کنیم

غوغا : اوممممممممم

یه کم فکر کردم ، وقتی شرطش آسونه میپذیرم یه حرف ساده که
اشکال نداره ، الان یکاری میکنم که این شرطش هم قبول نکنم
،موشکافنه نگاهش کردم و گفتم : انوقت اگر من بگم نه.....

هوداد : هیس

با چشمش به پایین درخت اشاره کرد ، نگاهم رو به پایین سوق دادم که
بابا بزرگ و حمید رو دیدم که زیر درخت ایستادن ،با یه فکر یه هویی
با صدای بلند گفتم :بابا بزرگ ،حمید کمک کمک کنید

#_فرم- [] -انروای مغرور  *پارت 69*

با جیغ ادامه دادم :کمک ،بابا بزرگ

هوداد :بلندتر جیغ بزن

بلندتر جیغ کشیدم ولی بابا بزرگ و حمید باهم حرف زدن و رفتن
سمت جایی که تو دیدم نبود ،

هوداد : تا من نخوام صدات رو نمیشنون ، غوغا برای آخرین بار دارم
میگم اگر بخوای

غوغا : باشه چشم اصلا هر چه تو بگی شرط هم قبول

هوداد : اگر همیشه همینجوری حرف گوش کن بودی دنیا رو برات از
بهشت هم زیباتر میکردم

غوغا : حالا میشه منو برگردونی ???

هوداد : جای دوری نبرمت که داخل حیاط خونه مادر دلشاهت هستیم

غوغا : خب منو ببر پایین درخت خودم میرم اتاقم

هوداد دستاشو محکمتر کرد دور کمرم و گفت : چشمات ببند

چشمام بستم بعد از چند دقیقه که پاهام روی زمین قرار گرفت چشمام
باز کردم ،

هوداد : اوردمت داخل اتاقت ، درد دلت هم تا یه چند ساعت دیگه خوب
میشه ، شرطمون یادت نره

غوغا : ممنون که برم گردوندی ، شرط هم یادم نمیره

در پنجر رو باز کرد و رفت بیرون ، شالم رو درست کردم و از اتاق
رفتم بیرون ، داخل خونه کسی رو ندیدم ، از در آشپز خونه که راه
داشت به حیاط رفتم بیرون ، رو تخت های دور حوض نشسته بودن

دلشاه : دکتر دخترم هم الان میاد اوناهاش

حسین (پدر پدر پدرم) : دلشاه تا جواب ازمایش گفته نشده کسی حق
نداره اون رو نوه من بدونه

قدم هامو تند تر کردم و به تخت رسیدم لبه تخت کنار مادر دلشاه نشستم

دکتر : جواب آزمایش مثبت

دشاه : من ... من میدونستم نوه خودمه ،

پدر بزرگ : شکی دیگه درش نیست

حرف دکتر رو داشتم حضم میکردم و خیر پدر بزرگ شدم ، خیره به
فنجون چای جلوش بود و صحبت نمیکرد

دشاه : حالا دیدی نوه امونه ، حالا با چه رویی میخوای تو صورتش
نگاه کنی ، تو این چند مدت فقط دعوا کردی و بهش حرف های
سنگینی زدی من به جای تو دارم خجالت میکشم

از رو لبه تخت بلند شدم و پایین تخت ایستادم ، دستم رو گذاشتم رو
دست پدر بزرگ و دستشو اوردم سمت لبم و پشت دستش رو بوسیدم ،
قبل اینکه سرم رو بلند کنم رو سرم رو بوسید و گفت : باید امشب یه
جشن دورهمی خانوادگی بگیرم ، دیگه کافیه بابا شما هم کوتاه دیگه
بیاین اینم جواب آزمایش که مثبت

دشاه : دخترا نمیخواین خودتون رو به غوغا معرفی کنین ؟

یکیشون که کنار مادر دشاه بود بلند شد و گفت : غوغا خیلی وقته
میخوام باهات هم کلام بشم ولی خب نمیشد ، من اسمم ریحانه است ،
بابا بزرگ ده تا نوه دختر داره ، ۱۱ تا هم پسر

دشاه : خب این خانم ها هم بزار من معرفی بشون کنم ، ساره ، شیوا ،
شیدا و شادی

غوغا : خوشبختم

ساره : ماهم

شیدا : چند سالته ؟ چند کیلویی ؟؟ چه رشته ای میخوای بخونی ؟

شادی : یکی یکی باز تو فکت بیاره گرم شد

با ته خنده گفتم : ۱۴ سالمه ، وزنم هم ۴۹ کیلو ، کنکور تجربی دادم ،
منتظر نتیجه اش هستم

حمید سرش رو برگردون سمت ما دخترا و گفت:چییییییی ؟؟؟ تو که
گفتی ۱۴ سالمه چجوری.... ساره : مگه میشه ، اگا مگه داریم ؟؟؟

غو غا :میدونم خیلی سوال تو ذهنتون ولی جوابش میشه جهشی خوندن
من و یه کم هم چند نفر کمکم کردن

یه پسر قد بلند با پوست گندمی از خونه اومد بیرون و گفت :غو غا
گوشیت داره زنگ میخوره

بلند شدم و خواستم گوشی رو ازش بگیرم که گوشی رو داد دست حمید
، هر دو به صفحه گوشیم نگاه میکردن ، گوشیم رو بین دستای حمید
بیرون کشیدم بدون اینکه دستم بهش بخوره ،
با دیدن اسم هوداد ، تماس رو وصل کردم ،

غو غا :سلام

هوداد : سلام به روی صورت زیبات

غو غا :چیزی شده ؟

هوداد : نه دل دردت هنوز ادامه داره ؟؟

از اینکه که نگرانم بود و براش مهم بودم یه کم خوشحال شدم و مثل
بچه ای که برای مادرش ناز میکنه گفتم : اره درد میکنه ولی خیلی کم

هوداد : غو غا من وقتی که رو به روت نیستم خوب مهربون میشی ،
چرا وقتی پیشت هستم غد و یک دنده میشی ؟

غو غا :خب ازت میترسم ، آخه همه کار میکنی ،

هوداد :حالا شب کاری میکنم که این ترس رو کنار بزاری

غو غا :نه نیا اصلا

هوداد :الان ساعت هشت من هشت و پنج دقیقه اتاقتم ، همین الان برو
اتاقت سریع

غو غا :نمی.....

هوداد :لج بازی نکن (با مهربونی) برو تا پیام هم دل دردت خوب کنم
هم یه هدیه برات میارم

مثل بچه ها ذوق کردم و گفتم : من هدیه دوست دارم !! ولی از طرفی
از تو میترسم ، اصلا من دلم نمیخواد که با اون چشمای عصبی نگاهم
کنی

هوداد :خب اگر هوداد شخصاً بگه دیگه با اخم نگاهت نمیکنم در
صورتی که توهم این ترسیدنت بزاری کنار و همونجور که با مادر
دلشاهت رفتار میکنی از اون هم مهربونتر باهام رفتار کنی ???

با صدای قدم هایی که نزدیکیم شنیدم سریع گوشی رو قطع کردم و
برگشتم.....این این که همین الان من اینجا چیکار میکنه ...

#_فرم-...-انروای مغرور  *پارت 70*

"از زبان هوداد "

با حوله تو بالکن ایستاده بودم و با غوغا صحبت میکردم و از نفس
زدن های پشت تلفنش ، هی بیقرارتر میشدم که یه هو گوشی قطع
شد ، دوباره شمارش رو گرفتم و زیر لب گفتم : غوغای من جواب بده
، غوغا نکنه چیزیت شده

سری تمرکز کردم ، گرمای بدنش رو حس کردم و دیدمش که داره با
اون خیارشور (حمید) صحبت میکنه و صورتش هم قرمزه ، لب زدم
:قربون قرمز شدنات از عصبانیت که.....

آخ گردنم سرم رو بلند کردم و گفتم : مادر من اخه این چه طرز
اومدنه ،

_چنان غرقش شدی که نفهمیدی مادرت اومده

هوداد :مامان منو ببین ، دشمنت نیستم انجوری پرتم کردی ها ،

_گردنت چی شد ؟؟؟

هوداد :خورد به گوشه قاب عکس

_اشکال نداره ، کو عروسم ؟؟؟

هوداد : بعد چندماه بلند شدی اومدی بعد نرسیده میگی کو عروسم ؟؟

_چه تغییراتی در تو میبینم پسر من نه میبینم خوب کارش بلند و هوش
از سرت پرونده ، برو عروسم بیار میخوام ببینمش هوداد : مادر من
غو غا من ، دیمین ، استیفن ، هانا ، کلاری رو هنوز نمیتونه باهامون
صمیمی برخورد کنه ، اگر شما رو ببینه عمرن بتونه حضم کنه _چی
مگه من غذا هستم که نتونه حضم کنه ، خودت خوب مادر تو میشناسی
حرف بزنه همون میشه پس پاشو مثل یه پسر خوب بدو برو عروسم
رو بیار

هوداد : الان تو موقعیتی نیست که بتونم بیارمش

_باشه فردا یا هر موقعی که وقت داشت میبینمش ، براش کادو چی
گرفتی ؟

هوداد : یه چیزی که مطمئنم ببینش از خوشحالی جیغ میکشه

از دیوار فاصله گرفتم و بلند شدم رفتم سمت کمد و گفتم : بابام
کجاست ؟

_رفت وسایل هارو بزار اتاقمون

صدای ذهن بابارو شنیدم که گفت : خانوم خانوما بیا کارت دارم ، البته
نمیشه واضح بگم چون این پسر مغرورت هم داره گوش میکنه

مامانم تو یه حرکت یه هویی ، کفشش در آورد و پرتم کرد که خورد تو
پیشونیم ،

_دفعه دیگه یاد بگیر وقتی من و شوهرجان صحبت میکنم گوش نکن
کفش مامانم رو باز پرتش کردم که تو هوا گرفتش و از اتاق رفت
بیرون ،

لب زدم :حالا بابا حتما میخواست بهوشش بیشتر از اینه ،
صدای ذهن مامانم :پسر خوب پاشو برو به کارات برس نشین به حرف
های شوهر بند بفکر
هوداد :چشم مادر

لباسام رو با یه تیشرت سبز یشمی و کت چرم مشکی و شلوار مشکی
عوض کردم ، کفش هاهم پوشیدم بعد از برداشتن کلید ماشین ، رفتم
داخل بالکن لبه نرده ایستادم و خودم رو پرت کردم پایین همین که یه
کم فاصله به زمین داشتم پاهام رو به حالت نشسته گرفتم و روی زمین
فرود اومدم ، سوا ماشین شدم و یه آهنگ شاد خارجی هم گذاشتم و
رفتم که کادو غوغا رو بگیرم

«از زبان غوغا»

پیراهن و شلوار گشاد قرمزی پوشیدم شال انداختم رو سرم رفتم تو
حیاط پیش بقیه ،

ساره : وای غوغا خیلی خوشم از استایلت میاد

شیوا: حسابی بغلیه

مادر دلشاه : دخترم بیبیا اینم نوه ام احسان

نگاهی بهش کردم ،خود به خود نگاهم بهش خیره شد موهای لخت با پوستی نیمه سفید و چشمایی به رنگ چشمای مامان بزرگ و قد بلند ، لب های نازکی داشت ،خانمانه سلام کردم اونم جواب سلام داد احسان :سلام عضو جدید خاندان هخامنش خوشبختم من احسانم همون جور که مادر بزرگم گفت

غو غا :خوشبختم

صدای زنگ گوشیم بلند شد که دیدم حمید به احسان اشاره کرد هر دو رفتن سمت گوشیم که رو تخت گذاشته بود ، اینا معلوم نیست چشونه ☹ ،

سریع پشت سرشون رفتم که زودتر برسم و گوشیم رو بردارم که دیدم هوداد دوتا دستش زده زیر بغلش و جلو در آشپز خونه که به حیاط راه داشت ایستاده..... با حرکتی که کرد وای

#_فرم-...-انروای مغرور ﴿﴾ *پارت 71*

خودمو سریع به تخت رسوندم و دستم رو گذاشتم رو صفحه گوشیم و برگشتم با اعصابانیت رو به حمید گفتم : چند ساعت پیش هم داشتین حرفام رو گوش میکردین این کارتون اصلا درست نیست ،

اجازه توضیح بهشون ندادم و کنار ساره نشستم ، سرم رو خم کردم پشت کمر ساره و با چشم و ابرو اشاره کردم به هوداد که بره اتاقم ، ولی تکون نخورد و یه کم اخم کرد ، حالا چیکار کنم هوداد آفرین خواهشم میکنم برو اتاقم تا بعد پیام ، به خدا همه چیز رو برات توضیح میدم

دستشو آورد بالا و انگشت اشاره اش رو سمت گرفت و بعد برد سمت قلبش ،یه چشمک بهم زد و رفت ،

الهی چشمک هات هم غیر منتظر است ، دو ثانیه بعد صدای پیامک
گوشیم بلند شد ، پیامک رو باز کردم از طرف هوداد بود

متن پیامک: این الهی گفتات بدجور به دل میشینه

احساس کردم سنگینی نگاهش روم هست که ناخداگاه اروم خندیدم ،

شیوا : کلک کی بهت اس داده که میخندی

صفحه گوشیم رو خاموش کردم وگفتم :هیچکس

دلشاه : دخترم بیا

بلند شدم گوشیم هم گذاشتم داخل جیب شلوارم ، کنار ویلچرش ایستادم

که گفت : قرمز خیلی بهت میاد

غوغا : ممنون مادر دلشاه لپو خودم

مادر دلشاه بلند خندید جوری که اشک از چشمش سرازیر شد و باخنده

گفت : از موقعی که اومدی حالم خیلی خوبه

گونه اش رو بوسیدم و رفتم کنار حوض و پلاستیک های میوه رو

داخل حوض خالی کردم و بیشتر خم شدم و با دست میزدم تو سر میوه

ها اون هاهم قل میخوردن و به زیر آب پناه میگرفتن همین که میرفتم

سمت میوه بعدی سرتق تر میومدن بالا ، با سرفه شخصی خودم رو

کنارتر کشیدم و بدون توجه به اون شخص ،به ادامه کارم رسیدم ، و

اینبار سرعتم رو بیشتر کردم و نمیگذاشتم میوه ها روی آب بیان

_هر چقدر هم اینکار را کنی میوها باز برمیگردند روی آب ،

بدون اینکه ببینم کیه ، رفتم ظرف میوه ای که مادر دلشاه برام گذاشته

بود کنار دستش رو برداشتم و گفتم :من شام نمیخوام ، میرم اتاقم صدام

نزنین

ساره :باشه

چندتا میوه دیگه گذاشتم داخل بشقاب و رفتم سمت اتاقم که بین راه
صدای دکتر و حسین رو شنیدم

حسین : جواب آزمایش رو باید دوبار چک میکردی
دکتر : من خون رودوبار چشک کردم ولی چیزی که باعث تعجب میشه
اینه که

با حرفی که دکتر زد تعجبم چند برابر شد

#_فرم{...}-انروای مغرور ﴿﴾ *پارت 72*

دکتر :بین گلبول های خون یه مشکلی داره من ژن رو از خون
نتونستم ج.....

حسین :کافیه اینجا ممکنه هر کسی صدات بشنوه دیگه نیاز نیست مجدد
آزمایش رو انجام بدی

معلوم شد از گوشت و خون منه

حرف های دکتر رو بیار دیگه برای خودم حجبی کردم، این حرفش چه
معنی میده ، یعنی چه ؟

حسین : بهتر بری هزینه آزمایش رو کارت به کارت میکنم ، ممنون
بابت کمکت

در اتاقم رو باز کردم و رفتم داخل در رو بستم ، چه خوب که این دفعه
حسین با اعصابانیت درمورد حرف نزد ، فکر کنم نگرانم بوده که به
دکتر گفته باید چندبار خون رو چک میکردی ، خدا کنه متوجه نشده
باشه من پشت در اتاقم ، با قرار گرفتن یه گوله پشمالو سفید جلو
صورتم تمام حرف های دکتر و حسین و همه چیز رو از یاد بردم و با
تمام ذوق و شوق نگاهش کردم ، یه کوچولو تکون خورد و چشماشو
باز کرد ، خداااای من

هوداد : قرمز خواستنی تر ت میکنه ، نمیدونی چقدر سخته نزدیکی
ولی انگار نیستی

خودمو بیشتر عقب کشیدم که گفت :از من نترس ،کنارم آروم باش ،
بهم اجازه بد دستاتو بگیرم ، بزار نوازشت کنم

غوغا : من که باهات خوب رفتار میکنم ، پس اینجوری ازم نخواه
هوداد : چیکار کنم بهم اعتماد کنی ؟

در جوابش سکوت کردم که دستاشو به پهلوم هام نزدیک کرد و بدون
اینکه کمرم رو لمس کنه یه کم از زمین فاصله ام داد و گفت :بهم
اجازه بده

سرم رو به معنی اجازه دادن تکون دادم که دستاشو چسبوند به کمرم و
گفت : چشم هاتو ببند

غوغا : چشم

بعد چند ثانیه روی یه چیزی نشست و منم نشوند ، چشم باز کردم که
دیدم رو پشت بوم هستیم ،

غوغا :هوداد جان

هوداد :تو تو الان چی گفتی

غوغا :هیچی صدات زدم

هوداد :(با خوشحالی)نه خودم شنیدم صدام زدی و یه کلمه هم آخر
اسمم گفتی

غوغا :برام توضیح بده درمورد خودت ،اصلا تا چه حد بهم نزدیکی ،
هر بار در جوابم بهم میگی من بیشتر از هر چیزی که فکرشو کنی بهت
نزدیکم

هوداد : از تو چه پنهون که دل بیچاره من از موقعی که دیدمت با اون
سن کمت برات بی تابی میکنه ، بزار یه چیزی بگم تا زودتر باورت
بشه ، هم کلاسیت بود رضا ،

غوغا : اره یادمه چقدر لپاش گاز میدادم خیلی تپلی بود
هوداد : (با اخم) من کاری کردم از محله شما رفتن
غوغا : چرا ؟

هوداد : وقتی کنارت بود نمیتونستم جلو خودم بگیرم و بلایی سرش
نیارم ،

غوغا : تو خیلی بدی ، دوست بودیم آخه ، چقدر دلم براش تنگ شده
هوداد : کافیه دیگه ازش حرف نزن

غوغا : چشم تو عصبی نشو ، بیا یه مسابقه بزاریم ، هر کی یه آهنگ
بخونه که خیلی دوستش داره

هوداد : باشه پس من شروع میکنم

ای ماه تمام شیرین سخنم جانم عشق جانم

عشق سینه سوزت آتش زده بر جانم

از حال دلم من تو چه دانی

دیونه تر از هر عاشقیم

ای کاش ای کاش دلت حال مرا داشت

قلبت ای کاش مرا بی تو نمیداشت ،

هوداد میخوند و با چشماش تمام اعزای صورتم رو تک تک عمیق
نگاه میکرد ، سرش رو هی نزدیک و نزدیکتر به صورتم میکرد ،
شعرش به آخر رسید و تموم شد

هوداد : چشمای تو با خنده و گریه اش زندگی من رو رنگ میده ، حالا
تو بخون

عشق دارم یه تیک ماه ، نیومد کسی رو دلش
ادا میریز برام عادتش مغرور دلش
عشق &

#_فرم-انروای مغرور  *پارت 73*

بلند شدم و گفتم : ب..ب....بله من

احسان : اینجا چیکار میکنی ؟ خطر ناک اون لبه نشستی

با بغض گفتم : تو رو خدا به کسی نگو ، فکرای بد نکن بزار توضیح
بدم ، من از اونا نش نیستم ،

احسان : غوغا اروم باش کار بدی نکردی که رو پشت بوم اومدی همین
به کنارم اشاره کردم و گفتم : ببین میدونم بابا بزرگ چقدر سنتی رفتار
میکنه و تصمیماتش هم رو سنتش میگیره و براش مهمه

احسان : تو به چی داری اشاره میکنی ؟؟؟ چیزی کنارت نیست که ...
با تعجب گفتم : نیست مگه میشه؟

به کنارم نگاه کردم که هوداد رو ندیدم ، دستم رو کشیدم رو چشمم و
دو سه باری پلک زدم و نگاه به جا خالی هوداد کردم ، باورم نمیشد
اینجا کجا رفت اصلا چجوری رفت که ندیدش احسان

احسان : غوغا بیا بریم پایین ماما بزرگ کارت داره

بلند شدم و دنبال احسان رفتم ، پله هارو رفتم پایین و کنار مادر دلشاه
نشستم ، چند نفر دیگه بهشون اضافه شده بود ،

دلشاه : دخترم بیا غذا بخور معده درد نگیری

در نبود من کباب درست کردن بودن ، یه دو لقمه بیشتر نتونستم بخورم
،دلم هی تیر های کوتاه میکشید

یه دستم رو گذاشتم رو دلم و از رو تخت بلند شدم ،

شیوا : کجا غوغا ؟

حمید :جایت درد ماشین بیارم ببرمت دکتر

غوغا :نه یه دل درد ساده است ممنون

خداروشکر هوداد رو ندید ، واگر نه بدبخت میشدم ، به شیدا گفتم رفت
گوشیم آورد ، شماره روژان رو گرفتم

روژان : سلام اجی خوبی ؟؟؟ خبری نگیری ها دلم برات تنگولیده

غوغا :سلام عشق دلم خوبم چخبرا ؟؟ کجایی ؟

روژان :با کامیار اومدم یه کم خرید کنیم برای خونه جدیدمون

غوغا : میشه اجی من امشب پیام خونتون

روژان :اره اجی ، الان آدرس یه لحظه اجی

به چند دقیقه ادامه داد :الو اجی تو آماده شو آدرس خونه بابا بزرگت
بده محمداها میاد دنبالت این موقع شب تنها نیا

غوغا :باشه اجی میبوست

روژان :منم میبوسمت عشق دلم بابای

گوشی رو قطع کردم و به نگاهای خیره بقیه روم هم اهمین ندادم ، یه
ساک کوچیک برداشتم و یه دست لباس گذاشتم داخلش با عطر ، زیپ
ساک رو بستم و از خونه زدم بیرون ،

ساکم رو گذاشتم رو تخت کنار مادر بزرگ ،خودمم نشستم

شیوا : جای میخوای بری ؟

غوغا :اره

احسان : (طلب کارانه) کجا میخوای بری ؟

سرم رو برگردوندم سمتش که دیدم تکیه داده به متکا پشت کمرش و یه پاش هم جمع کرد و دستشو گذاشته روش

جواب سوالش رو ندادم و در سکوت آدرس رو برای روژان تایپ کردم و ارسال کردم ، بهتر هم از این خونه دور باشم هم از هوداد ، وای گفتم هوداد گربه خوشگلم رو یادم اومد ، بلند شدم رفتم تو اتاق و سبزش رو برداشتم یکی از روسری هام هم انداختم گوشه سبد ، برگشتم تو حیاط

یه کم میو میو کرد ، سر سبد رو برداشتم و درش اوردم ، اینقدر ناز بود که شیوا و شیدا اومدن کنارم تا ازم بگیرنش ولی ندادمشون

شیوا : این گربه از کجا اومده ؟؟؟

شیدا : آغا خیلی به دل میشینه

غوغا : من خودم خیلی دوستش دارم

احسان : غوغا کجا میخوای بری ؟

حمید پشت بندش گفت : این گربه که نبود باهات وقتی اومدی ؟ از کجا اومده ؟؟؟

با هرس گفتم : میشه تو کارام دخالت نکنین ، این گربه هم دوستم برام آورده

گوشیم زنگ خورد دستمو بردم بردارمش احسان برداشت و گفت : شماره ناشناسه

با هرس و صورت قرمز گفتم :گوشی منو بده ، داری از حدت جلو میزنی

احسان : ساکت شو بشین سر جات

تماسرو وصل کرد

احسان :الو بله بفرماید با کی کار دارید ؟

سکوت.....

احسان : بله درست تماس گرفتید شما محمد طاها چیکار دختر

عمو من دارید ؟

با یه پرش سمت احسان گوشیم رو از تو دستش کشیدم ،

غو غا :الو ببخشید آقا محمدطاها

محمدطاها :سلام غوغا خوبی؟؟

غو غا :ممنون ببخشید به خدا

محمدطاها :خواهش میکنم من دم در منتظرتون هستم

غو غا : الان میام

گوشی رو قطع کردم که حسین (بزرگ خاندان) به حرف اومد و گفت

: هیچ جا نمیری

غو غا : انوقت کی اینو گفته

حسین :من ، تو حق نداشتی به شیر پسر من با این حرکت توهین کنی

غو غا : چجور اون میتونه گوشی من بدون اجازه ام جواب بده ولی من

نمیتونم

احسان :غو غا کشش نده من اجازه نمیدم که بری ، اونم این موقع شب

از فشار این چند مدت دیگه توان نداشتم بهم زور بگن با داد گفتم : تو

که الان برای من منم منم میکنی ؟ همین طور شما بزرگ خاندان کجا

بودین وقتی تا دیر موقع خونه این و اون پدرم کار میکرد هاااان ،

احسان خان تو که الان رگ غیرتت قلنبه شده ، رگ رو بخوابون که من حاضرم با اون پسر دم در برم ولی یه قدم هم با شما برندارم ، اون غیرتی که باید قبلا خرج میکردین موقعی که برای خریدن یه آدامس نگاه ده نفر بود روم اون موقع موقع خرج کردنش بود نه الان ،تنها کسی که میتونه بهم زور بگه هو.....

حرفمو نصف رها کردم ، گربه ام رو از دست شیوا گرفتم و رفتم سمت خروجی، خونه ،

در وردی باز شد و قامت محمدطاها نمایان شد ، با قدم های بلند او مدم ستم

محمداها :چیزی شد چرا گریه میکن؟

با داد احسان هر دو برگشتیم ،

احسان : ارزش فاصله بگیر

محمدطاها: آروم باشيد من فقط اودم غوغا خانوم رو ببرم همين

احسان: هرجا بخواد بره خودم میبرمش ولی اجازه نداره با شما بیاد

غوغا : اجازہ من دست تو و اسمال تو نیست

احسان : غوغا من بزرگتر از همه نوه های پدر بزرگم و منم که حرف

آخر رو میزنم ،صلاح تو نیست بری الان این موقع شب

غو غا : خدااااا ولم كن برو اين تصميمات رو براي زنت بگير ديونه

روانی

احسان :آقای محترم شما برین ،غو غا جایی نمیاد

محمدطاها : ولی آقای محترم هیچ حرفی با داد پیش نمیره ، غوغا خانم

من میرم مراقب خودتون باشید

محمدطاها رفت بیرون و در حیاط رو بست ، احسان اومد سمتم که
گفتم :فاصله ات رو با من حق نداری کم کنی
زیر دلم چنان تیر کشید که مجبور شدم گربه رو رها کنم و دو دستم رو
بزارم رو دلم ،

احسان :حمید کلید ماشینم بیار ، غوغا چت شد ؟
غوغا :نزدیک نیا

آروم و لنگون لنگون رفتم سمت خونه ،گربه ام هم میو میو کنان دنبالم
اومد ،

دلشاه : خدای من دخترم چت شده ؟ رنگت زرد شد
غوغا : چیزی نیست نگرانم نشو

حمید : داداش پسر هنوز اینجاست ماشینش جلو در پارک
احسان بلند شد که بره ،که جلوش ایستادم و گفتم : کاری به محمدطاها
نداشته باش من که نرفتم

حسین: این موقع شب بیرون برای یه دختر درست نیست
غوغا :(با هرس و خنده)حالا که نرفتم ولی به شیر پسران بگو با من
کاری نداشته باشن و رگ غیرت برای مال خودشون پاره کنن
احسان دستشو برد بالا و داد زد : تو هم ناموس ما هستی میفهمی
زیر زانوم بی حس شد و افتادم ،لحظه آخر صدای هوداد کنار گوشم
شنیدم : بخواب ناز دونه هوداد

#_فرم-...-انروای مغرور ﴿﴾ *پارت 74*

زمزمه کردم : چی گفتی ...من ... نشنیدم ؟ ...
اون منو زد

هوداد : هیس، دستی که روت بلند بشه رو قلم میکنم ببند چشم ها تو
یه نسیم خنک به صورتم میخورد و بهم آرامش میداد، چه خوب که
هوداد هستش و همیشه مراقبمه ،ذهنم رو خوند و گفت
هوداد : از سایه ات هم بهت نزدیکترم اما با این تفاوت که در تاریکی
کامل هم هستم
روی یه چیز نرم گذاشتم ، همین که دستاشو از دورم برداشت چشم باز
کردم
هوداد : بهتری ؟

غوغا :اهوم

هوداد : دلت تیر میکشه

غوغا : اله ، من کجام ؟؟؟

نگاهی به دور و ورم کردم ، یه اتاق بزرگ با یه تخت سلطنتی که دو
طرف تخت پرده های نازکی آویزون بود

هوداد :اتاق منی ، تا من برمیگرم یه کم استراحت کن غوغا :هوداد
چی شد وقتی بی هوش شدم ؟

هوداد :میخوای ببینی چی شد

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و نک انگشت دست راستش رو
گذاشت پشت گوشم و لب زد : حالا ببین

جلو عدسی چشمم یه حاله قرار گرفت و بعد تصویر خودم و احسان و
بقیه اعضای خانوادت روی حاله نقش بست ، احسان دست بلند کرد که
بزنم بیار دستش تو هوا انگار خشک شد هر کاری کرد نتونست
تکونش بده و از درد داد مردونه ای کشید ، بعدش هم دخترا بردنم

اتاق که هوداد نمیدونم چیکار کرد بیرون رفتن و من بغل کرد و از
پنجره زد بیرون

هوداد :تموم شد

چشمام باز کردم و با ذوق بچگانه ای گفتم :تو چجوری این کارا رو
میکنی ؟؟؟؟

هوداد : من یه نیرو فوق طبیعی دارم که تو سرزمین من و هرجای
دیگه منو برتر از بقیه میکنه ،

کتش رو در آورد و دکمه های پیراهنش رو باز کرد ، ادامه داد : من
زبون همه حیوانات رو بلدم و با خاک باد و آب گره خوردم
غو غا :چرا از سرزمین خودت یه دختر انتخاب نمیکنی ؟؟؟ تازه انوقت
زنت هم مثل خودته ،

هوداد : دیگه تکرارش نکن ، چون عصبی میشم

خیره بهش شدم ، پیراهنش هم درآورد و کنار تخت ایستاد یه هو یاد
حرفش افتادم که گفتم من یه نیروی فوق طبیعی دارم ، با چشم های
پر از امید بهش زل زدم و گفتم :هوداد تو میتونی پدر منو زنده کنی
مگه نه

لب باز کرد جوابم بده که ،یه پارچه سیاه نمیدونم چجوری رو صورتم
کشیده شد و گرمای زیادی رو حس کردم
غو غا :هوداد اینجوری میکنی میترا سما ،

یه چیزی خورد تو کمرم که از دردش افتام رو شکم و بین خواب و
بیداری گیر کردم

ادامه پارت

صدای چند نفر با ولوم های مختلف دو و ورم میشنیدم ، پارچه روی صورتم جلو دیدم رو گرفته بود ، صدای یه زن و مرد رو شنیدم _ نه جنسش هم خوبه ها ، حالا ببینم اون چیزی که میخوام رو بهم میدی یا نه

سرم رو تکیه دادم و گفتم : شما ها ک ی هس تین ؟
صدای های مختلف با لجه ای متفاوت صحبت میکردن باهم ،
با برخورد یه چیز سنگین به کمرم از حال رفتم ...
"از زبان هوداد "

اینقدر عصبی بودم حد نداشت ، داد زدم و با سرعت از بین درخت ها حیاط میرفتم و مشت میزدم حدود ۲۵ تادرخت با مشت هام از تنه شکستن و افتادن

_پسرم آروم باش غوغا رو برمیگردونیم
هوداد : همه جمع شیددددددد

_هوداد پدرت میگه سرخود جلو نرو بزار موقعیت بسنجیم
بدون توجه به حرف مامانم با دو جهش بلند خودمو رو میله بالکن اتاقم رسوندم و ایستادم ، به جمعیت رو به روم چشم دوختم ، حدوداً ۲۰۰ نفر از افراد مورد اعتمادم و صدا زده بودم ، به صف ایستادن و زانو زدن

هوداد : تک تک شون میخوام ، باید جوری پشتون رو خمیر کنین که تا نشستن خطر رو حس کنن

اول پناهگاهشون رو پیدا کنین ، ذهنتون فقط آماده باشه چون ممکنه ثانیه به ثانیه دستور و نقشه تغییر کنه یا لا برید ،

هماهنگ بلند شدن و پخش شدن

از رو میله با یه چرخش کامل رو زمین فرود اومدم ، رو به کارلوس
گفتم : ببین غوغا رو کجا بردن زود باش

با سختی اعصابنیتم رو کنترل کردم و چشمام رو گذاشتم رو هم گرمای
تن غوغا رو حس کردم ، با گرماش یه کم آروم شدم

که صدای مادرم رو کنارم شنیدم : خوشم میاد اونقدر دوستش داری و
هات برات و اینکه حتی با یه گرمای ساده از راه دور که از تنش حس
میکنی آروم میشی

همین که جمله مادرم تموم شد پدرم ادامه داد : تو سرزمین ما متمعنم
عشقت زبون زد عام و خاص میشه

مادرم ادامه داد : عروس خودمه دیگه هات و هوش از سرش میپروونه
چشم باز کردم و با اخم گفتم : جوری دنیاشون رو با خاک یکسان کنم
که یاد بگیرن تو خط قرمز هوداد کاسترو پا نزارن
نگاهم رو به زمین دوختم و خاکستر رو صدا زدم

#فرم-انروای مغرور  *پارت 75*

نگاهم رو به زمین دوختم و خاکستر رو صدا زدم ،

تنها خاکستر نزدیک بهم ، خاکستره زغال های توی سینی بود که هیچ
عکس العملی نشون ندادن

پدرم گفت : کاری که نباید میشد شد ، خاکستر جواب نمیده ، بزار
کارلوس الان بهمون میگه کجاست غوغا

کارلوس از خونه زد بیرون و روبه روم ایستاد : هوداد جایی که
بردنش رو نمیتونستم ببینم ، ولی بدون حالش.....

دستم رو به معنیه سکوت بالا اوردم ، زیر لب گفتم : اگر یه تار مو
ازش کم بشه این دنیا رو نابود میکنم

پدرم با استرس گفت : نه پسرم چیزیش نمیشه

ادامه دادم : بابا این دنیا تو مشت منه فقط آخ بگه همین کافیه برای
تمامشون

وسط حیاط شروع کردم راه رفتن ، اینقدر رفتم و اومدم که صبح شد ،
هانا و کلاری اومدن سمتم

کلاری : چیزه کل اقوام همراه بزرگ خاندان پدر جون و مادر جون
دارن میان ، نمیدونم کی بهشون خبر داده که غوغا رو ربودن

بی خیال گفتم : همراه هم کل اطراف عمارت رو بگردین یه سرنخی
چیزی باید باشه

کلاری : باشه

هر دو رفت سمت قسمت پشتی عمارت ، این باید آخریش باشه ،
آخرین باریه که این اتفاق میوفته ،

تو فکر غوغا بودم که در وردی عمارتم باز شد و پدر بزرگ و مادر
بزرگم به همراه بقیه وارد شدن ،

حرکت کردن سمت وردی خونه ، پدر بزرگم به عادت همیشگیش
سوت زنان اومد سمتم

پاهام رو کنار هم گذاشتم و پای سمتم راستم رو بلند کردم و با ضربه
روی زمین کوبیدم ، همه سکوت کردن پدر بزرگم فهمید چقدر اوضاع
خراب که کنار ایستاد ، زمزمه هام رو شروع کردم تمام حیوانات رو
صدا زدم و به زبان خودشون گفتم : الماس سرزمین رو پیدا کنین

تک تک اعطاعت کردن ،

مادرم از بین درخت های حیاط رد شد و اومد سمتم و گفت : غوغا رو
به زور بردن ، انگار مقاوت میکرده که با این چوب تو کمرش زدن

مادرم سر چون رو به پشت دستم چسبوند که یه فیلم کوتاه از جلو
چشمم رد شد که با چوب ضربه زدن تو کمرش ،
داد زدم دادی که تمام پرنده های رو شاخه های درخت حیاط ترسیدن و
پرواز کردن

نیمی از گروهم با سرعت وارد حیاط شدن ، یکیشون که خودم تأیید
کرده بودم اتفاقات رو موبه مو برام گزارش کنه جلوم زانو زد و گفت
: قربان ما این گردنبد خونی رو پیدا کردیم

زنجیره ضریفی رو جلوم گرفت ، این زنجیر مال غوغا بود همون
زنجیری که بهش هدیه دادم

زنجیر رو از دستش گرفتم و بین انگشت هام فشارش دادم
تا نگاهش به صورتم افتاد لرزون یه قدم عقب رفت ، هانا از طریق
ذهن باهام ارتباط برقرار کرد و گفت : داداش تنها سر نخ خار نیلویی
کارلوس : معلوم نیست کار کیه ؟؟؟ هیچ سر نخی هم نیست

ارتباطی ذهنی رو قطع کردم و رو به پدرم گفتم : کار دنیای زیرین
پدرم گفت : امکان نداره
هوداد : هه امکان داره

پدرم با یه نگرانی عظیم نگاهم کرد و گفت : میدونی اونا دنبال چی
هستن

هوداد : اون چیزی که میخوان رو فقط تو رویا میبینی ،

کارلوس : هوداد یه اتفاقی افتاده باید

هوداد : چی شده ؟؟؟؟؟

کارلوس : فلز

با پارتاب بیار چندشاخه گل نگاهم رو به آسمان دوختم و با چیزی که دیدم

#_فرم-...-انروای مغرور  *ادامه پارت 75*

حدود پنج تا پرنده تو آسمان بودن که سر نک هر کدومشون سه شاخه گل بود ، گل هارو رها کردند و رفتن ،

کارلوس : یعنی چه ؟؟؟؟

هوداد : این کارشون یه معنی میده ، غوغا رو پناگاهشون نبردن ، کارلوس اگر یادت باشه ، این گل رز هارو بخاطر یه دست زدن به دیگران که از دنیای ما بی خبر هستن بوته بوته کاشتن

کارلوس : به شایان پیغام بفرست با بهترین افرادش بیا اینجا ، همه رو تو سالن جمع کن

کارلوس : اعطاعت همین الان

تو فکر فرو رفتم یعنی این بار چه خوابی برامون دیدن بعد این همه سال ، اونا فرمولی رو میخوان که من بهشون نخوام داد ، با صدای هانا که گفت : داداش بیا همه داخل سالن جمع شدیم

با قدم های محکم وارد سالن شدم و بدون مقدمه گفتم : دنیای زیرین اعلام جنگ کرده با این کارش ، این دفعه با بقیه دفعه ها فرق میکنه ،

هانا : داداش من تمام کتاب ها و داستان هارو خوندم ولی درمورد دنیای زیرین چیزی گفته نشده ؟؟؟ منظور از دنیا زیرین با کیااا هستین؟ هوداد : دنیای زیرین شامل ، خون آشام ها و پری و زاده شیطان هست ، همه گوش کنین نمیخوام بزرگان چیزی در این باره بدوننن ، مرخصین میخوام تا ده دقیقه دیگه جای غوغا رو پیدا کنین

گوشه سالن کنار پنجره ایستادم و ارتباط ذهنیم رو با سرگروه افرادم
برقرار کردم و گفتم : پناگاه نیستن جاهای دیگه رو بگردین
از سال رفتم بیرون ، مادرم با سرعت از بین درخت های حیاط اومد
سمتم ، گوشه لبش خونی بود
خودمو بهش رسوندم و گفتم : مامان لب چی شده

_چیزی نیست پسرم ، غوغا رو از کانال زیر زمین بردن ، کانال
وسط درخت هاست ، یکیشون بالای درخت بود یباره بهم حمله کرد
منم بخاطر این که فرار نکنه باهاش درگیر شدم که با نخونش کشید
گوشه لبم

داد زدم : بابااااا باباااااااااا

خودشو به ما رسوندم و مامانم رو تو بغل گرفت ،
هوداد : هواست به مامان باشه ،

کارلوس ، کوروش با من بیاد ، سریع خودمون به وسط درخت ها
رسوندیم و وارد کانال شدیم ، نور گوشیم روشن کردم ، به ده دقیقه مسیر
کانال تموم شد رسیدم وسط یه خرابه ،

کارلوس و کوروش با سه تا از خون آشام ها درگیر شدن ، یکیشون از
هواس پرتی کارلوس سو استفاده کرد و خواست گردنش رو بین
دندوناش بگیره که با یه جهش گردنش رو بین زانو هام گیر انداختم و با
آنجم زدن پشت گردنش بیهوش شد

کارلوس : (نفس زنون) یه بدهکار شدم بهت

هوداد : کوروش تو بمون به بچه ها بگو همشون رو جمع کنن زیر
زمین عمارت ، کارلوس تو با من بیا

نگاهی به اطراف کردم یه قسمت کویر بود بعدش درخت های بلندش
که با تاریکی شب خوف ناک بود برای یه انسان عادی

هانا : هرچی شمارش میگیرم خاموشه ، ارتباط ذهنی باهاش برقرار کردم ولی جوابی نشنیدم

با هرس لگدی به گلدون بزرگ داخل حیاط زدم که هر تکیه ای از
گلدون یه طرف رفت ،

غوغا یه کم دیگه تحمل کن پیدا میکنم ، پیدات میکنم و اونایی که اذیتت
کردن رو نابود

نسیمی وزید و نوازش و ارانه کنار گوشم گذشت و دوباره برگشت
سمتم و زمزمه کرد : سکوت کامل برقرار کن

زانو زدم و به تمام حیوانات داخل حیاط از مورچه گرفته تا بقیه پرنده
ها و هر حیوان دیگری که تو حیاط بود گفتم : ساکت

همین که همه جا ساکت شد ، زمزمه باد رو

شنیدم : فرمانروای من بند را ببخشید دیر به حضورتون رسیدم ، تمام
آسمان و زمین شاهدن داخل یه جای فلزی الماس رو گذاشتن ، که
اطرافش یه کارخونه ذوب آهن هست که خیلی سال تعطیل عقب گرد
کردم سمت عمارت و کارلوس رو صدا زدم

کارلوس : جان داداش

هوداد : کارخانه مطروکه که ذوب آهن کارشه و تعطیل زود باش

کارلوس : یه کارخونه است که اونم درب و داغونه ،

به فکر فرو رفتم ، چرا باید یه کارخونه خراب رو انتخاب کنن ، با
فکری که به ذهنم رسید گفتم : کارلوس ببین دور و اطراف اونجا ،
دریا ، یا خاکستر چیزی هست

کارلوس : نه چنین چیزی نیست فقط خاک و بس ،

هانا : داداش با امروز دو روز میگذره که غوغا نیستس تو به گذر
زمان هم توجه کردی ؟؟؟

چی دو روز اینقدر غرق دل تنگی غوغا بودم که زمان رو فراموش کردم ،

هانا : بیا به چیزی بخور اینجوری که همیشه

هوداد : همه بچه ها رو مرخص کن فقط ۲۰ نفر ویژه رو جمع کن
دنبال من بیان

کلید ماشیم رو برداشتم و رفتم بیرون ، کارلوس و کوروش هم پشت
سرم اومدن

کوروش : بریم

کارلوس : همگی باید پیاده بریم تا اونجا راه زیادی نیست برای ما که
سرعت رو داریم

هوداد : حرکت

بدون توجه به بقیه افرادم ، مسیر حیاط رو سریع گذاشتم و با سرعت
رفتم سمت کارخانه ، همین که رسیدم ، پام رو دوبار کوبیدم زمین ،
تمام افرادم دقیقا پشت سرم ایستادن ،

سرم رو بلند کردم سمت آسمون و دو دستم رو باز کردم و گفتم : هو .
ها . هو

همون بار اول که گفتم ، نسیمی تو این کویر خشک وزید ، به باد دستور
دادم گرد و خاک به پا کنه

اعطاعت کرد و گرد خاک رو به پا کرد

برگشتم رو به افرادم و گفتم : راه همیشگی بیهوش از طریق رگ پشت
گردن و بد ببرینشون زیر زمین عمارت ، با حرکت من شروع کنین
گرمای تن غوغا رو حس کردم ، تنفس هم چک کردم و چشم باز کردم
و گفتم : شروع

کارلوس و کوروش هر کی جلوممیومد رو بیهوش میکردن و مینداختن
زمین ، در کارخانه رو باز کردن وارد شدم ، همین که سر بلند کردم
چشم تو چشم مرت شدم ، خونسردانه نگاهش کردم ، تمام افرادم هر
کدوم یقه یه خون آشام رو گرفته بودن و با دیدن مرت منتظر اشاره من
بودن ،

دستم اوردم بالا و یه بشکن زدم به معنی خلاصشون کنید ،
خودمو به جعبه فلزی رسوندم ، کارلوس به صفحه مانیتور نزدیک شد
و گفت : لعنتی اثر انگشتیه

هوداد : به نعت اومممم نظرم عوض شد

رفتم سمتش و دستش رو گرفتم ، بهم خیره شده بود و انگار اصلا اینجا
نبود ، دستشو اوردم بالا و انگشت شصتش رو بین دو انگشتم گذاشتم ،
چاقویی از جیبم در اوردم ،

کارلوس : باز شد

هوداد : بعد به حسابت میرسم ببرینش

وارد جعبه فلز شدم ، غوغا رو دیدم که به تخت بسته بود دستاشو ، با یه
جهش خودم بهش رسوندم و دو دستش رو باز کردم جسم بی
رمقش رو تو بغل گرفتم ، ملافه مشی رو از رو پاهاش کنار زدم که با
دیدن قرمزی خون مغزم هنگ کرد

داد زدم :

آشغال میکشمت ، از غوغا تغذیه کرده باشین تک تکتون میکنم

#_فرم[...]-انروای مغرور ﴿﴾ *ادامه پارت 76*

ملافه مشکی رو دور پایین تنش پیچیدم و کشیدمش تو بغلم و کنار شقه
اش رو بوسیدم ، بلندش کردم و اومدیم بیرون ،

کارلوس: یکی رو فرستادم بره ماشین بیاره الان دیگه میرسه
غوغا رو بیشتر به خودم فشار دادم و بینیم رو گذاشتم کنار شققه اش و
عمیق بو کشیدم ، چندین بار تکرار کردم تا یه کم حالم سرجا اومد ،
سرم رو اوردم عقب و بهش زل زدم ، صورتش بی روح و زرد
شده بود ، اینقدر نگاهش کردم که از زمین و زمان غافل موندم ، وقتی
به خودم اومدم که جلو در اتاق بودم و مادرم پشت سرم میومد و هی
میگفت : ردی ازشون پیدا کردی ؟؟؟ فقط بدونم کجا رفتن دونه دونه
انگشتاشون رو از جا قیچی میکنم
یه دستی رو تختیم رو کنار زدم

_چرا اینقدر آرومی پاشو برو دنبال غوغا
همونجور که غوغا بغلم بود برگشتم سمت مامانم که گفت : وای نگو
اینی که بغلته غوغاست

سکوت کردم که ادامه داد : وای من اصلا ندیدمش چه ریزست ،
با سر اشاره به رو تختی کردم که مادرم رو تختی رو کنار زد غوغا
رو روی تخت گذاشتم ،

_پسرم غوغا زخمیه ، رو تختی رو ببین خون شد
با دست زدم وسط پیشونیم وای من یادم رفته بود که غوغا پایین تنش
خونی بود ، برگشتم سمت تخت و ملافه رو کنار زدم ، دستمو بردم
سمت کمر شلوارش ، یه حدس هایی میزدم ، برای این که مطمئن بشم
، کمر بند پارچه ایش رو باز کردم و دستم رو به کمر شلوارش بردم که
مادرم با پشت دست زد رو دو دست ام و گفت : دستت رو بکش
هوداد : مامان وقت گیر آوردی میخوام بدنش ببینم شاید جایش زخمی
شده

_پاشو برو بیرون خودم لباسش عوض میکنم به تو نیاز نیست

هوداد : یعنی چه مادر من زن منه خودمم باید ببینم تنش رو تا متمعن بشم

_ پاشو برو بیرون ، هانا وکلاری هم بگو بیان کمک ام

هوداد : خوش ندارم تنش رو ببین ، دو باری هم که گذاشتم هانا لباسش عوض کنه لباس زیر تنش بود

_ هوداد هانا وکلاری مرد نیستن ها دخترن دختر

هوداد : گفتم نمیخوام

_ شدی مثل بچه های کوچولو که میخوان پوست آبنباتش رو در بیارن گریه میکنه نمیزاره پاشو برو از دست تو خودم تنها میبرمش حموم به زور مامانم از اتاق اومدم بیرون و رفتم اتاق هاکان یه دوش گرفتم و حوله رودور کمرم پیچیدم و برگشتم اتاقم ،

مامانم غوغا رو حموم داده بود و داشت پتو میکشید روش ،

_ بیا پسرم اینم خانومت همه جای بدنش سالم سالمه ولی بهت یه چیزی بگم ، من به تنهایی غوغا رو بغل کردم بردم حموم خیلی لاغر و ضعیف ، تا این حد هم دیگه بده

با لب های خندون گفتم : مادر من شما خودتو با غوغا مقایسه میکنی؟؟ شما دوتا بچه به دنیا آوردی تپلی شدی ، غوغا یه دختر ۱۴ ساله است

_ میخوای بگی من خیلی تپلم که اینطور

پدرم رو با جیغ صدا زد ، بابام وارد اتاق شد و کنار مادرم ایستاد و گفت : خانم جان چرا عصبی شدی؟؟؟

_ ببین پسرت چیاااا میگه ، من تپلم؟؟؟؟

هوداد : مامان فقط خواستم حرست دربیارم و اگر نه اندامت عالیه
بعضی موقعه ها پیش خودم میگم شاید شما منو به دنیا نیوردین

_نه پس تو رو از قصابی گرفتیم

بابام با اخم گفت : دفعه دیگه درمورد خانم من اینجوری بگی گوشت
رو میپچونم ،

لبای مامانم رو بوسید و همراه هم از اتاق رفتن بیرون ، چقدر من این
عشق بینشون رو تحسین میکردم ، مادرم بخاطر قدرت بدنی بالایی که
داره، براش بلند کردن اجسام آسونه ولی راست میگه غوغا زیادی
لاغر و ضعیف جوری که بعضی موقعه ها میگم شاید مریض باشه ،

دختران سرزمین من از نظر قدرت بدنی همیشه تقویت میشن چون
برای نسل های دیگه و ازدواجشون باید قدرت و تحمل رابطه های
طولانی رو داشته باشن ، ولی انسان های عادی نه و اینه که خاصشون
کرد البته برای مردای دیگه نه من ، من فقط این ریزه باعث میشه
غریزه مردونه ام بیدار بشه ، کنارش رو تخت نشستم و دستم رو روی
گونه اش کشیدم ،نرم و لطف مثل نوزادی که هر لحظه پوستش لطیف
تر میشه ،با دست یه کم حوله رو موهاش رو کنار زدم و

سرم رو بردم نزدیک صورتش که صدای در بلند شد ، سرم رو عقب
کشیدم و گفتم : بیا تو

کارلوس وارد اتاق شد و گفت : زن عمو گفت پیام معاینه اش کنم
از کنار غوغا بلند شدم و به کارلوس اشاره کردم کارش رو انجام بده
یه شرت و شلوار برداشتم و سریع پوشیدم

کارلوس : از ترس بیهوش شده کم کم بهوش میاد نگران نباش
برگشتم سمت کارلوس که با دیدن سایه فردی که از پشت پنجره

#_فرم{...}-انروای مغرور  * پارت 77*

نگاهم رو بدون اینکه از پنجره بگیرم ، به کارلوس گفتم(از طریق ارتباط ذهنی) : یکی پشت پرده است

کارلوس : با من داداش

با یه سینه خیز بلند رفتم سمت پنجره ، پرده رو همراه پنجره کنار کشیدم اما با دیدن هانا و کلاری و کوروش ، توضیح وارانانه نگاهشون کردم

هانا : خب داداش من

کلاری : یه کم گرمش شد

هوداد : (با اخم) هانا زود باش توضیح بده

هانا یه نفس عمیق کشید و گفت : داداش از بس تو مغروری ماهم کنجکاو شدیم ببینم وقتی با غوغا تنه این نازشو میکشی یا مثلاً مهربون میشی یاااا میبوسیش صورتت چه شکلی میشه

نگاه بدی به کوروش کردم و گفتم : فقط از جلو چشم ناپدید بشید

اولین پلک رو که زدم ، جای خالیشون رو دیدم ،

کارلوس : (با خنده)خب داداش من برای من سوال شده ؟

با دست اشاره به در کردم ، بلند شد و رفت از اتاق بیرون ، کنار تخت ایستادم و یه کم پتو روی غوغا رو بلند کردم یه شرتک و یه تاب تنش کرده بود مامانم ، اوففففف دختر از رو لباس هم گرمای تنت رو میتونم حس کنم و آروم بشم یه کم صورتش رو عمیق نگاه کردم و پتو رو روش کشیدم ، و خودمو کنارش پرت کردم و سرم رو روی متکا کنار سرش گذاشتم و از بوی تنش مست شدم و به خواب رفتم

* غوغا*

بین خواب و بیداری بودم به رسم عادت همیشگیم دودستمو یه ضرب باز کردم که شپلق یه پشت دستی ناب زدم تو صورت یکی ،نوش جونش گوشت بشه به تنش ، هالالان من الان زدم تو گوش کی ؟؟؟ یه ضرب نشستم و موهام رو از تو صورتم زدم کنار و به کنارم نگاه کردم ، این اینجا چیکار میکنه ؟؟؟

هوداد رو غرق خواب کنارم دیدم ،ولی خودمونیم ما عجب چسبید ، صورتم رو بیشتر بهش نزدیک کردم و گفتم : آخیش حرم با این پشت دستی خالی شد ؟؟؟ حتما باز تو نجاتم دادی ؟؟؟ ولی من خیلی ترسیدم ، صداهاشون خیلی ترسناک بود ،

یکبار زیردلم تیر کشید، یه کوچولو دردم گرفت ولی بیخالش شدم و پتو رو کنار زدم و بلند شدم ، با دیدن لباس های تمیز یه نگاه به هوداد یه نگاه به خودم ،یه نگاه به سقف اتاق ،یه چشمم رو بستم و یه چشمی به هوداد نگاه کردم و گفتم : تو که عوض نکردی ، یکی با دست زدم تو سرم و نیشگونی از پهلوم گرفتم و گفتم : خب معلومه حتما هانا عوض کرده ،باید تا بیدار نشدی برم ،که اگر بیدار بشی مثل چی میوفتی به جونم ولی خب مهربونیات هم خوبه ها نوچ من برم لباس عوض کنم ، نگاهی به تاپ چسبون تنم کردم ، اذیتم میکرد ، یه تیشرت گل گشاد که آویز بود به چوب لباسی پشت در نظرم رو جلب کردم ، رفتم سمت در و تیشرت رو برداشتم و تیشرت رو از آویز جدا کردم و یه نگاهی به هوداد کردم هنوز تکونی نخورده و این نشون میداد که هنوز خواب ، رفتم پشت پرده و تاپ رو با چک و لگد در اوردم و تیشرت رو پوشیدم ،

کیفم رو از رو مبل برداشتم و پاورچین پاورچین رفتم سمت در ، دسته رو پایین کشیدم ،درو کشیدم سمت خودم همین که باز شد صدای هوداد رو پشت سرم شنیدم : کجا موش خانم ؟؟؟؟

غوغا : من دیگه برم آخه

هوداد : دلت درد خودت زدی به بی خیالی ، بیا بخواب به خودت هم فشار نیار

در رو با پا هل داد و بست ، یه کم خم شد طرفم و یه دستشو دور رانم پیچید و بلند شد

هوداد : دیگه کافیه

غوغا : چی چپو کافیه منو بزار پایین ، تو باید الان بچه ات رو بغل کنی نه من

هوداد : (با لبخند) این شاتوت رسیده داره بهم چشمک میزنه

غوغا : کو شاتوت ؟؟؟ وای اصلا منو تاچند روز همین جور نگه دار ولی یه کاسه پر شاتوت برام بیار

هوداد : خب من الان یه شاتوت خیلی آب دار میبینم ، ولی یه چیزی یه شاتوت دیگه هم کنارش هست که یه کم به قرمزی اون شاتوت اولی که دل آدم رو آب میکنه نیست

عقب عقب رفت سمت بالکن ، گوشه لب پایینم رو به دندون گرفتم و گفتم : احياناًن سرت جایی خورده ؟؟؟؟

چند قدم دیگه برداشت و یباره ایستاد ، چشماش آبی روشن شد و کنار مژهایش قرمز ،

غوغا : هو...ه.داد داری ترسناک میشی ؟؟؟ چرا اینجوری میشه صورتت

با درختشش چیزی به پشت سرش نگاه کردم ،

وای این فوق العادست

#_فرم-...-انروای مغرور  * پارت 78*

وای این فوق العادست..... یه خانم با موهای مدل مصری کوتاه شد و صورتی زیبا و خواستنی ،زل زده بود به من و هوداد ،

غوغا :منو بزار يابين

هوداد : چي پشت سر منه که خير شدي

غوغا : میزاریم پایین یا خودم پیام پایین

هوداد گذاشتم زمین و برگشت ، با اخم یه نگاه به دختر یه نگاه به
هوداد کردم و گفتم : تو که زن داری چرا مثل چسب چسبیدی به من
هاااااا

هوداد آروم خندید که حرصی رو به دختر گفتم : اینجوری نگاهش نکن
اگر نگاه کنم چی میشه

غوغا : گفتم اینجوری نگاهش نکنننننن مثل ندیده ها

هوداد : الان یعنی تو حسودیت شد

غوغا : اره... نه چیه خوب جوړی زل زده که درست نیست

خیلی هم درسته

چند قدم نزدیک هوداد شد و دستشو گذاشت رو شونه هوداد ، از من خیلی قد بلندتر و یه کم هیکلی بود ، رفتم جلو و زدم زیر دستش و جلو هوداد ایستادم و گفتم : بهش دست نزن اما

خب

هوداد : کاری نکرد که اینجوری برخورد میکنی ؟

غوغا : میخوای یه دست هم ببوست اهوم اون موقعه کاری کرده
اصلا به من چه ،دیگه دنبال من نمیای بشین ور دل زنت ،دیگه اتفاقی
هم جلو راهم نیا

میشه به هانا بگی لباس برام بپاره من برم نمیخوام اینجا باشم هر چند مزاحم خلوط خودت و زنت شدم پشتمو بهش کردم ، دلم میخواد چشم های دختر رو با همین انگشتم از حدقه در بیارم ، اصلا چرا دارم حرس میخورم ، به من چه

هوداد : مامان میبینی یگی اینجا داره جلز ولز میکنه تو روغن داغ
غوغا : نخیرم پیشت زنت خوشه.....چی تو گفتی مامان کو
مامانت؟؟؟

هوداد: برگردی میبینش کنارم

با کنجکاوی برگشتم که همون دختر جون رو کنارش دیدم ، با دستم اشاره به دختر کردم و گفتم :

تو من رو مسخره خودت کردی ؟؟؟ این دختر جون مادرته ،منم مامانم
آنشرلی با موهای قرمز

دخترم من مادر هودادم ، اليزابلا ،

غو غا : اگر دارین شوخی میکنین خیلی شوخی مسخره ای هست من هالو نیستم

الیزابلا: عروس خوشگلم خیلی زیبا و دوست داشتنی هستی ، ولی دارم راستشو میگم من مادر هودادم

هوداد : اگر باورت همیشه یه جورى ديگه كارى كنم باورت بشه

اليزابلا : اذيت عروسم كنى با من طرفى ،

صدای یه مرد دیگه رو شنیدم که گفت : الیزابلا بیاااا زود باش

اليزابلا : غوغا من برم به شوهرم برسم که ديشب زود خوابش برد

یہ چشمک بہم زد و ادامه داد : جیکوب الان میام

و جلو چشم های پر از سوال و تعجب من از اتاق رفت ، بیرون

هوداد : عجب بوی دلچسبیه

یه کم بو کشیدم ولی هیچ بوی رو استشمام نکردم ، دستمو زدم زیر
چونه ام و گفتم : تو حالت خوبه

دو دستی کمرم رو گرفت ، دو دستم رو گذاشت رودستاش و گفتم : این
دستات بردار مهر.....

قبل اینکه جمله رو کامل کنم ، رو تخت انداختم و خودشو روم کشید و
گفت : اوفففف دختر بزار من شاه توت رو یه نخونک بزنم

دو دستمو گذشتم تخت سینش و گفتم : الان فکر کردی خودتو انداختی
روم اذیت میشم ، ولی نه اصلا اینطور نیست چون من قوی هستم
بی حرف خندید و لبش رو آورد نزدیک لبم و گفت : الان بهت میگم
چه طعمی داره

همین که جمله اش به پایان رسید گرمای لبش ، لبم رو نوازش کرد ، تو
شک بودم ، چشمام باز بود و داشتم نگاهش میکردم اونم بیخیال لبش
رو روی لبم تکون می داد ، و چشماش رو بسته بود

لب باز کردم همجوری که بین لباش بود گفتم : هودا.....نکن.....
اینج.....

بی خیال به تقلای من ادامه داد به کارش ، سرم رو با شدت کشیدم
سمت چپ که لبم از رو لبش کنار رفت ،

هول هولکی گفتم : هوداد منم غوغا چیکار میکنی

با دودستش مچ هر دو دستمو گرفت و دو طرف بدنم نگهش داشت و
گفت : طعم شاتوتت حرف نداره ، دیگه کافیه هر چی خودمو کنترل
کردم ،

دوبار لبش رو آورد سمت صورتی که سرم رو هی چپ و راست تکون
دادم ،

هوداد : غوغا بزار ببوسم با زبون خوش سالهاست

سرم رو تگون میدادم و نمیگذاشتم لبش بزار رو لبم ، یه جورایی برام مهم شده بود ولی این یه کارش رو هیچ رقمه نمیتونستم برای خودم حضم کنم

همین که سرش آورد باز سمت لب سرم رو چرخواندم که لبش به متکا خورد ، با صدای دو رگه ای گفت : غوغا آروم بگیر ، کاری نکن خودم نگهت دارم

غوغا : هوداد من که دیگه ادیتت نمیکنم آرومم پس اینجوری نکن باشه عزیز

دو دستی سرم رو گرفت و یه بوسه محکم رو لبم نشوند و عقب کشید و گفت : حالا پاشو برو یه آب بزن صورتت و خودت هم چک کن یه پلاستیک مشکی کنار میزه روشویی هست ، کلی خون از دست دادی پاشو اگر هم نمیری من کامل بخورمت بدمم اصلا نیاد

متکا دو دستی بلند کردم زدم تو صورتش و گفتم : حیف من برم لباس بپوش ، اجازه میدی برم خونه مادر دلشاه نگرانم میشه

بلند شد و گفت تا برمیگردم لباس از کمد بردار بپوش

بلند شدم و در کمدش رو باز کردم که دو دست از لباس هام تو کمدش بود ، یه پیراهن خاکستریم با شلوار خاکستری مشکیم و پیراهن و شلوار آبی ، دست لباس خاکستری رو پوشیدم و موهام هم دستی بینش کشیدم و پشتم رهاس کردم ، یه روسری بلند هم پوشیدم و حاضر و آماده پشت در ایستادم ،

بعد ده دقیقه هوداد وارد شد و بدون حرف دستمو گرفت و از خونه ویلایی زدم بیرون و سوار ماشین شدیم ،

هوداد : غوغا یادت میاد گفتی فقط وقتی بهم اعتماد میکنی که خواسته
ات رو انجام بدم

غوغا : اوهم

غرق رانندگیش بودم که ادامه داد : بدون اجازه جایی نرو باشه

غوغا : چشم ولی توهم یه قول بهم بده

در سکوت خم شد سمت ودر رو باز کرد و گفت : رسیدم

در سکوت پیاده شدم که گفت : حرفت رو نزدی

غوغا : هوداد زبان ذهن منو که میخونی ، پس به گوش باش میگم

😊 ، خداخافظ

در ماشین رو بستم و رفتم سمت در حیاط ، در نیمه باز بود در رو هل

دادم و نگاه آخرم رو به ماشین هوداد دوختم و گفتم : برو دیگه

وارد شدم و در رو بستم و رفتم سمت پنجره اتاقم باید یواشکی وارد

بشم تا از نبودم با خبر نشن ،

از نرد رفتم بالا و در بالکن رو اروم باز کردم که سایه یه نفر رو

داخل اتاقم دیدم که داشت داخل کمد رو زیر رو میکرد یه کم ترسیدم

که دل دردم دو برابر شد ، یعنی کی میتونه باشه ؟؟؟؟

با ترس به فردی که داخل اتاقم بود نگاه کردم

یعنی چی میخواد ؟.....

#_فرم- {...} -انروای مغرور ﴿﴾ * پارت 79 *

از کنار پنجره یه کم دید زدم داخل اتاقم رو ، آخه این کیه چی میخواد

داخل اتاق من ،

بلند شد و رفت سمت میز آرایشیم بین راه ایستاد و برگشت سمت پنجره ، همین که برگشت صورتش رو دیدم یعنی چی ؟ داخل اتاق من این چی میخواد ؟؟؟

دسته پنجره رو گرفتم و کشیدم و وارد اتاق شدم ، بهت زده نگاهم میکرد بدون سلام گفتم : اینجا چی میخواین آقا احسان ؟

احسان : غوغا من خب دنبال تو میگردم از صبح تا حالا غوغا : دیدی که داخل بالکن بودم ،

احسان : غوغا میشه اینقدر سرد نشی باهام

غوغا : میخوای جلوت خم و راست بشم یه کاسه تخمک بیارم یه فیلم تماشا کنیم و بلند بلند بخندیم

احسان : آروم باش تو بزار میخوام یه چیزی بهت بگم ولی عصبی نشو

غوغا : مادر دلشاه چیزیش شده ؟؟؟؟ نکنه رفتی

احسان : ببین غوغا تو نباید عصبی بشی ولی من صبح که با ماشین خواستم برم بیرون ، خواب آلود و عصبی بودم ناخواسته گربه ات رو زیر گرفتم و مرد

خیلی جلو خودم رو گرفتم که اشکم سرآزیر نشه و رفتم در اتاق باز کردم و گفتم : (با صدای بلند) بیروننننننننننننننننننن

پدر بزرگم سراسیمه از راهرو گذشت و اومد سمتم و گفت : چی شده ؟

غوغا : اینو ببر بیرون تا حرفی نزدم دلخوری و دعوا پیش بیاد

احسان: به خدا خودم برات هر رنگیش خواستی میگردم فقط

یه جیغ بلند کشیدم و با پا زدم تو در اتاق و گفتم :

بیرووووووووووووووووووووو

غوغا : بابا بزرگ اینو ببر بیرون (با گریه ادامه دادم) چجوری دلت
اومد آخه

با دست بابا بزرگ رو کنار زدم و بدون در زدن در اتاق مادر دلشاه
رو باز کردم و خودمو به مادر دلشاه که روی تخت نشسته بود رسوندم
و بدون حرفی خودمو تو بغلش انداختم ،

دلشاه : دختر قشنگم گریه چرااااا؟؟؟ بعد دو روز از اتاقت اومدی
بیرون چرا گریه میکنی ؟

غوغا : ما....در اون احسا....ن گریه منو کشته ازش بدم میاد من
گریه نازم رومیخوام چقدر ناز بود و دوستش داشتم ، دلم میخواد بزمنش
، گریه ناز منو چرا زیر گرفته ، ای خواب بخوره تو فرق
سرش ماشینت خراب شه

با دستش شالم روکنار زد و دستشو رو موهام کشید و گفت : عزیزم
گریه نکن برات میگیرم

غوغا: نمیخوام من همون رومیخوام آخ دلم

دلشاه : دخترم بیا کمکم کن بریم آشپز خونه برات نبات داغ درست کنم
، حتما کم خون شدی درد گرفته دلت

کلا قضیه گریه رو برای یه لحظه یادم رفت و با سرپایین و خجالت
گفتم :

من حالم خوبه ...

دلشاه : از صورت معلوم ،الان مریضی وکلی خون از دست دادی ،
پاشو قرمز هم نشو

غوغا : نه مادر دلشاه میشه اینجا بخوابم

دستاشو روی چشمم کشید و اشکام روپاک کرد و

گفت : گریه نکن با هم میریم بهترین گریه رو برات می‌گرم باشه ، حالا
هم رو شکم بخواب ، پتو رو بکش روخودت تا دل دردت آروم بشه
بدون حرفی سمت چپ تخت خوابیدم و پتو رو روی خودم کشیدم ، آروم
آروم گریه می‌کردم و زیر لب فحش بار احسان می‌کردم ، نفهمیدم کی
مادر دلشاه رو گذاشت رو ویلچر و برد بیرون ،

پتو رو بیشتر دور خودم پیچیدم و سرم رو داخل متکا فرو کردم ، آخ
... ای خدا درد امونم رو بریده بود ، با صورت گریون نشستم رو
تخت و با شال کمرم رو بستم و باز رفتم زیر پتو و چشمم رو بستم
زیر لب گفتم :

آخ بدجور درد میکنه ، اوووووووف

یه کم که گذشت گرمایی تنی رو کنارم حس کردم
چشم باز کردم که هوداد رو دیدم ، دستشو گذاشت رو شونه ام و گفت :
یه خانم ریزه دل درد داره ولی لجوجانه درد رو داره تحمل میکنه
وقت و بی وقت ظاهر میشه ، دیگه برام عادی شده بی خیال
یه دستمو انداختم دور گردنش و گفتم : درد میکنه ، دیگه لج نمیکنم تو
برو تا من صدا مادر دلشاه بزنی بیاد بعد با بابا بزرگم برم دکتر
هوداد : نه

پتو رو از روم کنار زد و دستشو گذاشت زیر دلم و گفت : دل درد
بخاطر عادت ماهیانه ات

با حرفش یه دستم رو گذاشتم رو صورتم و

با اون یکی دستم دستشو کنار زدم و گفتم : میرم دکتر

هوداد : غوغا تکون نخور تا خودم خوبت کنم

یه چشمی نگاهش کردم و تو ذهنم گفتم یعنی میخواد چیکار کنه ،
فکرای خاک به سری به ذهنم خطور کرد ، و خودمو یه کم جمع جور
کردم و

گفتم : اصلا دل درد کیلو چنده ؟ من دلم آروم شده
هوداد سرش رو تکون داد و یه لبخنده ملایم زد و گفت : آروم نمیگیری
نه ، پس خودم اوکیش میکنم

سرش رو آورد کنار گردنم و یه چیزی گفت ، اومدم بلند بشم بزنمش
کنار تا باز اتفاق صبح تکرار نشد که دیدم بدنم هیچ حرکتی نمیکنه، هر
کاری کردم دستم بلند نشد ،

هوداد : وقتی آروم نمیگیری منم با روش خودم پیش میرم
خیلی ریلکس پتو رو انداخت پایین تخت و دستش گذاشت رو شکمم و
آروم برد پایین پیراهنم رو گرفت و کشیدش کنار
هوداد : نترس

پیراهنم رو کشید بالا تا زیر سینم و گفت : گفتم نترس
سرش رو سمت شکمم برو و زیر شکمم رو بوسید ، با اولین بوسه اش
، بدنم داغ شد ، بوسه های ریز ریز زیر دلم نشوند ، درد دلم کم کم
آروم شد و از بین رفت

هوداد : دیگه نبینم اشک بریزی ها ، اون احسان هم اگر توجه میکردی
دستش داخل گچ چون بدجور رگ دستش رو کشیدم تا دفعه دیگه دستش
برای توبالا نره

سرش رو باز کنار گردنم آورد و یه چیزی گفت و روی رگ گردنم
رو بوسید ، همین که سرش عقب کشید ، دستمو بلند کردم و پیراهنم رو
پایین کشیدم و لختی شکمم رو پوشاندم ، دلم میخواست بدونم چجوری

کاری کرد بدنم ازم دستور نگیره پس بدون دست دست کردن ازش
پرسیدم

غوغا : چجوری یه کاری کردی نتونم تکون بخورم

هوداد : اگر میخوای بدونی باید یه کاری کنی ؟

غوغا : چیکار ؟؟؟؟

هوداد : حالا ، برات یه بسته اوردم گذاشتم زیر تخت ، نمیخوام
سلامتیت به خطر بیوفته پس به موقع خودت عوض کن

غوغا : میشه هی نگی ، مگه مامانمی که اینقدر باهام راحتی

با باز شدن در اتاق قلبم افتاد کف پام ، وای اگر مادر دلشاه هوداد
ببینه چی جوابش بدم ، با صدای مادر دلشاه دیگه وارفتم رو تخت

دلشاه : دخترم بیا این نبات داغ رو بخور که میخوایم بریم یه جایی

زیر چشمی نگاهی به کنارم کردم ، خداروشکر هوداد رفته بود ، از رو
تخت پریدم پایین و از اتاق رفتم بیرون و رفتم آشپز خونه پیش مادر
دلشاه

دلشاه : دختر دیر بلند شدی منم لیوان رو گذاشتم رو میز داخل اتاق ،
برو بخور یه لباس گرم بپوش میخوایم بریم یه جایی

غوغا : چشم مامان جونم

برگشتم چای نبات رو نوش جان کردم بعدش هم یه گرم کن گشاده زرد
رنگ پوشیدم و برگشتم به آشپز خونه

غوغا : سلام به همگی

ساره و شیوا که هر دو سرشون داخل یخچال بود برگشتن و گفتن :
سلام

شیوا :سلام ، ساره خرف زدی نزدی ها بدو برو حیاط غوغا خانوم
شما هم باید یه ساندویج خوشمزه درست کنی جان من نه نگو ، من بلد
نیستم ،درست کردم همگی راهی بیمارستان که چه عرض کنم
تیمارستان میشیم

غوغا : خیلی خب ساندویج ها با من

شیوا : راستی حالا که ساندویج درست میکنی بهت میگم کجا میخوایم
بریم ، میخوایم بریم اومممممممم خونه یکی از دوستای حمید
که هم عکاس هم تو خونه اش پر از پرنده است

خیلی خوش حال شدم من عاشق پرنده هام با خوش حالی گفتم :

غوغا : چه خوب پس من ساندیج هارو آماده کنم

بدون توجه به شیوا شروع کردم ساندویج درست کردن اول باید
خیارشو هارو خورد میکردم ، چاقو برداشتم و گذاشتم رو میز ، شیشه
خیار شور رو از یخچال برداشتم و گذاشتم رو میز ، سرم روبلند کردم
،که چاقو رو دیدم رو هوا معلق ، با بُهت نگاه به چاقو میکردم و از
تعجب زبونم بند آورده بود ، یبار چاقو اومد سمتم

#_فرم-...-انروای مغرور ﴿﴾ * پارت 80*

یبار چاقو اومد سمتم

آروم آروم جلو میومد ، دو دستم رو محکم رو چشمهام کشیدم ، فکر
کنم خوابم با صورت نیمه آروم نگاه به چاقو کردم و گفتم :
نیاااا کجا میای تو ، جون مامانت نیا جلو

بهم نزدیک شد و یبار سرعتش رو بیشتر کرد ، چیزی نمونده بود که
به قفسه سینم بخوره و زخمیم کنه که یه پروانه پرواز کنان اومد جلو
چاقو ،

باورم نمیشد چاقو از بین هوا انگار که جوش رو گرفته باشن بی جان شد و افتاد کف آشپز خونه ، پروانه پرواز کرد و رو دستم فرود اومد ، بال های آبی قشنگی داشت با خال خالی های ریزه سفید ، شاخک هاشو گذاشت رو هم و بالش رو کامل باز کرد و به رخم کشید ،

دستمو آروم سمتش بردم و روی بالش کشیدم ، لب خندی زدم و گفتم : نمی دونم خوابم یا بیدار ولی تو منو نجات دادی ، زیباترین پروانه ای هستی که دیدم

باصدای ساره که صدام میزد ،بدون اینکه چشم از پروانه بگیرم گفتم : اینجام آشپز خونه

پروانه پرواز کرد و از پنجره رفت بیرون ، مطمئناً این یه خواب بود یا منم غرق یه رویا شدم اره همینه ،واقعی نبود ، در جنگ با خودم بودم که صدای ساره از خلوت خودم بیرونم کشید

ساره : بیا ساندویچ هایی که درست کردی هم بزار داخل یخچال چون حمید گفت نمیخواد چیزی درست کنین با خودمون ببریم

غوغا : سالاد الویه اش آماده است فقط میخواستم خیار شور و سس بمالم داخل نون و مخلفات رو بریزم داخلش

ساره : پاشو ول کن اینا رو بیا ببریم

غوغا : باشه ببریم

همراه هم از آشپز خونه اومدیم بیرون ،ذهنم درگیر رویای چند لحظه پیش بود ،

ساره : غوغا موهات هیچ وقت رنگ نکن

غوغا : رنگش نمیکنم

ساره :وسایلت بردار ببریم

رفتم اتاقم یه کلاه گذاشتم رو سرم و موهام هم انداختم پشت کمرم ، یه
شلوار لی تنگ یخی نودی پوشیدم ، کیف کرمیم با گوشیم برداشتم ، یه
رژ کالباسی به لبم کشیدم ، و از اتاق رفتم بیرون ،

صدای ساره باز بلند شد ،

ساره : غوغا بیا دیگه

کفش اسپرت آبی کاربنیم رو پوشیدم و رفتم داخل حیاط ،

غوغا : اومدم غرغر نکن

سرم رو تکون دادم و موهایی که از پشت کمرم سر کرده بود افتاد بود
رو شونم رو انداختم پشتم ، و سرم رو بلند کردم ، با دیدن درخت پشت
سر شیوا یاد هوداد افتادم و بدون صبر کردن گوشیم رو در آوردم و
شمارش رو گرفتم ، با اولین بوق جواب داد

هوداد : سلام ریزه

غوغا : سلام بهم نگو ریزه تو خیلی گنده ای

هوداد : خب چیکارا میکنی ؟

غوغا : زنگ زدم بگم اجازه هست من با بچه ها برم بیرون

هوداد : کجا میخواین برین ؟

غوغا : خونه یکی از دوستای حمید عکاس و کلی پرنده داره

هوداد : نه

غوغا : چی نه

هوداد : اجازه نمیدم

گوشی رو از کنار گوشم اوردم کنار و زبونم رو براش در اوردم
وچشمام رو کج کردم ، گوشی رو گذاشتم باز کنار گوشیم وگفتم : اجازه
بده البته مهم هم نیست

هوداد : نه

گوشی رو بدون خداحافظی قطع کردم ، و چنگ انداختم به کلاه ام ،
ساره : غوغا من و تو با ماشین احسان میریم
سرم رو بلند کردم و گفتم : من با قاتل یه قدم هم برنمیدارم اصلا شوق
و ذوقم کور شد شما برین

صدای احسان رو شنیدم که گفت : بچه ها بیاین بریم ول کنین ، اینجا
کسی نیست که نازشو بخره

با صدای بلند گفتم : آدم هست ولی من خودم نمیزارم از حدشون جلو
بیان

بچه ها خداحافظی کردن و رفتن ، نگاهم رو به گلدون های گل قرمز
دوختم و زیر لب شعری گفتم : به مرگ چاره نجستم تا که جهان مانم
به عشق زنده ماندم تا که جاویدان مانم

گوشم زنگ خورد ، نگاه به صفحه گوشیم کردم ، هوداد بود تماس رو
وصل کردم ، بدون اینکه که اجازه بدم صحبت کنه گفتم : نرفتم نمیخواه
سرم داد بزنی هوداد : دلم بخواد داد هم میزنم بشماره سه جلو در حیات
باش

بلند شدم و گوشی به دست رفتم سمت در ، در حیات رو باز کردم و
رفتم بیرون ، هوداد رو جلودر دیدم

غوغا : تو که بهم اعتماد نداری ، هر چند برام هم مهم نیست حالا که
دیدي نرفتم پس شب خوش

عقب عقب رفتم که برم تو حیاط اما با صدای که شنیدم بی حرکت ایستادم

هوداد بازوم رو گرفت و در رو بست و دنبال خودش کشیدم ، کشون کشون منو تا آخر کوچه برد و گفت : پسر بدو بیا
یه اسب سفید پیتکو پیتکو کنان اومد سمتمون و کنارم ایستاد ،
هوداد : اخم هاتو باز کن

غو غا : وایییی هودادی یعنی عشقی هاللا عشق

بیار دستم رو گذاشتم جلو دهانم و گفتم : یعنی خیلی ذوق زده شدم
کنترلی روزبونم نداشتم
هوداد : مشکلی نیست

دستمو روی سر اسب کشیدم و وسط پیشونیش رو بوسیدم که سرش رو کامل خم کرد

هوداد : میدونی الان چرا سرش رو خم کرد
منتظر نگاهش کردم تا جواب سوالی که بگه که خودمم میخواستم ازش بپرسم

هوداد : این تعظیم اسب ها به کسانی که براشون قابل احترام هستن

#_فرم- {...} -انروای مغرور ﴿﴾ * پارت 81*

یه نگاه به جلو کردم وچشمام رو بستم

صدای تاختن اسب بیشتر شد ، اول فکر کردم داره شوخی میکنه ولی انگار جدیه ، میخواست از رو یه بلندی بپر همراه اسب ، یه چشمم رو باز کردم که صورت هوداد رو جلو صورتم دیدم با خنده نگاهم میکرد ،

خودمو یه کم کج کردم و دستمو دور گردنش قفل کردم و یه طرف
صورت‌م رو به گردنش چسبوندم ،

هوداد : خب دیگه موقع پریدن

گردنش رو بیشتر به صورتم فشار دادم و داد زدم : باشه باشه
میوسمت

هوداد : ارررره همینه درستش هم همینه

اسب ایستاد از هرس نفهمیدم چیکار کردم فقط گازی از گردنش گرفتم
و خودمو از رو اسب انداختم پایین ، دویدم و نگاه به پشت سرم هم
نکردم ، چیزی نگذشت که صدای سمپ اسب رو کنارم شنیدم یه
چشمی کنارم رو نگاه کردم ، هوداد با اسب افتاده بود دنبالم

هوداد : کجا با این همه عجله

سکوت.....

نگاهم رو به رو به روم دوختم و سرعتم رو بیشتر کردم که دیدم بین
زمین و آسمانم ، هوداد خیلی راحت قسمت پشتی لباسم رو گرفته بود
بلندم کرد و جلو خودش گذاشت رو اسب

هوداد : هر جا هم که بری باز جای توپیش منه

غو غا : نمیگی از دستت رها میشم میوفتم

هوداد : نه

چپ چپ نگاهش کردم ، یه ۱۵ دقیقه تو مسیر بودیم تا رسیدیم خونه ،
از رو اسب گذاشتم پایین که گفتم : میشه یه عکس با اسب بگیرم

هوداد : اره

یه چندتا عکس تکی ازم گرفت ، یه عکس دو نفر هم گرفتیم ، با یه عکس که من و اسب کامل پیدا بودیم و هوداد فقط گردن به پایش پیدا بود ،

هوداد : من یه اتفاقی افتاده باید برم

غوغا : خیلی ممنون که ... هیچی خداخافظ

هوداد : کجا ؟؟؟ بوس رو پیشونی که میتونم

چشمام بستم و پیشونیم رو جلو بردم ، گرمای لبش رو روی پیشونیم حس کردم و بعدش صدای عکس گرفتن رو شنیدم

هوداد : این عکس هم یادگاری بمونه پیش من ، خداخافظی نمیکم چون باز میام پیشت

سوار اسب شد و با سر اشاره کرد برم داخل ، منم اعطاعت کردم و رفتم داخل حیاط و در هم بستم خوش حال و خندون رفتم سمت تخت های تو حیاط و روی تخت خوابیدم ، گوشیم رو از داخل کیفم برداشتم و عکسی که همراه اسب و هوداد که سرش معلوم نبود رو گذاشتم اینستا زیرش هم نوشتم : مرموزی ولی بازم بدجور به دلم انگار نشستی

گوشی رو بین دستم گرفتم و پلک هام گذاشتم رو هم ، دو ماشین با سرعت وارد حیاط شدن و بعدش صدای شاد بچه هارو شنیدم

ساره : وایای خیلی خوش گذشت

حمید : قابل شمارو نداشت

شیوا: بچه ها این غوغای خودمونه

شیدا : اگر چشمت باز کنی اره خب غوغا تنها خونه است که الانم هم رو تخته

شیوا : نه بابا اینجارو می‌گم نگاه کنین اینستا ، عکس رو همین چند لحظه پیش گذاشته

حمید : بده ببینیم ، تو از کجا پیجشو داری

شیوا : نکنه دوست پسر داره

احسان : بیجا میکنین ، کی دوست پسرداره

ساره : چه اسب قشنیگه

شیوا : پسر رو نگاه چه هیکلی داره

به حرفاشون گوش میکردم و آرومکی تو دلم میخندیدم که صدای داد احسان و یه پسر دیگه هم زمان شنیدم

احسان : بیجا کرده ، میخواد آبرو چندین و چندسال بابا بزرگ رو ببر ، خیلی گوه هم خورد که با ما نیومد

این احسان دیگه موقع اش شده که سر جاش بشونمش ، چشمام رو باز کردم و بیخیال از همه جا بند کفشم رو باز کردم و درش اوردم ، جورابم هم در اوردم ، کلاه ام رو هم در اوردم و انداختمش رو تخت گوشیم رو گذاشتم داخل جیبم و پاهام رو گذاشتم داخل حوض و با لبخنده نگاه به بچه ها کردم و گفتم : خوش گذشت

ساره : ا...اره کلی خوش گذشت جات خالی

بدون توجه به بچه ها آهنگ مورد علاقم رو پلی کردم ، اصلا نمیدونستم چرا اینقدر خوش حالم با شروع شدم آهنگ منم همراهش خوندم

متن آهنگ :

کی غیر از تو میتونه من رو اونجا برسونه که بدم عقم بدم از دست و بشم مست دیونه

آرومم دلم آرومم پیش تو آسونه بشم دیونه واسه تو نمیدونی چه
حالیم تو دارم که عالیم

دلم جا مونده زندگیم نابوده بی چشات آشوب

ای جان

شونه هام رو آروم تکون دادم و ادامه دادم :

حس خوبی دارم نسبت بهت ، شدم مثل دریایی که هرجای ساحلش
تویی ، تو شگفت انگیزی برام

صدای پیام گوشیم بلند شد پیام رو باز کردم :

پایه دیونگی هستی !!؟!

شگفت انگیزما

آروم خندیدم و براش نوشتم : پایه ام ولی لجوجانه

براش فرستادم که جواب داد : بیا بیرون

با داد احسان ، انگشتم رو صفحه خورد و گوشیم خود به خود خاموش
شد

احسان : ولم کننن بزار ادبش کنم

غوغا : ببین نمیخوام بی احترامی کنم ، راحتم بزار

حمید ودختره به زور احسان رو بردن داخل خونه اصلا این پسر
نرمال نیست تو همه چی خودشو دخالت میده

بلندشدم و خندون داخل آب چرخیدم تا خود صبح تو حیاط بودم همین
که آفتاب خانوم بیرون اومد منم رفتم همراه مامان دلشاه صبحانه
خوردیم

لقمه آخری رو گذاشتم داخل دهانم و یه کم آب خوردم که مادر دلشاه گفت: دخترم من بهت اعتماد دارم ولی بهم بگو پسری که باهаш عکس گرفتی کیه ؟

با شوق و ذوق یهویی گفتم : مامان بزرگ یه دوست
دلشاه : باشه گلم دوستت دیشب اومد اینجا روزان گفت بهت بگم ساعت
نه میاد دنبالت گفت که میخواین برین کیش
با خوشحالی از رو صندلی بلند شدم و گفتم : مامان جون من میخوام
برم اجازه که میدین ، من تا حالا نرفتم
دلشاه : نه مادر نمیتونم بزارم بری
غوغا : چرا ؟؟؟

دلشاه : چون امشب یه مراسم اینجا داریم که توهم باید باشی
صدای احسان کنارم شنیدم که گفت : بود و نبودش فرق نمیکنه چون
خیلی وقت افسار پاره کرده
غوغا : خیلی کوتاه فکری به عنوان به داداش بزرگتر
احسان : بابابزرگ گفت بگم حق بیرون رفتن نداری ،
لیوان آب رو کوبیدم رو میز و رفتم تو حال ، بی حوصله تو خونه
پراست میرفتم و فحش بار احسان میکردم هر کی مشغوله یه کاری
بود ، رفتم سرویس بهداشتی و بعد انجام کارای مربوطه اومدم بیرون ،
دیگه دل دردی نداشتم خون ریزیم هم قطع شده بود، رفتم اتاق مادر
دلشاه و کمکش کردم گذاشتمش رو ویلچر و باهم رفتیم تو حیاط ،
دلشاه : مامانت خیلی دختر خوشگلی بود ولی یه راز خیلی بزرگ
داشت

غو غا : یعنی چی مامان بزرگ مگه شما مخالف ازدواج مادم و پدرم
نبودین

دلشاه : خیلی چیزا تو گذشته است که همون گذشته موندن ، شاید بشه
حرفش رو زد ولی بار سنگینی رو دوش منه
غو غا : واضح بهم بگو

دلشاه : برو لباس بپوش ، با روژان برو
با خوش جیغ کوتاهی کشیدم و گفتم : وقتی بزرگم باید بهم بگید چی
اذیتتون میکنه

نموندم و دویدم سمت اتاقم ، یه مانتو ساحلی که زمین اش کرمی بود با
گل رز های ریز بود پوشیدم با یه کت کوتاه مشکی ، نیمپوت های
مشکیم هم پوشیدم ، دو دست لباس هم گذاشتم داخل ساکم و عطر رو
برداشتم ،

از اتاق اومدم بیرون که بوی گاز زیر بینیم پیچید ، پنجره داخل راه رو
رو باز کردم ، چشمام خود به خود بسته شد و بعدش یه چیزی پرتم
کرد

#_فرم- {...} -انروای مغرور  * پارت 82 *

صدای منفجر شدن فقط به گوشم رسید و هی تو ذهنم تکرار میشد.
هیچی از دور و ورم نمیفهمیدم ، فقط سرم رو بلند کردم که خونه
ی رو به روم آتیش از پنجره اش حریصانه بیرون میزد ،
نفسم بالا نمیومد، در تلاش برای ذره ای اکسیژن بودم که بی حال
افتادم و لب زدم : هو داد

گرمای تن آشنایی کنارم حس کردم که سرش رو برد زیر گردنم و
موهام رو کنار زد و رگ گردنم رو بوسید و گفت: آفتاب گرم رو به
شب نیمه سرد بده

احساس کردم سبک شدم ، آروم نفس کشیدم صدای هانا رو شنیدم که گفت : باید بریم پلیس داره میاد

هوداد : بریم

صدای هوداد رو که شنیدم سلول های بدنم آروم گرفتن ، دست های هوداد بین موهام بود و یه چیزی زمزمه میکرد ، انگار داشت برای موهام شعر میخوند ولی چیزی نمیتونستم بشنوم

هوداد : آب بیار

یه کم حالم بهتر شد پلک زدم و یه دستم رو گذاشتم رو قفسه سینه هوداد ،

با این حرکت هوداد چشماش رو به چشمام دقیق کرد و دستش رو گذاشت رو دستی که گذاشته بودم رو قفسه سینه اش

هوداد : غوغا منو ببخش

سرفه کردم و میان سرفه کردن هام گفتم :چ.....چ...را؟

سرش رو به سرم نزدیک کرد و گفت : میتونی بلند بشی ، الان زنگ میزنم کارلوس بیاد

غوغا : نیاز نیست یه کم ... آ.....ب بهم بده

هانا با لیوان آب اومد پایین مبل زانو زد و لیوان آب رو جلو دهانم گرفت ، به کم آب خوردم ، سرم رو کنار کشیدم

هانا : داداش غوغا اجازه بده ببرم اتاقم حموم کنه تا یه کم حالش سر جا بیاد

هوداد : باشه برین بالا پدر میخواد یه چیزی بهم بگه

هانا زیر بغلم رو گرفت بلند شدم و ایستادم ، باهم رفتم اتاقش ،

هانا : لباسات در بیار من لباس جدید برات میزارم رو تخت

غوغا : من همینا رو میخوام ،میشه بشوری ،بعد خشکش کنی
هانا : باشه

رفتم داخل حموم و یه حموم کوتاه کردم آب که به کله ام خورد یاد
مامان بزرگ و بابا بزرگ افتادم سریع سرم شستم و اومدم بیرون ،
هانا : ابجی لباسات دادم بشورن ولی الان خشک نمیشه بیا اینا رو
بپوش ،

یه تاپ شلوار جلوم گرفت ، لباس هارو بردم داخل حموم پوشیدم
برگشتم دیدم هانا نیست ، موهام رو یه کم خشک کردم و از اتاق رفتم
بیرون پله هارو رفتم پایین بین راه صدای مادر و پدر هوداد رو شنیدم
الیزابلا : پسر من تو میتونی این ریسک رو بپذیری

هوداد : ماما من غوغا رو به هیچ بنی بشری نمیدم ،
الیزابلا : جنگ بین دو جهان شکل میگیره اینو میدونی

جیکوب : پسر من اصلا شاید خود غوغا قبول نکنه

هوداد : بابا غوغا برای حرص دادن منم که شده ممکنه قبول کنه
الیزابلا: هوداد بشین خوب فکر کن ، نباید با احساس تصمیم بگیری
جیکوب : خانواده پدرش که تو آتش سوزی مردن فقط احسان زنده
مونده که اونم بر اثر خفگی دود تو آبی سیو هست
با حرف های بابای هوداد تحلیل رفته به دیوار رو به روم خیره شدم نه
این مادر دلشاه ،مامان بزرگ مهربونم

الیزابلا : هوداد تصمیمت چیه ؟

جیکوب : مثل همیشه تصمیم درستی بگیر نزار اون چیزی بشه که
نباید

هوداد : تصمیم من اینه که

با حرف هوداد دو دستم شروع کرد لرزید که خودمو به نرده تکیه دادم
.....

نه من نمیزارم چنین کاری رو کنه هوداد

#_فرم{...} -انروای مغرور ﴿﴾ * پارت 83 *

نه هوداد تو نباید چنین تصمیمی میگرفتی ، با گریه سه پله ی
آخری رو رد کردم و پشت ستون جا گرفتم

الیزابلا : هوداد پسرم درست زمان کمه ولی این تصمیمت

هوداد : مامان تصمیم من همینه تغییر نمیکنه

جیکوب : تو تصمیمت رو تغییر میدی

هوداد : چی؟!؟!..... من حرفم رو

جیکوب : نگاه به دست من کن

همه جا رو سکوت فرا گرفت ، با قرار گرفتن دو جفت کفش مشکی
اسپرت ، سرم رو بلند کردم که هوداد و پدرش و مادرش رو کنار
ستون دیدم

هوداد : غوغا چرا اومدی از اتاق بیرون

بدون اینکه نگاه به صورتش کنم ، گفتم : یه کم سرم درد اومدم برم یه
دم نوش درست کنم

الیزابلا : دخترم بیا ببرمت دکتر

هوداد : از کی اینجاایی ؟

یاد حرفش افتادم ، سرم خود به خود گیج اومد ، دستم رو به ستون
گرفت ، مادر هوداد با مهربونی دستمو گرفت و همراه خودش منو برد
داخل حال رو مبل نشوند ،

الیزابلا : یہ خبر بد باید بہت بدم

هو داد : مامااان

الیزابلا : پسر من باید بدون پدر خانواده اش

هوداد دستی بین موهاش کشید و گفت : مامان حال و روزش رو ببین

غوغا : من خوبم بگين چي شده

الیزابلا : خانوادت همگی رحمت خدا رفتن

حقیقت تلخ رو باز یادم آورد ، من تنها ناراحتیم بخاطر مادر دلشاه بود
چون خیلی باهام مهربون بود و دوستم داشت ، من نمیزارم هوداد به
خواسته اش برسه ، برای اینکه اشکام رو نبینن ، بلند شدم و با پشت
دست زیر چشم کشیدم و کنار پنجر رو به حیاط ایستادم

جیکوب: بهتر تنہاں بزاریم الیزابلا ما باید به بقیہ کار ہا برسیم

کمی گذشت صدای هوداد از کنارم بلند شد

هوداد: به خودت فشار حق نداری بیاری و از ناراحتی از پا بیوفتی به اندازه کافی ضعیف هستی

سرم رو آروم تګون ډاډم ،

دست بزرگش رو روی شونه ام گذاشت ، انگشت اشارش رو برد زیر بنده تایم آروم زدش کنار ،

هوداد : باز برگشتی پیش خودم ،

به کم سکوت کرد و ادامه داد : دیگه کسی نمیتونه مانع من بشه

پشت دستم رو روی گونه ام کشیدم و اشکم رو کنار زدم ، لبش رو گذاشت رو شونه ام و بی حرکت پشتم ایستاد ،

غوغا : هو.....د..اد

لبش رو یه کم فاصله داد و گفت : بگو میشنوم

غوغا : میشه با روژان حرف بزنم دارم دق میکنم

هوداد : باشه

یه گاز ریز از شونه ام گرفت و گفت : اشکات رویاک کن واگر نه یه کاری میکنم هیچ وقت گریه نکنی

غوغا : بزار یه کم سبک بشم ، گوشیت رو بده

هوداد : دیگه تو ذهنت حرف نمیزی ،جریان چیه نکنه باز داری حرف های برای خودت میزنی که من ندونم

با حرفش کف دستم عرق کرد ،

آب دهانم رو قورت دادم وگفتم : نه فقط با روژان حرف بزنم آروم میشم

گوشیش رو جلوم گرفت ، ازش گرفتم و شماره روژان رو حفظی گرفتم ، همجور که بوق میخورد گفتم : هوداد تنهام بزار

موهام رو از کنار صورتم کنار زد و دو دستش داخل جیب شلوارش کرد و رفت ،

روژان گوشی رو جواب نداد ،باز شمارش رو گرفتم ،همین که برداشت گفتم : روژان هیس منم غوغا صبر کن یه لحظه

داخل حال رو کامل نگاه کردم کسی نبود ، کنار راه پله هم ایستادم و نگاهی به اتاق های بالا انداختم ولی کسی نبود ،

روژان : غوغا خواهری چت شده ؟؟؟؟ هر چی شمارت میگیرم جواب نمیدی ؟!

وقتی مطمئن شدم که کسی نیست گفتم : روژان خونه مادر دلشاه آتیش گرفت و همه مردن میفهمی روژان دیگه تنها شدم مثل گذشته ، تو الان کجایی ؟؟ سکوت.....

غوغا : روژان با تو هستممم الان کجایی؟

روژان : کجای میخوام پیام پیشت تو که سالمی مگه نه جایت که زخمی نیست ،

غوغا : من خوبم فقط بگو کجایی ؟

روژان : من ساعت شیش فردا صبح میخوام برم کیش برای توهم بلیط گرفتیم ، الان هم داشتم زنگ میزدم که بگم فردا ساعت شیش میرم ، غوغا باورم نمیشه دلشاه خانوم خیلی زن خوبی بود ای خدا

با حق حق پریدم وسط حرفش و گفتم : من تا قبل ساعت شیش خودمو میرسونم پیشت ، فقط آدرس خونه اتون رو بده

روژان : ابجی بگو من کجا پیام خودم میام همون جا با ماشین دنبالت ، یا نه یه کاری میکنیم ، برو آپارتمان قبلی که اومدی برو واحد سه خونه محمدطاها میگم بهش تو رو بیار پیشم

غوغا : اوکی

روژان سعی میکرد دل داریم بده گریه نکنم ولی بدتر گریه از سر دادم ، روژان هم بغض گلوش گرفت و هم پای من گریه کرد ، یک ساعت تمام گریه کردم و حرف زدم ، غروب شده بود و هوا داشت تاریک میشد ، با حق حق گفتم : روژان من چجوری تحمل کنم اینارو هوداد از

.....

گوشی از بین دستام کشید شد ، سرم رو بلند کردم هوداد رو با اخم دیدم
داد زد : فکر کردی نمیفهمم که صدامو شنیدی

#_فرم-...-انروای مغرور ﴿﴾ * پارت 84 *

خدای من بدبخت شدم صدام رو شنیده ، نقشه هام نقشه بر آب شد ،
هوداد : پاک کن این اشک هارو ، غوغا اعصاب منو نخونک نزن که
بد میشه

غوغا : هوداد من

هوداد : تو چی هان ؟ مگه نگفتی میخوام حرف بزنی آرام بشم با
اشکات سیل میخوای راه بندازی ،
نشستی هی گریه میکنی و چرت و پرت میگی ، برو خدارو شکر کن که
تازه از بیرون اومدم و صدات
شنیدم اگر از لحظه ای که شروع کردی گریه کردن اینجا بودم حالیت
میکردم

غوغا : یعنی تو الان بخاطر اینکه من گریه میکنم عصبی هستی ؟

هوداد بازوم رو گرفت و گفت : پاشو ، گریه کافیه

بلند شدم بردم داخل آشپز خونه و شیر آب باز کرد و صورتم رو بی
حرف شست ،

بی حرف نگاهش میکردم ، لبم رو زیر دندون گرفته بودم و هی گاز
ریز ریز از لبم میگرفتم ، اینجوری که از حالت صورتم معلوم فقط
عصبیه که چرا گریه کردم ، حوله رو جلوم گرفت و گفت : امشب پدر
بزرگم اومد تصمیم بگیر برای هانا و هاکان هر چند که خودشون خیلی
وقته جلو جلو تصمیماتشون رو گرفتن

با چشمای خمار نگاهم کرد وگفت : به سن قانونی بررسی یه ثانیه هم
نمیزارم بگذره زن خودم میکنمت

هر چند الان هم مال خودمی

دستم از بین بازوش جدا کردم و گفتم : کی این بلا رو سر خانوادم
اورد ؟؟؟ نگو که اتفاق بوده که هیچکس تو اشپز خونه گاز رو روشن
نکرد ،

هوداد : ایناش مهم نیست بیا بریم

غوغا : هوداد به خدا اگر نگی کار کیه ،دیگه اینجا نمی مونم

هوداد : برای من خط و نشون نکش چون بخوای بری هم نمیزارم

با نگاهی که اعصابانیت ازش میبارید نگاهش کردم و گفتم : هوداد
حرف بزن جیغغغغغغغغ (با داد) یکی تو این خراب شد به من بگه چخبر
دور و ورم ،چرا تا میام حس کنم همه چی اوکیه ،باز مصیبت قدم زنان
میاد روی سر من آوار میشه ،

بدون اینکه به هوداد توجه کنم ، یه راست رفتم داخل حال و داد زدم ،
اینقدر سر و صدا کردم که پدر بزرگ (دیوید) و مادر بزرگ هوداد
(آنجل.) اومدن داخل حال

هوداد : هر چقدر دلت میخواد سر و صدا کن

دیوید : اینجا چخبر ؟

هوداد : پدر بزرگ برین اتاقتون استراحت کنین

غوغا : نه باید به من بگید پدر بزرگ و مادر بزرگ من رو کی کشته

هوداد : غوغا کافیه من و تو میرم اتاقمون

غوغا : من با تو هیچ جا نمیام ،تو اون اتاق عمرن پا بزارم

هوداد نفرشش رو بیرون داد و دستی به پیشونیش کشید و گفت : یبار
یک بار هم که شده اروم برخورد کن

غوغا : من از چی حرف میزنم تو از چی ؟ بابا ولم کن چرا منو تو
آتش سوزی نجات دادی ، من نخوام زندگی کنم بایدکی رو ببینم ؟؟؟
هوداد : من

بی حوصله به هوداد نزدیک شدم و بدون حرف خودمو تو بغلش
انداختم و هق زدم : چیکارکنم ؟؟؟ سرم اینقدر پر سوال سنگینی میکنه
؟

هوداد : سوال های تو مغرت الکیه چون هیچکس جوابش رو نمیکه
خودمو از بغلش عقب کشیدم دویدم سمت پله و از پله رفتم بالا ، وارد
اتاق هانا شدم و رو تختش نشستم ، با صدای هانا نگاه بهش کردم
هانا : غوغا خواهری باز چی شده ؟؟؟
سکوت.....

هانا : مامان میشه تنهامون بزاری ؟؟؟
همین که گفت مامان سرم رو بلند کردم که چشم تو چشم با مامان هوداد
شدم ،

الیزابلا : باشه دخترم ، باهم یه کم حرف بزنین تا اروم بشین
بلند شد و رفت سمت در اتاق که گفتم : من با هیچی اروم نمیشم ، فقط
از اینجا برم حال خوب میشه حال از همه چی اینجا بهم میخوره
الیزابلا : تبش تند ولی مثل موم درهم میپیچد تو را

در رو باز کرد و رفت بیرون ، این زن معلوم نیست چشه ،
هووووووف نرمال نیستن اصلا

هانا : غوغا میشه پیام کنارت ؟

با لحن آرومی ازم اجازه میخواست که کنارم بشینه ، این دختر با
داداشش زمین تا کره مریخ فرق میکرد

با خوش رویی گفتم : بیا

بلند شد از رو صندلی میز آرایشیش و اومد رو تخت کنارم نشست ،

هانا : یادت میاد بهت گفتم برات خودم توضیح میدم که چی به چیه

غوغا : اوهم

هانا : میخوای بدونی هنوز هم

باکنجکاوی که سراسر بدنم رو تسخیر کرده بود ، دستش رو گرفتم و
گفتم : اره میخوام ، تعریف کن برام ، الان هم دعوام شد با داداشت سر
همین که هیچی بهم نمیگه

غوغا : درمورد داداشم چیزی نمیتونم بگم ولی بهت میگم من چیم ،

غوغا من یه دختر از خون اصیل فرشته هستم ،

با بهت نگاهش کردم و گفتم : چی ؟

ادامه داد : من توانایی هایی دارم که تک تکشون با ارزش هستن ، من
به راحتی می تونم یکی رو رد یابی کنم با کوچیکترین وسایل فرد
مورد نظر ،

این خال کوبی هایی که رو تنمه در اصل یه خالکوبی نیست ، اینا هر
کدوم یه قدرتی دارن ، وقتی بخوام از هرکدوم استفاده کنم با دستم
لمسش میکنم ، فعال میشه ، حتی میتونم کاری کنم مردم عادی نتونن
ببیننم ، یا میتونم با حدقه چشمم میلیون ها فاصله دوررو ببینم ، من
زاده ی یه فرشته اصیلم

غوغا : یعنی پدر و مادرت هم فرشته هستن

هانا : درمورد اونا ازم نپرس چون نمیتونم جوابت بدم ، ولی بدون هیچ
کدوم از ما صدمه ای بهت نمیزنیم ،

غوغا : میتونی کاری کنی ، هوداد دست از سرم برداره هانا : غوغا
بردار من عاشقته ، با اون همه سرد بودن عاشق دختری از دنیای دیگه
شده ، اگر میبینی ما اینجایم فقط بخاطر تو هست ،

اون شب یادت میاد که برای اولین بار وارد خونمون شدی به محض
ورود مادر ناتنیت برق ها رفت

غوغا : اهوم

هانا : اون کار من بود ، میدونم باور کردن اینا برات سخته ولی باور
کن نه من نه خانواده ام برای تو خطری نداریم جز

غوغا : جز چی ؟

همین که خواست ادامه حرفش رو بزنه ، در اتاق باز شد و بعدش فقط
صدای الیزابلا رو شنیدم : هانا ما باید بریم کار دارم

نگاه به جای خالی هانا کردم ، مگه میشه چنین چیزی، من حتی سایه
ای هم از وارد شدن مادر هوداد ندیدم ، آخه چجوری ، من قبل ساعت
شیش باید آپارتمان کامیار باشم ولی تا فرار کنم هانا ممکنه که نه .
صدردرد یابیم میکنه ، اصلا شاید هوداد گفته اینجوری بگه تا منو
بترسونه ، باید به یه بهونه ای گوشی هانا رو ازش بگیرم ، ولی
چجوری ???

سرم رو گذاشتم رو متکا و شروع کردم فکر کردن ، اینقدر فکر کردم
که خسته شدم ، نور آباژور کنار تخت تو صورتم بود و چشمم رو
اذیت میکرد ، دستمو بردم خاموشش کردم ، نگاهی به پایه آبا ژور
کردم که گوشی هانا رو دیدم ،

مثل ببر پریدم و گوشی رو برداشتم ، تا اونجای که یادم و میدونم رمز نداشت ، دستم رو روی صفحه اش کشیدم که راحت باز شد بدون رمز برای روژان اس فرستادم ، به محمداها بگو ، سر کوچه خیابان**»*»» باشه سر ساعت ۴ من میام نمیتونم پیاده بیام ،

ارسالش کردم و بعد پیام رو پاک ، گوشی رو گذاشتم سر جاش و بلند شدم ، بدون سر و صدایی رفتم داخل آشپز خونه و لباسم رو برداشتم از داخل ماشین لباس شویی ، برگشتم اتاقو با اتو شروع کردم خشک کردنش ، با لبخند به نقشه ام که نمیتونستم تو ذهنم حرفی ازش بزنم یه لحظه فکر کردم ،

صدای هوداد تو اتاق پیچید : چی شده غوغای یکدنده داره میخنده سکوت کردم و اتو رو از برق کشیدم و بلند شدم لباسم رو انداختم رو مبل

هوداد : یعنی الان قهری ؟

روی تخت خوابیدم و پتو رو روی خودم کشیدم

هوداد : الان باید ناز بکشم

غوغا : میخوام بخوابم پس مزاحم نشو ،

هوداد : که اینطور ، اول یه کار کوچیک دارم بعد میرم اولی بیخیالش اگر خوابت میاد بیا بریم اتاقم بخواب ، واگر نه که منم اینجا میمونم تا هر وقت که بلند بشی

نه خدایا ، یه کاری کن بره ، اگر بمونه بدبخت میشم اینم شده دردسر برام ،باید یه کاری کنم بره ، ولی چیکار ؟؟؟؟ بی حال گفتم : چیکار کنم که بری ؟؟

هوداد : اگر آروم بگیری ببوسمت میرم

برای نقشه ام که شده هم باید یه چند ثانیه ای تحمل کنم ، فقط همین بیار ، سرم رو یه کم بردم جلو و گفتم : باشه ، فرصت طلب

دو دستش رو گذاشت پشت گردنم و لبش رو گذاشت رو لبم و آروم کشید تا رو چونه ام و باز برگشت و بوسه ریزی روی لبم نشوند ، زبونش رو خیس بین خط لب پایین و بالام کشید

به زور جلو خودم گرفته بودم ، ولی قرارمون یه بوسه بود نه مثل آبنبات لیسم بزنه

با صورت قرمز سرم رو کنار کشیدم و گفتم : قرار بود ببوسی نه اینکه مثل آبنبات لیسم بزنی حالا هم بیرون

هوداد بلند شد و گفت : فعلا اعزاداری مراعاتت رو میکنم ولی بدون اینکه چیزی نیست بزار صبح بشه میدونم چیکار کنم

غوغا : گفتم بیرون

انگشتش رو جلوم تکون داد و گفت : این سکوتت بی هیچ نیست ، فکرای الکی نکن تو جات فقط پیش من

نگاه به رو تختی کردم ، چند دقیقه ایستاد و نگاهم کرد و رفت بیرون ، نگاه به ساعت کردم که ساعت یک شب رو نشون میداد ، بلند شدم در اتاق قفل کردم و لباس هام رو با مانتو ساحلیم و کتم عوض کردم ، رفتم داخل حموم و پنجره حموم رو باز کردم ، چهارپایه گذاشتم زیرپام و از دریچه رفتم بیرون ،

رو پشت بوم بودم فکر اینجاشو نکرده بودم ، ارتفاع زیادی از اینجا تا پایین....حالا چجوری برم بیرون ،

اگر بمیرم هم باید از این حوله ها آویزون بشم ، یا میوفتم میمیرم یا زنده میمونم ، پام رو گذاشتم لبه لوله که خنکی لوله باعث شد یادم بیاد کفش نپوشیدم ، تا برگردم خیلی دیر میشد ، پام رو جا به جا کردم ،

میترسیدم ، جسورانه خودم رو از لوله آویزون کردم و سر خوردم تا پایین ، ولی رانم به میخ کنار دو لوله آخر خورد و بدجور تیر میکشید و میسوخت ، بدون اهمیت دادن بهش در پشتی رو باز کرم و زدم بیرون ، پام رو که داخل کوچه گذاشتم یه حسه خیلی خوبی بهم دست داد حس آزادی ، دویدم و خودمو سر کوچه رسوندم ، دوبار از سر کوچه تا خبایانی که قرار گذاشته بودیم دویدم ، دیگه نفسی برام نمونه بود ، روی حاشیه جدول نشستم ، یه کمی که گذشت ماشین محمدطاها رو دیدم از خوش حالی روپای خودم بند نبودم ، دویدم سمت ماشین ، محمدطاها هی بوق میزد و چراغ میداد ، خوردم زمین ولی باز بلند شدم ، سرعتم رو بیشتر کردم یه کم دیگه میخواست که ماشین برسم که رانم تیر کشید و افتادم ، بی خیال اومدم بلند بشم که صدای محمدطاها بلند شد

محمدطاها : بلند نشو اروم باش ،

دستشو برد زیر پام و بغلم کرد و ادامه داد : غوغا نمیخوام فرار کنم
 مچ دستم رو اینقدر فشار نده تموم شد ، داریم میرم
 بهش لبخند زدم و گفتم : هیچوقت این روز رو یادم نمیره تو نجاتم دادی
 رفت سمت ماشین و در ماشین رو باز کرد که
 یه چیزی خورد به زانوی محمد طاها که همون جور که تو بغلش بودم
 زانو زد

85.86

#_فرم- {...} -انروای مغرور ﴿﴾ * پارت 86*

صورتش از درد جمع شد و گفت : غوغا تکون نخور

غوغا : محمدطاها پات چی شد؟

محمدطاها : هیچی

با صدای بلند جیکوب پدر هوداد هر دو سرمون رو سمتش برگردوندیم
، جیکوب و کارلوس و کوروش رو کنار هم دیدم ،

جیکوب : عروس منو بزار و برو بدون درگیری

محمدطاها : این دختر باید تصمیم بگیر نه شما ، منم بردار شوهر
دوستشم و اومدم دنبالش

جیکوب: پسر من بدون درگیر و ناراحتی برو ، غوغا تو دختر عاقلی
هستی خوب میدونی اگر هوداد بفهمه چی میشه

محمدطاها : غوغا خانوم دست من امانت ، خواهرم روزان سپردتش
دست من پس لطفا برین رد کارتون

نمیخوام بی ادبی کنم

با چشمای پر از خواهش زل زدم به کارلوس و گفتم : خودتون میدونید
از این اوضاع پیش اومدراضی نیستم ،بزارین برم من ،

جیکوب : تو جات پیش پسر من ، خودت در جریانی که نزار عصبی
بشه ، الان هم نمیدونه بیا مثل یه دختر خوب و حرف گوش کن همراه
من برگردیم عمارت

جسورانه بهش زل زدم و گفتم : من با شما نمی یام ،

کوروش: غوغا مثل خواهرم برام مهمی بیا بریم من بهت قول میدم با
هوداد صحبت کنم تا پا تو حریم تو نزار تا وقتی که خودت بخوای

غوغا: من با شما جایی نمیام ، محمد طاها بریم

از بغل محمدطاها اومدم بیرون و در ماشین رو باز کردم ،

جیکوب : دخترم اینکار رو نکن ، تو جونت در خطره ،با بیرون
اومدن از عمارت حکم مرگ خودت رو امضا کردی ، من خوبیت
رو میخوام ،میخوام که سالم و خوش حال باشی

مکت کردم و گفتم : خب مگه شما منو دخترم صدا نمیکنید ، با دخترم صدا کردن من یه دین پدری به گردنم دارین ، ازتون خواهش میکنیم ، بگین کی خونه رو آتیش زد ؟

جیکوب : باشه بهت میگم ، خیلی لجبازی ، کار خفاش شب ، یه چیزی که ربطش به هوداد ، میخواد دنیای زیرین که شامل ، زاده شیاطین ، خون آشام هست رو نابود کنه ، و دنیای زیرین خودش باعث این مصیبت شده ، با اشاره هوداد همه چیزشون نابود میشه ،

وسط حرفش پریدم و گفتم : از موقعی که پای پسرت به زندگیم باز شده هر روز دارم میکشم ، دست از سرم بردارین ، من بخوام هم نمیتونم دوستش داشته باشم

جیکوب : خفاش شب ، آدم های هستن که چشم هاشون قرمز و مثل خفاش از درخت آویزون میشن ،

غوغا : کافیه ، تو رو خدا کافیه ، من با محمدطاها میرم

کوروش با اخم اومد سمتم و گفت : من اجازه نمیدم جای تو فقط تو آغوش داداش منه ، دیگه نمی خوام اعتراض کنی همین الان بر میگردیم عمارت

رو به جیکوب پدر هوداد گفتم : عمو بریم

غوغا : بهم بگین شما و زنتون چی هستین ؟؟؟

جیکوب : من و زنم هم همون طور که در مورد هانا میدونی خونمون از فرشته است ولی با این تفاوت که ما نیازی به فعال کردن قدرتمون نداریم و ابرقدرت هستیم

غوغا : من از شما نیستم ، هیچ انرژی یا یه چیز فوق طبیعی ندارم ، حتی قدرت بدنیم برای مبارز هم خیلی پایین و خیلی ضعیف ، به پسرتون بگید غوغا مرد تا یه دختر از دنیای خودتون زنش بشه

با داد یه هویی جیکوب و پرشش سمتم حرفم نصف موند و با دیدن سه تا مرد که چشمای قرمزی داشتن ، پشت جیکوب پناه گرفتم ،

جیکوب : من نمیزارم دستتون به عروسم بخوره

یکیشون حمله کرد سمت جیکوب که جیکوب دستشو آورد بالا و انگشت هاش رو آروم شروع کرد بستن و مشت کردن ، مردی که حمله کرد سمتمون دستش به گلوش گرفت بود و رو دو زانو افتاده بود و نفس نمیتونست بکشه

جیکوب : اره درد میکنه ، نمی تونی نفس بکشی ، رهاش میکنم ، برمیگردی و به ارباب تمام این قانون هایی که زیر پا گذاشتین رو میگی و بهش میگی و فردا ظهر بیاد برای طلب بخشش
مردی که رو زمین افتاده بود سرش رو گذاشت زمین و به زور گفت :
چ.....ش.....م ،و.....ل.....م کن

جیکوب : خواهش کن

__خ....و....ا....هش...میک....نم

جیکوب دستش رو باز کرد ، از فهرست استفاده کردم و از پشت هاش دادم سمت جلو و دست محمدطاها رو که از تعجب چشماش گرد شده بود گرفتم و گفتم : باید بریم زود باش

هم پای هم دویدم و رفتیم داخل کوچه کناری یه لحظه هم برنگشتم به عقب نگاه کنم ،

محمدطاها : غوغا اونا کین ؟؟؟ چجوری همچین کار هایی رو کردن ؟؟؟

نفس نفس زنون گفتم : باید بریم واگر نه بهمون میرسن

با سرعت دستم از دست محمدطا کشیده شد و بازم هواد

#_فرم-...-انروای مغرور  * پارت 87 *

سرش رو آورد کنار گوشم و داد زد و سرش رو کشید کنار منتظر بودم داد بزنه باز سرم که با زانو زد پشت زانوم که فقط تونستم بگم آخ و رو پهلوی افتادم زمین

هوداد : تا کی ؟؟؟ تا کی میخوای اینجوری سر لج باهام برخوردی کنی ، چرا نمیخوای بفهمی که من نمیزارم از کنارم تکیون بخوری ، نگاه به چشمات کردم که دیدم سفیدی چشمات قرمز شده ، دیگه از این اخلاق هاش خسته شدم همون جور که روی پهلوی افتاده بودم ناله کنان گفتم : چرا تو نمیفهمی خسته شدم ، تو با من رو راست نیستی ، از هیچیت چیزی نمیدونم ، تا سوال میکنم همه دور و وریات خفه خون میگیرن

هوداد : چرا میخواستی فرار کنی ؟؟؟ اینجا با چوب کتک میخوری یا بهت بی احترامی میکنند ؟؟؟ سردته ، گرمته ، چیت کمه

غوغا : تو حق نداری خیلی راحت ذهن احسان رو پاک کنی ، مگه چه گناهی کرده اون تنها بازمانده خانواده نداشته منه ، هر چقدر هم که بد باشه

هوداد چند قدم بهت نزدیک شد ، چشمات بیشتر قرمز شدن و موهاش شروع کردن تابیدن ،

هوداد : خفه خون بگیررررررررر فقط بیار دیگه اسم اون پسر رو بیاری ، میکشمت ، الان هم نقشه کشیده بودی فرار کنی و با اون احسان گور به گور شده بری

غوغا : فکر کردی من کر شدم من تمام حرفات رو شنیدم میخوای ذهنش پاک کنی و از ایران بفرستش بره

هوداد : ، کاری نکن مثل آب خوردن سرش رو کنم زیر آب

غوغا: هیچ غلطی نمیتونی کنی

دستشو بین موهایش کشید ، به غیر پدر و مادرش بقیه اعضای خانواده و یه ده تا پسر جوان دیگه هم تو حیاط بودن همین که به هوداد گفتم :هیچ غلطی نمیتونی کنی ،اول با تعجب نگاهم کردن بعد همشون سرشون پایین انداختن و حس کردم دارن از داخل میلرزن

هوداد دستش رو تو صورتش کشید و لگدی بهم زد و دستمو گرفت و دنبال خودش کشید ،

غوغا : ولممممم كن ، ولم كن ، لعنت به همتون بزارين با محمدطاها
برم

هوداد : به به خوب دور و ورت رو گرفتن ، محمدطاها و احسان ، این جوجه ها که هیچ ، هفت جدو آبادشون هم بیاد نمیدم تو رو بهشون پام درد میکرد ، پای دردم رو به کم بالا گرفتم و یه لنگ پا دنبالش میرفتم ، به پله ها رسید ، دستشو دور کمرم انداخت و مثل یه جعبه مسطییل شکل زیدم زیر بغلش و رفت بالا ، از پشت صدای هانا و الیزابلا بلند شد

هانا : داداش بچه گی کرده تو ببخش ،

الیزابلا : این همه اعصابانیت عاقبت خوبی نداره آروم باش واگر نه وقتی به خودت میای که دیگه دیر

هانا : داداش اصلا من غلط کردم خوبه ، و لش کن

هوداد برگشت سمتشون و گفت : چیه هان ؟؟ چیهههههههههههه ، اینی که تو بغلمه مطعلق به خودم چتون هی میلرزین و میترسین هاااان بکشمش هم پشت این در اتاقم نمیاд فهمیدن با شمام

غوغا : مگہ من لباسم کہ ہی میگی مطعلق بہ منہ ، بابا منم آدم نفس
میکشم ، راہ میرم ، قدرت تصمیم گیری دارم

الیزابلا : پسر من بیا غوغا رو

هوداد : برین پایین زود

وارد اتاقش شد و پرتم کرد رو مبل ، بازوم به دسته ی مبل خورد و
بی حس شد ،

هوداد : بلند شو

غوغا : آخ آخ ولم کن دستمو خورد کردی ، بابا من کیس بکس یا
وزنه نیستم که هی میای اعصابانیت رو خالی میکنی رو من

هوداد : گفتم پاشووووووووووووو

یه دستی دستمو گرفتم به بازوم و بلند شدم ،

هوداد : که فرار میکنی

غوغا : اره فرار میکنم ولی تو خودت رو بزار جای من تو بودی داخل
یه خانواده که سر تا پاشون سوال میپاره با کار های غیر منتظرشونه ،
میموندی

هوداد : از کجا معلوم که اون محمداها سگ بهت حسی داشته باشه ،
هیچ مردی رو این کره زمین و این سیاره درهم و برهمتون حق نداره
حتی نگاه که هیچ حتی تو ذهنش بخواد بهت فکر کنه ،

غوغا : تو مگه نمیگی دنیای شما با من فرق میکنه ، پس چرا منو
میخوای هان مگه اون دنیای خراب شدتونه میتونه یکی از دنیای دیگه
رو برای خودش بپذیره

هوداد : خیلی زبونت دارز شده ، حاله از دنیاتون بهم میخوره که زبون
دخترش بیش از اندازه دارزه

سرتق تر جوابش دادم : اهان یعنی دنیای شما دختراتون لال تشریف
دارن

هوداد : تو هم از وقتی رفتی خونه پدر بزرگت زبونت هی میلی متر
که ته میلیارد میلیارد همین جور وسعت پیدا کرده

پشت بهش کردم و یه دستی موهام رو جمع کردم و پیچ دادم انداختم
پشت کمرم ، هر دو ساکت شده بودیم ، فکر کرده من در برابرش کم
میارم نخیرم اصلا ، حس کردم بهم نزدیک شد و بعد گرمای دستاش
رو پشت کرم حس کردم و بعدش چنگ انداخت به لباسم و کشید و تو
تتم پارش کرد ، این الان چیکار کرد ؟ آروم آروم برگشتم سمتش ،

غوغا : ت.....و..... چیک...ار کردی

هوداد : درش بیار و برو رو تخت

غوغا : ها..... چی؟؟

سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت : این تیکه پارچه هارو در
بیار و برو رو تخت

نگاه به چشماش کردم از چشماش معلوم بود جدی میگه و برای
ترسوندن من اینو نمیگه ، باید فرار کنم ، دویدم سمت در که تا اومدم
دستمو به در ببرم ، هوداد رو جلو در دیدم ، یه نگاه به وسط اتاق کردم
یه نگاه به هوداد ، من و هوداد هر دو وسط اتاق بودیم این چجوری
زودتر از من رسید به در

هوداد : هنوز نفهمیدی سرعت عمل من بالاست

غوغا : چرا لباسم رو پاره کردی؟؟ میخوای باهام چیکار کنی؟

نفسش رو بیرون فرستاد و با حرفی که زد مثل یه فیلم که دکمه استپش
رو زدن بدون پلک زدن نگاهش کردم

#_فرم[...]-انروای مغرور ﴿﴾ * پارت 88*

"هوداد"

انگار حرفم رو نشنیده بود یا براش نا آشنا بود که هجی کرد

غو غا : چی ؟

با دستم هلش دادم سمت تخت و رو تخت خوابوندمش ، لیسی روی
چانه اش کشیدم و دستمو حریسانه به سمت یقه اش بردم و کشیدمش و
قسمت بالا تنه پیراهنش رو پاره کردم و انداختم پایین تخت

غو غا : نکن ، نکننننن

دستشو گذاشت تخت سینم و گفت : نه این کار دیگه خارج از تحمل
هست

سرم رو بردم جلو و لب ریزه میزه اش رو بوسیدم ، شروع کرد به
دست و پا زدن که بیخیال به کارم ادامه دادم ، طعم لباش
اومممممممممممم ، زبونم رو پشت سر هم رو لبش کشیدم ، لبم رو
جدا کردم از لبش و پایین تنه لباس رو دو دستی گرفتم و کشیدم که جر
خورد ، روی لباس رو کشیدم انداختم کناری ،

دستم گذاشتم رو شونه اش و اروم کشیدم تا نزدیکی های سینه اش ، حالا
فقط با یه لباس زیر روبه روم بود

غو غا : جیغغغغغغ..... ولم.....کن.....نکن نمیخوام ببینیم

با جیغش جری تر شدم و دستمو بند لباس زیرش کردم و کشیدمش به
سه تیکه تقسیم شد ،

تقلا میکرد و خودشو به تخت میکوبید ، به شونه اش فشاری اوردم و
گفتم : آروم بگیررررر وقتی خلاف حرف من کار میکنی این چیزا هم
داره

غو غا : ولم کن ، میخوای چیکار کنی باهام ؟

بدون توجه به حرفش ، لبم رو گذاشتم رو گوشش و لاله گوشش رو
بوسیدم ، تکون خوردن هاش باعث میشد از زیرم هی مثل ماهی لیز

بخور ، یکی خوابندم تو گوشش و لیزی به گردنش زدم و پوست
گردنش رو گاز گرفتم ، ناخوداگاه گفتم : اومممممم غوغا شاید یه
درصد ممکن بود از ولی با چشیدن طعمت دیگه عمرن بزارم بری
از اتاق بیرون

از زیر گردنش به پایینش رو آروم میبوسیدم .

اروم انگشتم هدایت کردم زیر کش شرتش ،

غوغا : ولم کن تو رو به عزیزت ولم کن ،

مشتی به بازوم زد که دستشو گرفتم و روی نبض مچ دستش رو
بوسیدم ، شرتش رو از پاش در اوردم ، دو دستش رو گذاشت رو
دخترنش و با حق حق گفت : نه انجام نه ، اینجا هم کس
خصوصیشه ، من غلط کردم گوه خوردم

زیر گوش رو بوسیدم و از بازو تا نک انگشتاش رو با دستم نوازش
کردم و برش گردوندم و به پشت خوابوندمش ، شونه هاش رو تکون و
داد و جیغ کشید،گازی از پشت دستش گرفتم و کنار گوشش گفتم :
غوغا آروم بگیر بزار آروم بشم با گرمای تنت

نفس داغم رو پشت گردنش رها کردم و بلند شدم و به طرف کرمی که
روی میز رفتم و برش داشتم شلوارم رو در اوردم و برگشتم سمت
غوغا که دیدم نیستش ، فرار کرده بود ، اعصابم به حدی به هم ریخت
که مطمئنم اگر دست بهش برسه بد بلایی به روزگارش در میارم

عصبی با همون شرت مایو رفتم سمت در که صدای سکسکی
آرومش رو شنیدم ، رفته بود زیر تخت ،لبخندی روی لبام نشست سریع
لبخندم رو جمع کردم و با یه دست کشیدمش بیرون و گذاشتمش رو
تخت

غوغا : هو داد ببخشید من غلط کردم که بهت توهین کردم

هوداد : اون موقع که پشت احسان درمیومدی و فرار میکردی باید به اینجاش هم فکر میکردی ،

بدون توجه به صدا زدناش و التماس کردنش به پشت خوابندمش ، و دستم رو روی باسنش کشیدم

بدون توجه به تنگیش انگشتم رو وارد پشتش کردم
که جیغ وحشتناکی کشید

یه کم بیشتر واردش کردم که جیغ بلندتری کشید ،

این جیغ هاش نشونه بکر بودن و دست نخورد بودنش بود با این جثه کوچیکش میلرزید و التماس میکرد

دیگه خبری از دلرحمی نبود حداقل الان که بدن هلویش جلو چشمم ،
الان غریزاً بعد این همه سال بیدار شده بود و بدنم اینقدر داغ بود که حس میکردم میخوام نوب بشم

دستم رو روی سینه کوچیک و خواستنیش کشیدم و خم شدم به دندون کشیدمش و مک زدم و دستم رو روی کمرش کشیدم رو خیس بوسیدم.

دستم رو جلو بردم یه کم با پشتش ور رفتم ، یه کم که گذشت دستمو کنار کشیدم و کامل بهش چسبیدم ،

پاهاش رو تو شکمش جمع کردم که نیم رخش رو یه کم بلند کرد و گفت : تو رو خدا هوداد

نچ نچی کردم و روی پشتش گذاشتم و با فشار ارومی گفتم: خودتو شل کن عروسک

وقتی بهش ندادم تا حرفی بزنه یا عکس العملی نشون بده..

نمی رفت خیلی تنگ غوغا ریزه کجا و من کجا....

سرم بردم جلو و رو نازش رو بوسیدم ،

دوبار پشتش قرار گرفتم و همونجور که ادامه میدادم گفتم : دورت
بگردم کوچولو من اروم...اروم....یه کم شل کن.....دردش کمتر
میشه.....

سخت میرفت تو اما خب همین تنگیش بی اندازه برای من دلچسب بود.
صدای جیغ های پشت سر همش بلند شد .

تمامش و واردش کردم و ایستادم تا کمی جا باز کنه و غوغای گریون
یه کم اروم بشه

غوغا: هو...دا..دی ای ...هودادی....

یه کم که گذشت عقب و جلو کردنم رو شروع کردم ،شدت گریه باز
بیشتر شد ، لبم رو به گوشش چسبوندم و گفتم : جان هوداد جونم ،
خودت عصبیم کردی حالا خوب گوش کن غوغا یاد میگیر دیگه
لجبازی نکنه یه کم مکث کردم که تا جواب بده

غوغا : به خدا.....آییی.....ای...خدا دیگه لجبازی نمی....کنم

ضربه عمیقتری زدم و گفتم : غوغا یاد میگیر دیگه فرار نکنه

غوغا : اره به خدا ... اره دیگه نمیره

ادامه دادم : غوغا یاد میگیره فقط به حرفام چشم بگه

و بس دیگه هم اسم اون دوتا رو نیاره (احسان و محمدطاها)

اره درد ناکی گفت و ضربه آخرم رو زدم و با بوسیدن گونه اش آروم
گرفتم تو وجودش

آرامشی بهم ازیق شده بود که تمام اعصابانیت چند ساعت پیشم رو به
کل فراموش کردم ،

هق هق و گریه غوغا اذیتم میکرد ، برش گردوندم و تو بغل گرفتمش
و گفتم : اگر قول بدی دیگه فراری نکنی منم اینجوری اذیتت نمیکنم ،

باشه آرومی از بین لباش پرید بیرون ، سرش رو داخل متکا فشار داد و
دستشو مشت کرد و روی تخت کوبیدم ، لرزش شونه هاش نشون از
گریه کردنش میداد ، دستمو بردم سمتش شونه که در
اتاق باز شد

#_فرم-انروای مغرور ﴿﴾ * پارت 89*

همین که در باز شد داد زدم : کدوم بیشعوری در اتاق بدون اجازه
من باز کرده

هر کی که بود تا صدام رو شنید در رو بست ، یه کم که گذشت
صدای هانا اومد

هانا : چیکار غوغا کردی هاااان؟؟؟ نزنش ، هاکان ولم کن ، کلاری
تو برو داخل

کلاری : ولم کن استیفن

نگاهی به ریزه خودم کردم با مهربونی هاش و دل از همه مهربونش
همه دوستش دارن ، گریه اش هنوز بند نیومده بود و این بدجور رو
اعصابم بود ، بخاطر همین یه کم صدام بلند کردم و گفتم : میخوای باز
تنبهت کنم بخاطر اینکه گریه نکنی

سرش رو از میون متکا در آورد و با چشمای که از تعجب گرد شده
بود نگاهم کرد ، مظلوم گفت : درد میکنه

هوداد : خب غوغا امروز چیا یادت گرفت ؟

آب دهانش رو قورت داد و گفت : فرار نک...ن...م

هوداد : دیگه چی؟؟

غوغا : لج نکنم

هوداد : خب

غوغا : بهت.....و.....ن بگم....چ...ش...م و ای.....

به اینجای حرفش که رسید از حال رفت ، ترسید دستم رو گذاشتم رو پیشونیش ، فشارش افتاده بود و ضعیف کرده بود ، پتو رو کشیدم روش و بلند شدم یه پیراهن پوشیدم با شلوارک ، و از اتاق رفتم بیرون ، همون جور که از پله پایین میرفتم به غوغا و آرامش چند ساعت پیشی که بهم داده بود فکر کردم ،

جوری آروم کرده بود که انگار سلول های بدنم از همیشه سر حال تر شدن ، رفتم آشپز خونه و از یخچال آب آلبالو براش ریختم داخل لیوان بزرگی و برگشت از آشپز خونه اومدم بیرون که صدای هانا رو شنیدم هانا : بابا بگو پسر داداشت این هاکان ولم کنه ، غوغا رو کشت جیغ های پر از دردش رو مگه نشنیدین ، میگم ولم کن

کلاری : استیفن پاشو برو با هوداد یه کم حرف بزن خب دختر بدبخت رو کشت

سرفه ای کردم و همجور که از پله ها بالا میرفتم گفتم : این که غوغا چش شده به هیچ بنی بشری ربط نداره

هانا : اره دیگه با این هیکل گندت زدیش باید هم قیافه بگیری

هاکان : داداش برو این هانا یه کم

هانا : یه کم چی هان ولم کن

به ادامه بحسشون توجه نکردم و وارد اتاقم شدم و پیراهنم رو در اوردم ، رو تخت کنار غوغا خوابیدم و سرش رو گذاشتم رو سینم و با دستم موهای بلندش رو انداختم تو صورتم و بو کشیدم

بوی گل میداد ، گلی که من عاشقش بودم و بوش رو دوست داشتم ، یه کم کشیدمش و همراه خودم رو تخت به حالت نشسته نگهش داشتم ، به بالا تنش توجه کردم ، همه چی این دختر برای من تحریک کنندست ،

نفسم رو پُر حرارت بیرون دادم و پتو رو کشیدم تا زیر گردنش و هلو
های کوچولوش رو از جلو دیدم پنهان کردم ، لیوان رو به لبش نزدیک
کردم و یه کم آب البالو بهش دادم ، لباش آروم تکون خورد و آب البالو
رو پایین فرستاد ، اینقدر با ناز لباش رو تکون داد که یه لحظه دلم
خواست مثل آدامس زیر دندون بگیرمش ، پلکش تکون خورد و
چشماش رو باز کرد ، تا باهام چشم تو چشم شد ، خودشو عقب کشید
که دستمو محکم کردم دور کمرش و لیوان رو باز به دهانش نزدیک
کردم ، سرش رو کنار کشید که گفتم : بخور اینو ضعف کردی ، یالا
بدو حرف دیگه ای ، محتویات لیوان رو کامل به خوردش دادم و
سرش رو گذاشت رو متکا ، لیوان رو گذاشتم پایین تخت و از پشت
تو بغل گرفتمش ، با سکوت هر دو به خواب رفتیم ...

«اول صبح »

سر ساعت همیشه ام بیدار شدم ، چشم باز کردم پتو روی غوغا یه کم
کنار رفته بود و یه کم رانش پیدا بود ، دست بردم و پتو رو روش
درست کردم ، با یه دستم سرش رو بلند کردم و دستمو از زیر سرش
کشیدم بیرون ، موهای پخش و پلا شدش رو جمع کردم و انداختم رو
متکا ولی با خیس متکا تعجبم بیشتر شد ، نگاه به صورت غوغا کردم
که با چشم های بسته گریه میکرد و اشک از چشم هاش سرازیر بود ،
با دستم تکونش دادم و گفتم : غوغا بیدار شو ،

چشماش باز کرد و به پتوی روش خیره شد ، از رو تخت بلند شدم و
رفتم سمت حموم

هوداد : غوغا تا من برمیگردم لباس بپوس

در حموم بستم و لباسم در آوردم و یه حموم ده دقیقه ای کردم و حوله
رو پوشیدم ، لباسم هام انداختم داخل سبد ، اومدم برم از حموم بیرون
که با صدای هانا با وحشت زدم بیرون

هانا : خون..... غوغااااا.....

#_فرم- {...} -انروای مغرور  * پارت 90*

با جیغ هانا در حموم رو باز کردم و رفتم داخل اتاق ، خودمو به تخت رسوندم ، غوغا بدون هیچ حرکتی خوابید بود و به هانا نگاه میکرد ،

هانا : داداش غوغا چیکار کردی ملافه خونیه ، نکنه

هوداد : چی ملافه خونیه ؟؟؟؟؟

هانا با گریه سرش رو تکون داد ، بهش اشاره کردم بره بیرون بدون مخالفتی رفت بیرون ، لبه تخت نشستم ، دستم رو روی موهای غوغا کشیدم ، دیشب زیاد روی کردم باید فقط میترسوندمش ، ولی منم حیوان بازی در نیوردم ، تمام رو نفهرستادم داخل وجودش اگر این کارو میکردم قطعاً خدای نکرده یه چیزش میشد ، خم شدم و روی سرش رو بوسیدم ، ملافه رو کنار زدم که یه چندتا قطره خون دیدم ، ملافه رو بیشتر کشیدم روش و پتو رو کنار زدم ، رفتم داخل حموم و آب رو سرد و گرم کردم ، برگشتم داخل اتاق که مامانم رو دیدم

الیزابلا : دیدی گفتم جلو اعصابانیت رو بگیر

هوداد : مالمه حق دخالت کسی نداره

الیزابلا : دیدم من تا اتاقت اومدم خودت دیدی چجوری خودش به آب و آتیش میزد فرار کنه از دستت ، نباید اینجوری میکردی ، الان هم برو براش دو دست لباس بگیر ، من و هانا میبریمش حموم خواهش میکنم پسرم بزار یه کم آرومش کنیم ببینش نگاه به غوغا کردم که بدون حرف مامانم رو تماشا میکرد ،

ادامه داد : ببینش چجوری رنگش پریده

مامانم به پشت کنار غوغا نشست و شروع کرد باهاش حرف زدن ،
شلوار و تیشرتی پوشیدم و کلید ماشینم برداشتم ، رفتم کنار غوغا دو
طرف گونه اش رو بوسیدم و از اتاق رفتم بیرون.

یه راست رفتم پاساژ و براش چند دست لباس گرفتم ، یه کم هم تنقلات
گرفتم و برگشتم خونه ،

وسایل ها رو بردم داخل خونه ، گذاشتمش پشت در و هانا رو صدا
زدم ، با صدای پدر بزرگم برگشتم سمتش

دیوید : سلام پسرم ، خودت و غوغا بهترین

هوداد : سلام ، خوبیم ، باز چخبر شده ???

دیوید : یکی میخواد ببیننت

هوداد : من با کسی ملاقت نمیکنم

دیوید : پسرم ضروریه

این حالت پدر بزرگ برام آشنا بود ، رفتم داخل حال رو مبل نشستم و
گفتم : خب چی شده ؟

دیوید : اینا با تو کار دارند ؟

با دست به پنجره داخل بالن اشاره کرد ، بلند شدم و رفتم داخل بالکن
که لوئیس رو دیدیم همراه پدرش اینجا بودن ، همین که وارد بالکن شدم
، هر دو زانو زدن ، بدون توجه بهشون کنار نرده ایستادم و به حیاط
چشم دوختم و گفتم: من گفتم چی بهتون ، بعد از خیانتتون گفتم نمیخوام
ببینمتون

لوئیس: ما مجبور بودیم پیام

با اخم گفتم: خودت میدونی یکی از خط قرمز هام دروغ دادن ، شما زیر پا گذاشتینش منم خطتون زدم، لویس: یه چیز مهم هست که باید بهتون بگیم ،

برگشتم و گفتم : بلندشید ، درست نیست اینجوری

لویس : ساسان بزرگریان همراه پدر بزرگش با دنیای زیرین متهد شدن برای نابود کردن نیروی شما الان شیش ماه یه قطره بارون پایین نیومده تمام محصولات ما خشک شده ، ازت خواهش میکنم کمکمون ک.....

پریدم وسط حرفش و گفتم : مشکل مردم مشکل منه همین امشب حلش میکنم ،نمیزارم کوچکترین چیزی آسایش و آرامش رو از مردمم بگیره لویس : یه چی....ز دیگه هم هست

هوداد : چی

لویس با استرس نگاهم کرد و دستشو روی صورتش کشید و گفت : میخوان از جادو حلقه نفرین شده شعم و پروانه استفاده کنن برای نابودی دختری که شما دوستش دارین

با یاد آوری تغییر رنگ آسمان اونم تو شب ، الان به اصل قضیه پی بردم ، با دست اشاره کردم به در خروجی بالکن ، بلند شدن و رفتن بیرون ، خشم هوداد کاسترو رو با این حرکاتشون بیدار کردن ، با ارتباط ذهنی به کارلوس گفتم ، تمام بزرگان هر هشت دنیا رو جمع کن ، حتی پری ها ، ولی جایگاهشون رو جدا کن ،

کارلوس : هوداد مطمئنی

هوداد : بله مطمئنم ، تمام افرادی که گفتم ببرین زیر زمین هم نیاز دارم تا نگفتم آزادشون نمیکنین

ارتباط ذهنی رو قطع کردم و رفتم سمت اتاقم ، پشت در اتاق ایستادم ،
صدای مادرم و هانا میومد ،

الیزابلا : دخترم در نداری ؟

هانا : مامان غوغا یه کلمه حرف هم نزده از صبح تا الان بهتر تنه‌اش
بزاریم ،

الیزابلا : بزار موهاش خشک کنم ، نگاه داره خوابش میبره

در اتاق رو هل دادم و وسایلی که گرفته بودم دست داد دست هانا ،
بهش اشاره کردم وسایل رو داخل کمد بزاره ،

الیزابلا : هوداد دیگه اذیتش نکن ، حمومش دادم ، خودش هم از
فرارش پشیمون از چشمش معلومه ،

هوداد : حالش چگونه؟

الیزابلا: الان بهتر فقط باید تنه‌اش بزاریم یه چند ساعتی

هوداد : مامان من و تو باید بریم ، هانا یه لحظه چشم از غوغا بر
نمیداری ،ممکنه یک هفته نباشیم

نگاهی عمیقی به غوغا کردم و همراه مامانم از اتاق اومدیم بیرون ،
مامان و بابا پشت سرم ایستادن ، با قدم های محکم وارد حیاط شدم همه
جمع بودن ، تک تک کسانی که میخواستم ، با ورودم همه بلند شدن و
ایستادن و هماهنگ زانو زدن ، ایستادم و کوبنده گفتم : شما رو برای
یه چیز مهم اینجا احزار کردم ، دنیای زیرین هم اینجاست تا بنشونمش
سر جاش ، پری ها دیگه هیچ تولد فرزندى در هیچ خانواده ای نخواهند
داشت

زاده شیاطین دیگه قدرت ناپدید کردن دنیاشون رو نخواهند داشت

چشم رو بستم و تمام افرادی که در جمع بودن رو با خودم بردم به
جنگل تابنده ،

با بهت به دور و ورشون نگاه میکردن ، لب زدم : دنیای زیرن هیچ وقت نمیتونین قدرت منو نابود کنین ، نگاه به آسمان کنید ،

تک تک سرشون رو به سمت آسمان گرفتم و گفتم : آسمان ، ابر ، رعدوبرق ، زمین ، گل ، پرنده هر چیزی که فکرش رو کنین از من دستور میگیرن ، الان یک هفته گذشته شما این گذر زمان رو فهمیدید ، نه چون من نداشتم حتی حسش کنید ،

چند تن از افراد درجه یک پری و زاده شیاطین زانو زدن و یکیشون که حرف دل بقیه رو میدونست گفت: مارو ببخشید ،

هوداد : در بخشش من باز ولی قانون هایی داره

_من به شخصه دیگه خسته شدم از نقشه های کثیف و غیر اخلاقی پری ها ، دارن ما رو هم به منجلااب میکشن

پری از رو صندلیش بلند شد و اومد سمتم ، ظاهر فریبنده و زیبایی داشت ، پری ها در اصل برای فریب و دغل بازی بودن ، چند قدم دیگه خواست بردار سمتم که با اشاره ام زیر پاش رو چند ترک انداختم که ایستاد و با لحن اغواگرانه ای گفت : جناب کاسترو شما یک هفته زمان رو جلو آوردین و یک هفته سفر کردین به اینجا ولی این رو میدونین که اون دختر کوچولو دیگه اون دختر قبل نمیشه

انگشتم رو خم کردم ترک های روی زمین بیشتر شد

_اگر من برم پایین کاری میکنم طلسم پروانه و شمع فعال بشه

خونسرد نگاهش کردم و گفتم : کاری نکن با یه اشاره کوچیک کاری کنم سلول های بدنت بمیره

با ترس قدمی به عقب برداشت و آب دهانش رو پایین فرستاد و گفت :
نه نه این کار رو با من نکنین خودتون میدونید ظاهر پر ها خیلی براشون مهمه

هوداد : برو به جهنم

سرفه ای کردم که ساعقه بزرگی داخل آسمان شروع کرد سر و صدا کرد و گفت : عمر بفرمایید

هوداد : چیزی نیست درخواستی ندارم هوا رو به حالت عادیش برگردون

_اعطاعت سرورم

کم کم هوا به حالت عادیش برگشت ، پری بلند شد و گفت : اون دختر دیگه سمتت نمیداد دستش دادی

هوداد : بهت فهرست دادم ولی خودت کارت زنده موندت رو سوزوندی

سرفه کردم که پری با ساعقه ای نابود شد و فقط نسیم مشکی ازش موند که اونم در هوا ناپدید شد ، صدای نفس های پر از درد غوغا رو بدنم حس کرد و بعدش صدای ذهن هانا که با جیغ ازم خواست برگردم و با گریه میگفت غوغا داره خون ... بالا میاره

همه رو برگردوندم داخل حیاط عمارت و دویدم داخل عمارت خدا کنه اونی که تو سرم هست اتفاق نیوفتاده باشه

#_فرم- {...} -انروای مغرور ﴿﴾ * پارت 91*

پله هارو با سرعت تو یه چشم بهم زدن رد کردم و در اتاق رو باز کردم ، جوری دسته در رو کشیده بودم که دسته از جاش در اومد و پیچ هاش ریخت کف اتاق ، بدون لحظه ای صبر وارد اتاق شدم ، هانا سر غوغا رو تو بغل گرفته بود و با گریه میگفت:اجی من چت شد تو که خوب شده بودی؟؟

خودمو به هانا رسوندم که دیدم جلو پاهاش خون ریخته ،

زانو زدم کنارش تا چشمم به غوغا خورد احساس کردم روی قلبم
یکی نفت پاشید و کبریت رو انداخت روش آتش گرفتم ، یبار شروع
کرد سرفه کردن که خون از داخل دهانش ریخت بیرون ،
دستای بی جونش رو گرفتم که با چشمای نیم باز گفت : هوو...د...اد
من رو ...ببخ.....

سرفه های پشت سر همش نمی گذاشت بفهمم چی میگه
هانا : غوغاااااااااا

هانا زار میزد و دو دستی صورت غوغا رو بین دستاش گرفته بود ،
داد زدم : زنگـــــــــــــــــبزن کارلوس زود باش
در اتاق یه ضرب باز شد و کارلوس وارد شد و پشت سرش مامانم
و بابام ،

کارلوس : هانا و هوداد بیاید عقب

داد زدم : معلوم هست چی میگي ؟؟؟ زود باش ببین غوغا چشه ،

کارلوس : هودا بخوابونش رو شکم

کاری که کارلوس گفت رو انجام دادم ،

الیزابلا : کارلوس غوغا چشه ؟؟؟؟

کارلوس : لعنتی ، لعنتی دیر رسیدم

با یه پرش یقه اش رو گرفتم و گفتم : چی میگي ؟؟؟ چی شده که دیر
رسیدی ؟؟؟؟

کارلوس : طلسم رو فعال کرده ،

هوداد : چه طلسمی دِ لعنتی بنال

کارلوس : طلسم پروانه و شمع

نه اینجوری نباید میشد این طلسم اونم رو غوغا ، خیلی ضعیف شده و این طلسم لعنتیییییییی

دستمو مشت کردم و کوبیدم به دیوار نه یبار نه دوبار بلکه بیست تا سی تا مشت زدم تو دیوار

هانا : یعنی چی نگین که این بالا آوردن خون از دهان غوغا نشونه فعال شدنش هست ، مامانننننننن این طلسم بی صاحب شده چیه ؟؟؟!

الیزابلا: طلسم شمع و پروانه

هانا : یعنی چی ؟ (٩٩٩)

الیزابلا: این طلسم همون داستان که پروانه به دور شمع میچرخه چون نورش براش قشنگ و خاص تا اونجایی که کم کم به شمع نزدیک میشه و آتش میگیره

وسط حرف مامان پریدم و گفتم : طلسم رو باطل کن یا لا

کارلوس : اول ببینم چجوریه ، اگر برعکس فعالش کرده خیلی بده و متوقف نمیشه کرد

هوداد : کاره کیه ؟؟؟؟؟

کارلوس : هنوز نمیدونم بزار تا پیش برم ببینم کدوم یکیشون من حدسم به دو نفر

یه چیزی جلو چشم شروع کرد رژه رفتن ،

هوداد : لویس ، به کوروش بگو لویس رو همین الان میخوام اظهارش کن ،

هانا : مامان تو رو خدا بگو غوغا میمیره یا

ایزابلا : بزار از مراحلش مطمئن بشم

کارلوس رو تختی رو پاره کرد و یه تیکه اش رو مثل کاغذ مچاله کرد
و انداخت زیر سر غوغا

هانا رفت بیرون اتاق و دوبار برگشت ، یه کش پستش بود ، بدون
حرف کش رو ازش گرفتم و موهای غوغا رو بستم ،

کارلوس : اینم لويس

لويس : در خدمتم

هوداد : من نمیتونم الان تمرکز کنم ، میخوام حافظه تصویری رو راه
بندازی و جلسه امروز رو برام ببینی و هر چیز مشکوکی دیدی بهم
بگو ، منو ببین گوشه به گوشه نگاه کن

لويس زانو زد و گفت : اعطاعت ولی من به تنهایی نمیتونم

هوداد : میدونم نمیتوتی همراه دیمن و استیفن و هاگان و هانا

هانا : داداش خودت چرا تو که به تنهایی حافظه تصویرت رو
میتونی فعال کنی و ببینی

هوداد : چون الان نمیتونم تمرکز کنم

دیمن و استیفن رو هانا صدا زد ، هاگان هم اومد پنج تاشون یه حلقه
درست کردن و نشستن و دستای هم رو گرفتن ، یه کم گذشت که لويس
با صورتی که نم عرق روش نشسته بود گفت : نیرو بیشتری نیاز
داریم

بابام هم بهشون معلق شد ، بعد پنج دقیقه چشم باز کردن لويس گفت :
موقعی که داشتین با پری صحبت میکردین یکی از زاده شیاطین از
هواستون سوء استفاده کرد و با نگاه کردن به شما و حرف های پری
پی برده به بودن اون دختر و اینکار کرده

کارلوس : غوغا

هوداد : همشون رو میخوام ، این دفعه دیگه حکم سنگینی براشون
تعیین میکنم ،

در بالکن باز کردم و رفتم کنار نرده ایستادم و دو دستم رو مثل
ستون گذاشتم رو نرده دیده کامل به حیاط داشتم ، افرادم وارد حیاط
شدن و شروع شد درگیری ، بعد ۱۵ دقیقه حیاط پاکسازی شد ، دستور
دادم همشون رو بفرن زیر زمین ، برگشتم داخل اتاق ، غوغا همجور
که وسط اتاق بود

عصبی شدم و یقه کارلوس رو باز گرفتم و گفتم : مگه تو دکتر نیستی
هااااا چرا ماینه اش نمیکنی هaaaaاااا بنال ببینم نکنه توهم میخوای
خیانت کنی به اعتمادم ، خودت میدونی اگر بفهمم خطتت میزنم

کارلوس : داداش آروم باش ببین دیگه خون بالا آوردنش قطع شده الان
باید به هوش بیاد

هانا با گریه نزدیکم شد و گفت

هانا : هوداد داداشی غوغا تو این یک هفته اصلا حرف نزد تا چند
ساعت پیش که لب باز کرد و با گریه گفت : من احمق ای خدا یا راحت
کن یا خودم اینکار رو میکنم ، داداش به خدا پشیمون بود ، به من که
نگفت چیکارش کردی ولی تو رو خدا دیگه نزنش

در جواب حرفاش سکوت کردم ، مامانم و هانا هم لب غوغا رو تمیز
کردن و گذاشتنش روی تخت ، هاناپتو رو روش کشید و پایین تخت
زانو زد و دست غوغا رو گرفت ،

کارلوس : باید صبر کنیم بهوش بیاد ،

هانا : همیشه یه کاری کنیم زودتر بهوش بیاد ،

کارلوس : صبر داشته باش

بی حوصله داخل اتاق قدم می‌زدم میرفتم آخر اتاق می‌ومدم اول اتاق ، هانا رفت غذا سفارش داد و آورد بالا تو اتاق ، ساعت ۱۲ شب شام شروع کردن خوردن، غذای منم گذاشت رو میز و گفت : داداش بیا غذا

بدون جوا دادن به هانا سرعت قدم هام رو بیشتر کردم رفتم و اومدم ، رفتم و اومدم تا ظهر شد ، ساعت ها می‌گذشت که هممون بالا سرش بودیم ، دلم بی تابی میکرد بدون توجه به افرادی که تو اتاق بودن ، پیراهنم رو در آوردم ، خیلی عصبی بودم و یه کم هم نگران ، گرمای تنم چند برابر شده بود ، دو دستم رو گذاشتم رو میز کنار پنجره ، اینقدر تو این چند ساعت گذشته به فکم فشار آورده بودم که حد نداشت ، با حرفی که کارلوس زد دیگه آمپر چسبوندم و کف هر دو دستمو چندبار با شدت روی میز کوبیدم

کارلوس: شاید هفته یا ماه ها طول بکشد تا بهوش بیاد
رفتم سمت کارلوس که باز حرم سرش خالی کنم که صدای ناله خیلی ریزی شنیدم

برگشتم سمت غوغا ، آروم سرش رو تکون داد و زیر لب گفت :
ها...نا.....من....چه...اقو... هودا....

با سرعتی که ویژه خودم بود خودم رو روی تخت رسوندم ،
کارلوس : پنجره هارو باز کن هانا زود باش ، یه کهنه بیار با یه لیوان آب خنک و یه قاشق

آروم چشمشو باز کرد و بی حال گفت : هانا

هانا وارد اتاق شد و کارلوس و من رو یه کم زد کنار و دست رو صورت غوغا کشید و گفت : خواهریم اینجام عزیزم ،

کارلوس کهنه رو گذاشت رو پیشونی غوغا و یه کم آب خنک با قاشق
رو لب غوغا ریخت ،

منتظر بودم حرف بزنه و بگه ، سرش بلند کرد و با نگرانی که تو
چشمات بود زل زد بهم ،
هوداد : بگو

کارلوس : هوداد من نمیخوام حرفی بزنم بد
بشه ولی

یه کم مکث کرد با مشت زدم به تاج تخت و
داد زدم : بگو چی شده ؟
غوغا ترسیده بهم زل زده ،

کارلوس : داداش حال غوغا خوب و اینکه

دوبار من من کرد که یقشو یه دستی گرفتم ، با حرکتی که غوغا کرد
نفسم به شمارش افتاد

#فرم-انروای مغرور  * پارت 93*

غوغا دستاش رو گذاشت رو سینه ستبرم و حرکت داد پشت کمرم و
ناله کنان گفت : هوداد نک...ن اینجوری من میترسم ، م.....ن
خوبم

این حرکتش کمتر از پنج دقیقه بود ، تلاشش برای گرفتن بالا تنه من
بین دستاش نفسم رو به شمارش انداخت ، این ریزه برای دیونه و
ویران کردن من به تنهایی کافی بود ،

مثل پرنده ای که از سرما میلرزه ، غوغا هم از ترس اینکه ما
دعوامون بشه میلرزید ،

یقه ی کارلوس رو ول کردم که هم زمان با ول کردن یقه کارلوس
غوغا هم خودش رو کنار کشید ،

کارلوس : داداش میخوای خفم کنی ؟؟؟ یه کم صبر کنی توضیح میدم
با اخم گفتم : زود باش بگو

کارلوس : طلسم رو برعکس فعال کردن و فقط سموم طلسم تو بدن
غوغاست

با سر به کارلوس اشاره کردم مرخص ، غوغا آرومکی یه چیزی به
هانا گفت ، هانا هم در جوابش گفت : ابجی چیزدیگه ای نمیخوای بزنگم
سفارش بدم

غوغا : نه ممنون

غوغا تو سکوت نگاهم میکرد و هیچی نمیگفت ، با خونسردی نگاه به
غوغا کردم سرش پایین بود و با خودش حرف میزد ، بیار نیشگونی از
خودش گرفت و دستش رو گذاشت رو شکمش ، دستمو گذاشتم رو
موهایش و گفتم : غوغا حالت خوبه ؟؟؟

غوغا : اهوم خوبم

هوداد : پس چرا ساکتی ؟؟؟

غوغا : اینجوری بهتره

از کنارش بلند شدم و چلوکباب روی میز رو برداشتم ودوبار رو تخت
کنارش نشستم ، غذا رو گذاشتم رو پاش و گفتم : معلوم هست گرسنه
ای پس غذا بخور

غوغا : چشم

در ظرف غذا رو برداشت و با قاشق شروع کرد خوردن ، اولین قاشق
رو که خورد ، سرش رو بلند کرد و گفت : شما غذا خوردی ؟؟؟

هوداد : از کی تا حالا شدم شما ،

غوغا : آخه

هوداد : نه نخوردم

بدون حرف غذا روکنار زد و گفت : من نمیتونم وقتی یکی کنارم
گرسنه است ، غذا بخورم ، یعنی قلبم بهم چنین اجازه ای رو نمیده

هوداد : من گرسنه ام نیست

ارتباط ذهنی با هانا برقرار کردم و ازش خواستم برام یه قاشق و یه
پارچ آب بیار ، چند لحظه بعد به اتاق اومد و قاشق و لیوان رو به دستم
داد و رفت بیرون ،

غوغا : میشه باهات حرف بزنم

منتظر خیر به چشماش شدم که گفت : من بابت بی احترامی هام ازت
معذرت میخوام ، من از کارم پیشمونم

غذا رو گذاشتم وسط خودم و غوغا و گفتم :شروع کن

برای اینکه احساس راحتی کنه ، اول خودم یه قاشق خوردم و گفتم :
بخور ، یادته بیار گفتمی بهم اعتماد نداری و برام مهم نیست

غوغا :اهوم

هوداد : من به تو اعتماد دارم ولی به آدم های سر زمینت نه ، چون با
هرچیزی یه واکنشی نشون میدن،

غوغا : تو چجوری به سر زمین من اومدی ؟

در جوابش گفتم : من تو سر زمین تو زندگی میکنم اما با چند هزار
تفاوت

یه کم برنج خورد و گفت : ولی چجوری ??? یعنی آدم های اینجا به
اینکه تو مثل ماها نیستی شک نکردن با کارهات

هوداد :نه

غوغا : تا کی اینجایی ! ؟

هوداد :تا موقعی که به سن قانونی برسی ،

غوغا : یعنی چند سالم بشه ؟!؟؟

هوداد : تو الان دیگه ۱۴ سالت پر و میری تو ۱۵ سال ، تو باید ۱۶ سالت بشه ، تا اون موقع

غوغا: من از شما و خانوادتون میترسم ، تو این یک هفته با دارو های کارلوس سرپام

هوداد : خب با این حرفت میخوای چه حرفی رو به من برسونی ؟اینکه بزارم بری ،

غوغا: نه بزارین من بگم که

میون حرفش پریدم و ادامه دادم : این آخرین باریه که دارم این حرف هارو کلمه به کلمه میگم پس خوب گوش کن ، نزار عصبی بشم ، دختری خوبی باشه اروم برو اروم بیا ، ببین تا الان تا حدودی میدونی من چه کارایی میکنم پس نزار ،عصبی بشم و بخوام مثل اون شب باهات رفتار کنم

تا گفتم اون شب دستش لرزید و قاشق از دستش افتاد داخل بشقاب ، صورتش کم کم سفید شد و شروع کرد جیغ زدن و پرت کردن متکا روی تخت سمتم و داد

زد :برو برو نزدیکم نیاااا..... تو بدی ... بد

دو دستی دستش رو گرفتم و گفتم : به خودت بیا چرا یه هو وحشی میشی با تو همممم آرومممم بگیر

دستشو برد سمت سرش و با درد گفت : زمزمه های لعنتی اذیت.....
آخ.....

دو دستی به سرش کوبید و گفت : ساکت ، حرف نزنین آخ.....

#_فرم{...}-انروای مغرور ﴿﴾ * پارت 94*

کارلوس : چی دیدی ???

ضریب هوشی هرکسی که تو اتاق بود رو کم کردم و آروم جوری که فقط کارلوس بفهمه گفتم : غوغا رو رها کن برو حیاط پشتی ،
ترتیشون رو بده ، هانا رو بیار

کارلوس سرش تکون داد و غوغا رو رها کرد ، خودم رو روی غوغا انداختم و سرش رو بین دستام گرفتم میلرزید هنوز طلسم فعال نشده بود ، بدنش هی دماش سرد و سردتر میشد ، بی حال خیره به چشمام بود ، پیشونیم رو به پیشونش چسبوندم و نفس داغم رو تو صورتش رها کردم ، با گرمایه نفسم آروم گرفت ،

پام رو زیر پتو تخت بردم و انداختمش رو پام و بعد با دست گرفتمش و کشیدمش رو هر دمون ،

یه کم که گذشت نفساش منظم شد و به خواب رفت ، دیگه نمیزارم لحظه ای آخ بگه ، دیگه به اندازه کافی کشیده ، دیگه نمیزارم ، تموم شد به خواستشون نمیرسن ، از همین ثانیه دیگه غم های غوغا تموم میشه

دست چپش رو بلند کردم و پشت دست ریز و استخونیش رو بوسیدم ،

بلند شدم و پتو رو بیشتر روش کشیدم ، همین الان همه چی رو تموم

میکنم ساعت رو گذاشتم کف دست غوغا و از همون پنجره پریدم

بیرون و رفتم حیاط پشتی ، کارلوس رو دیدم که همراه هانا باهاشون

درگیر شده بودن ، همین که قدم اول گذاشتم داخل حیاط پشتی ، بی

حس شدن تک تکشون رو افتادن ،

کارلوس : (با نفس نفس) اینا چشون.... شد ؟؟؟..... هانا تو
برو.....

هانا : کار داداشمه

عقب گرد کردم و گفتم : برای افرادش پیغام بفرست بگو یا به من معلق
باشین و قانون های منو بپذیرین یا اینو بدونین این دفعه با دفعه های قبل
فرق میکنه با کوچکترین خطا ،تمومه کارشون

بدون حرف دیگه برگشتم در اتاقم رو باز کردم ، مامانم بالا سر غوغا
نشسته بود و نگاهش میکرد ، مامانم هم مثل من مجذوب غوغا شده بود
، بارها درمورد غوغا باهاش حرف زده بودم همیشه هم در جوابم
میگفت : تو یه آدم بالغی اینو میدونی اون از دنیای دیگه است
منم همیشه در جوابش یه جمله میگفتم : هیچکس جلوم رو نمیتونه
بگیره

بی توجه به حضور مادرم کنار غوغا خوابیدم و تو بغل گرفتمش ،
سرم هم بردم بین موهایش ، صدای مامانم بلند شد
_خوش میگذره

هوداد : اهوممممممممممم

_من برم توهم خوشبگذرون با این غوغا خانوم فقط ادیتش نکن اینبار
دیگه جلوتو میگیرم ،

هوداد : مامان شب بخیر

همین که صدای بسته شدن در اتاق رو شنیدم ، غوغا رو برگردوندم
سمت خودم و نگاه به صورتش کردم ، نصف شب شده بود اینقدر منو
درگیر خودش کرده بود که شب و روز میگذشت و من این گذر زمان
رو اصلا حسش نمی کردم ، چشمام بسته و حافظه تصویری گذشته
غوغا رو آوردم جلو و اون قسمتی که عروسک روپاش گذاشته بود و

برای عروسکش لالایی میخوند رو برای خودم پلی کردم ، با صدای
نازش کم کم به خواب رفتم

"غوغا"

صورتم رو با حوله خشک کردم ،تو آینه نگاهی به خودم کردم ،
موهای تو صورتم رو کنار زدم و شونه رو برداشتم و موهام رو
شروع کردم شونه کردن ،

دیشب یه خواب عجیب دیدم ، خواب دیدم بابام اومد به خوابم و بغلم
کرد و گفت : همه این سختی ها بخاطر منه ، من رو ببخش ،
ازش پرسیدم بابا جریان چیه ؟؟؟

در جوابم گفت : صبح که بیدار شدی دیگه به روزای گذشته فکر نکن
، تنها جایی که برات امن پیش هوداد اون آدم خوبیه مراقبت هست ،
_ولی بابا اون اذیتم کرد ،خیلی کار بدی باهام کرد

پدرم در جوابم فقط گفت : تو از خیلی چیزا خبر نداری ، از پیش هوداد
تکون نخور ، عصبیش نکن من اون مرد رو تضمین میکنم ، عصبیش
نکن کاری به کارت نداره ، دیگه نمیخوام اشک رو تو چشمت ببینم
_ولی بابا

کلمات آخری که گفت این بود که : تو در امان نیستی اگر منو دوست
داری و میخوای که روحم در آرامش باشه همون جایی که هستی بمون
با دست اشک های گوشه چشمم رویاک کردم و موهام رو انداختم پشتم
، از موقعی که بابام اومده بود به خوابم به خودم و بابام قول داده بودم
دیگه بسه فرار هرجایی هم برم تا بخوام حرفی تو ذهنم بزنم پیدام
میکنه ، حتی گرمای تنم رو هم حس میکنه ، پس تصمیم گرفتم همین
جا بمونم ،

رفتم سمت در اتاق ، در اتاق رو باز کردم و رفتم آشپز خونه ، خونه
تو سکوت بود و صدای هیچکس نمیومد ،

یه لب تاب روی میز خودنمایی میکرد .

رو صندلی نشستم و لب تاب رو طرف خودم کشیدم و رفتم داخل یه
پوشه که رو صفحه بود و نوشته بود آهنگ ، بازش کردم و با دیدن
چندتا آهنگ محبوب که خوشم میومد ازشون کپی کردم و پلی کردم ،
همین که صدای آهنگ رو شنیدم انگار یه حس خوشی رفت زیر پوستم
با لبخند بلند شدم و از یخچال مربا و کره رو در اوردم و گذاشتم رو
میز ، یه تیکه نون از سبد نون برداشتم بردمش سمت لبم که صدای
گره ای رو شنیدم نون رو گذاشتم رو میز و از پنجره آشپز خونه نگاه
کردم دیدم تو حیاط نشسته و با زبون با یه چیزی بازی میکنه ، مربا و
نون و کره رو برداشتم ، لب تاب هم زدم زیر بغلم و تو پنجره آشپز
خونه رفتم داخل حیاط ، از در وردی نیومدم چون ممکنه هوداد ببینم و
نزار پیام تو حیاط کنار گربه نشستم یه چیزی بین دستاش بود و بخاطر
پشمالو بودنش و ریز بودن چیزی که باهاش بازی میکرد معلوم نبود با
چی داره بازی میکنه ، چندتا تیکه نون تیکه کردم و از کنار گربه تا
خودم ریختم ، گربه دونه دونه میخورد و میومد جلو ، هواسم پی
چشمای سیاه و پشم های مشکی و خاکستریش بود ،

یه لقمه هم برای خودم گرفتم ،

بلند شدم ایستادم ، گربه هم با دیدن من که ایستادم نون ریزه هارو با
دُمش سر داد سمت خودش و پستش رو به من کرد ، دست رو کمرش
کشیدم و لب تاب رو برداشتم که صدای داد هوداد رو شنیدم

هوداد : میکشمش ، غوغااااااااا.....

با دادش لب تاب از دستم افتاد و خاموش شد وای نه نباید عصبی بشه
من به بابام قول دادم



بلندتر شد

غو غا ا ا ا ا ا هانا خفه شو به خدا فقط چیزیش بشه ، میکشمش

صندلی میز غذا خوری رو زدم کنار و رفتم زیر میز صدای های بلند هوداد ترسم رو بیشتر میکرد ، صدای قدم های رو کنار میز شنیدم ، چشمام رو روی هم فشار دادم و از زیر میز اومدم بیرون با سر پایین گفتم : هوداد تو رو خدا من به خدا نمیخواستم فرار کنم ، فقط نزنم به ب من از خواب بیدار شدم دیدم کسی اومدم اینجا ، به خدا نمیخواستم فرار کنم ، تنبیهم نکن ،

دستم رو گذاشتم رو صورتم و گفتم : تو رو خدا دیگه اصلا از اتاق هم بیرون نمیام ولی نزن.....

یکی از پشت بغلم کرد و گفت : داداشم خوب ترسوندتاااا

با جیغ برگشتم و گفتم : هانا بیشعور ترسیدم اگر حرف نمیزدی سکتہ میکردم

هانا : خوب حالا بیا بریم داخل حال داداش من حنجرش پاره شد از بس داد زد ،

غوغا : نخيرم منو ترسوندى پس بايد تلافى كنم

هانا : اع

با خنده گفتم : اررررره

نیشگون جانانه ای از پهلوش گرفتم و دویدم از آشپز خونه بیرون و
گفتم : هانا زشته

هانا : آخ الان نشونت میدم ، حالت رو بگیرم که کیف کنی

غوغا : نه امروز خیلی سرحالم و خوش حالم
هانا : اگر جرعتش داری بیا مسابقه میزاریم
سرم رو کج کردم نگاهش کردم و گفتم : چه مسابقه ای
هانا : با هم میرقصیم جلو کلاری هر کی هر جور دوست داره برقصه
اونم نمره بده قبول
خندم و گفتم : نوچ
هانا : چرا نوچ
دستمو باز کردم و چرخیدم و گفتم : همین جوری

تندتر چرخیدم

هانا : غوغا پشت سرت

ایستادم و پشت سرم رو نگاه کردم که هوداد رو پشت سرم دیدم ، اب
دهانم رو قورت دادم و گفتم : به خدا من نمی خواستم فرار کنم من

.....

هوداد : هیس میدونم

نگاهم رو به ریش بورش دوختم و تو ذهنم گفتم : کاش همیشه اینقدر
آروم بودی ، منم بهت میگفتم ببریم شهر بازی با خونه روژان ، خوش
به حال روژان کامیار دوستش داره حتی شهر بازی هم برده بودش ،
یه عالمه چیزای خوشگل تو اتاقش بود ... یعنی میشه منم یه روز
یه.....

هوداد : غوغا دیگه منو با هیچ مردی مقایسه نکن ، تو تا الان چیزی
خواستی که من بگم نه

گوشه پیراهن رو تو دستم گرفتم و فشارش دادم و گفتم : میشه من برم
بالا یه اتاق بهم بدین لباس عوض کنم

هوداد : با هانا برید آماده بشید ، یه چیز خنک بپوش مچ پات هم کبود شده چیز چسبون نپوش

با دستم یه کم شلوارم کشیدم بالا که کبودی های روی مچ پام رو دیدم
غوغا : چجوری مچ پاهام کبود شده ؟؟؟

هوداد : مهم نیست برو لباس بپوش ، حالا که حالت بهتر شده بریم بازار یه دوری بزن ، تا حال و هوات هم عوض بشه

هانا : داداش کوروش گفت بهش زنگ بزنی فکر کنم بخوان با بچه ها امشب برنامه بزارن

هوداد : برین آماده بشین ، هانا مراقبش باش

هانا: چشم داداش

همراه هانا رفتم اتاقش و بهم لباس داد پوشیدم یه تاپ خاکستری با یه شلوار دمپا گشاده طرح لی که خنک بود داخلش با یه رو اندازه یخی و شال خاکستری ،

سرم یه کم درد میکردم دیگه موهام رو با کش شل بستم و انداختمش پشت کمرم ، یه رژ آلبالویی هم زدم و همراه هم از اتاق اومدیم بیرون

هانا : غوغا یه خبر خوب البته برای من

سوالی نگاهش کردم که گفت : هاکان امشب میاد و میخواد اینجا بمونه وای خیلی خوش حالم دلم براش تنگ شده بود

غوغا :معلوم خیلی دوستش داری

هانا :اهوم یه چیزایی هست حالا بعد بهت میگم ، از پله ها پایین رفتیم، هوداد یه پیراهن خاکستری آستین بلند و یه شلوار کرمی و کفش اسپرت خاکستری ،

هانا : ای وای داشت یادم میفرست ، داداش

کفش نداشتم به غوغا بدم

هوداد : بعد اون همه کفش نداشتم به غوغا بدی ؟؟؟

هانا : رفتی جوجه گرفتی من چجوری کفش اندازه پای جوجه بدم خدمتت ، من پام ۳۹ ، این جوجه هم که ۳۵، ۳۴ به پاش میخوره ، من نداشتم

مشت آرومی زدم رو بازوش و گفتم : جوجه بودن بهتر تا فیل بدون
هانا : داداش ببین چی میگه

هوداد چند قدم برداشت و کنارم ایستاد و گفت : میتونی تا ماشین بیای یا بغلت کنم

نگاه به صورتش کردم تا واقعا داره جدی میگه
دو قدم سریع برداشتم که پای راستم بین پای چپم گیر کرد و نزدیک بود با کله برم تو زمین که خودم گرفتم و با هول گفتم : نه نه خودم میتونم پیام

سری از در زدم بیرون ، این هوداد اصلا غیر قابل پیش بینی ،
هوداد : سوارشین

هانا با دعوا فرستادم جلو خودش هم عقب نشست ، هوداد هم سوار شد ، یه ده دقیقه گذشت رسیدیم ،

هوداد : بشینین داخل ماشین تا من برم یه کفش برای غوغا بگیرم اینجوری نیاد پایین کف پاش درد میگیره

سر بلند کردم و گفتم : نه جوراب های رو فرشیم پام هست ، میتونم تا پاساژ پیام ،

هانا : داداش اونا بچه ها

از شیشه جلو ماشین کلاری و کارلوس و سورنا رو دیدم در باز کردم
و پیاده شدم ،

کلاری با جیغ دستاشو باز کردی و منو تو آغوش گرفت ،

کلاری : سلام عزیزم خوبی ،بهتر شدی ؟؟؟

کلاری رو به خودم فشردم و گفتم : سلام گلم منم خوبم

هوداد : کلاری بهتر زیاد فشارش ندی ، تازه سرپا شده

کلاری ازم فاصله گرفت و گفت : باشه

به بقیه هم سلام و عیلم کردم و یه گوشه ایستادم

دیمین : بچه ها بیان بریم یه کم خرید کنیم بعد بریم کافه یه چیزی

بخوریم و بعد بریم عمارت که امشب جشن مفصل داریم

هانا با خنده گفت بزن قدش آجی

دستم آوردم بالا و گفتم آخ جون ، هانا دستشو با ضرب به دستم

چسبوند و با خوشحالی پیر پیر کرد ، دستمو بلند کردم یکی بزمن پشت

کله اش که ،یکی از پشت بغلش کرد و چرخوندش

هانا : هاکان بزارم زمین عشقو من کجا بودی ؟؟؟

هاکان : سلام ،سلام ،سلام غوغا خانم، هیچ جا خانومی داشتم از

درویت روزا روتند تند میشماردم تا تموم بشه قرار داد و پیام

صورتش رو برد جلو و لب هانا رو بوسید سری چشمم رو بستم و

سرم رو چرخوندم سمت پاساژ ها،

هوداد : بچه ها شما برین خرید کنین هاکان داداش همه چیز بخر یه کم

هم پاستیل بخر ،

هانا : غوغا بریم

از کنار هواد رد شد که برم ،ک دستمو گرفت و

گفت : غوغا با من میاد ،شما برید

بچه ها باهم رفتن ، هواداد به چندتا چیز دیگه به هاکان گوش زد کرد ،
و با خاحافظی گفت و گوشون به پایان رسید

هوداد : حالا بریم خرید

من رو همراه خودش کشید و وارد پاساژ کفش فروشی کرد ،

هوداد : نگاه کن ببین کدوم رومیخوای ؟

تنوع کفش ها زیاد بود ، به لحظه سر بلند کردم به هوداد یه چیزی بگم
که نگاهم به یه کفش اسپرت مشکی افتاد ،

دستم از دستش بیرون کشیدم و اشاره به کفش کردم و گفتم :اون

هوداد : اون کفش رو بیارید ،

یه دختر فروشنده بود کفش رو برام آورد ، تا همین یه سایزه ، سرپا
ایستادم و هاج و واج بودم کجا بشینم کفش رو بپوشم که هوداد نشست
و یه پام رو بلند کرد تعادل به هم خورد و دستم رو گذاشتم رو شونه
اش ،

بند های کفش رو باز کرد و کفش رو پام کرد ، بندش بدست اون یکی
لنگ کفش هم پام کرد ، بلند شد و گفت : خب حالا راه برو ببین راحتی

چند قدم برداشتم و گفتم : خوبه راحتم

هوداد : خب صبر کن ، خانم از این کفش هایی که میگیرم ساز ۳۵ رو
برام بیارین ،

یه هشت ها کفش انتخاب کرد همه دخترونه بودن ، یعنی برای کیه ؟؟؟
حتما برای اون دخترست که براش پاندا گرفت ،

حساب کرد و گفت : بریم

باهم از پاساژ بیرون اومدیم ، هوداد وارد یه پاساژ بزرگ شد و گفت :
تو از اینطرف برو هر چیزی نگاه کن هر چیزی خوست اومد بردار
سر تکون دادم و رفتم سمت راست ، بین لباس های رنگ واورنگ
چرخی زدم و یه تنیک سبز یشمی با یه شلوار اسپرت زرد برداشتم
،نگاه به قیمتاش هم کردم دوتاش رو هم میشد صد هزار تومن ، لباس
هارو برداشتم و رفتم سمتی که هوداد رفته بود ، چشم چشم کردم و
دنبالش گشتم ولی نبودش

رفتم آخرای پاساژ که با دیدن هوداد اونم تو این وضعیت دلم میخواست
بزمنش تمام حرفاش دروغه اون یه دروغگو بدم میاد
ازش ...

#_فرم{...}-انروای مغرور ﴿﴾ * پارت 96*

پشت به من ایستاده بود و یه دختر هم تو بغلش بود، من رو بگو که
میخواستم دیگه باهاش لج نکنم ، بعد گلوی خودشو پاره میکنه و میگه
عاشقتم دوست دارم ، دختر هم انگار که نه انگار اره دیگه وقتی یه
مرد روی خوش نشون بده و بزار نزدیکش بشن دیگه تقصیر دختره
نیست ،

زیر لب گفتم : هوداد عجب مار خوش خط و خاری هستی ، بگیری با
چاقو تیکه تیکه ات کنی

یه صدای از پشت سرم بلند شد

_ کی رو میخوای با چاقو تیکه تیکه کنی ؟

برگشتم و با دیدن هوداد اونم پشت سرم ،سری سرم رو بگردونم سمت
آخر پاساژ ،

دستمو سمتش گرفتم و گفتم : تو هم اینجایی هم اونجا

هوداد : اون پسر من نیستم ، حس کردم یه نفر که تو درموردش نمی
دونی اینجاست بخاطر همین سایه صورتم رو انداختم روی صورتش
،باهوش خانم نگانگاه لباسش هم کنی میفهمیدی من نیستم

غو غا : ببخشید

هوداد بدون حرف حرکت کردم منم آروم دنبالش رفتم فکر کنم ازم
ناراحته که جوابم رو نداد ،من دختر بابام بابایی که بهش قول دادم
همیشه مهربون بمونه و هیچکس ازش ناراحت نباشه ،من درموردش
قضاوت کردم ، یه تهمت سنگین بهش زدم ، خاک تو سر من کننن ،
واقعا که بابام مطمئنم از دستم الان ناراحته چون همیشه بهم میگفت تو
بدترین شرایط هم قضاوت الکی نکن ، لعنت بر شیطان ،
کنار صندوق ایستاد که حساب کنه ، کارتشو در آورد و گذاشت رو
میز ،

هوداد : بزارش رو میز تا حسابش کنه

گذاشتمشون رو میز و به خانم فروشنده گفتم : پیراهن رو نمیخوام همین
شلوار رو برمیدارم

هوداد : همشون بسته بندی کنین بدین ببرن به این آدرس ، این پیراهن
هم بزارید روش

حساب کرد از پاساژ رفت بیرون ، منم پشت سرش رفتم بیرون و
خودمو بهش رسوندم و دستش رو گرفتم

هوداد : اگر چیز دیگه میخوای بردار تا حساب کنم

اخم کرده بود و به ویتترین ها چشم دوخته بود ،

با سر انگشتم کشیدم کف دستش و گفتم : من معذرت میخوام لطفا منو
ببخش ، من دوست ندارم کسی ازم ناراحت باشه

هودا

هوداد : اگر چیز دیگه نمیخوای تا بریم ،بچه ها منتظرن
غو غا : هوداد لطفا ببخش من که بهت فحش ندادم که جای بخشش نباشه
هوداد با چشمایی که احساس کردم پر از خوش حالی شد گفت : باید یه
کاری کنی که ببخشمت فعلا نگو چیکار تا بعد ،حالا بریم
دیگه حرفی نزد منم خوشحال از این بابت که با یه کار کوچیک
میبخشم هم پای هم وارد کافه شدیم رفتیم کناربچه ها ، تا رسیدیم
بهشون هانا گفت : مبارک باشه تیبت عالی شده
غو غا : ممنون

هوداد نشست صندلی خالی هم کشید کنار خودش و با سر اشاره کرد
بشینم ، کنارش نشستم
هوداد : بچه ها فردا میریم جنگل ، چادر بزرگ رو کارلوس تو میاری
، هممون تو اون چادور میمونیم ،
کارلوس : چشم داداش

هانا : جنگل از این دود و گرد خاک هم دوریم چه خوش بگذره
دیمن : از همین حالا بگم هر چی کفش اسپرت دارین بیارین اونجا کوه
و کمر ،نمیشه با اون کفش های برج ایفلیتون راه رفت ها
هوداد : یه چیز دیگه هم که هست مواد غذایی با دیمن که همین الان
میری ترتیبشو میدی
هانا توهم باید بقیه وسایل هارو آماده کنی ، لباس برای خودتون بیارید
یه سوپرایز ویژه در راه ،

کلاری :تا باشه از این سوپرایز ها
گارسون اومد و کیک و قهوه هارو گذاشت رو میز ،

هوداد : اگر مچ پات درد کفشت رو در بیار

غوغا : نه خوبم

با قاشق کاکائوی رو کیک رو برداشتم و خوردم اومممممممم به به
(کسایی که کاکائو دوست دارن میدونن چقدر خوشمزشت) یه کم از
کیک هم خوردم ، هوداد گرم حرف با استیفن بود و درمورد سفر فردا
صحبت میکرد ، آروم قاشقم رو بردم سمت بشقابش و با قاشق تمام
کاکائوی رو کیکش رو جمع کردم ، یه نگاهی باز به صورت هوداد
کردم دیدم اصلا هواسش نیست ، قاشق رو بلند کردم آوردم سمت لبم که
، هوداد برگشت و مچ دستمو گرفت قاشق رو هدایت کرد سمت دهانش
و تمام کاکائوی داخل قاشق رو خورد ،

با یه قیافه آویزون نگاهش کردم ،

هوداد : خیلی چسبید ،

غوغا : باید هم بچسبه اون همه کاکائو با قاشق جمع کردم

دستی به کناره شالم کشید و خم شد سمتم ، یه نگاه به بچه ها کرد و
زمزمه کرد :این اینجا چیکار میکنه ؟مگه از جونش سیر شده

استیفن : نکنه باز اومده شر به پا کنه

هوداد : این به غوغا اشاره کرد میکشمش ، اون دفعه گذاشتم بره این
دفعه دیگه گذشتی در کار نیست

سر بلند کردم و به جایی که هوداد با اخم نگاه میکرد نگاه کردم
این اینجا چیکار میکنه دستشو آورد بالا و چاقو کوچیکی که دستش
بود رو باز کرد و سمت من اشاره کرد

هوداد : من اینو میکشم

#_فرم- {...} -انروای مغرور ﴿﴾ * پارت 97*

هوداد از روی صندلی بلند شد که گوشه پیراهنش رو با دست گرفتم
و گفتم : تو رو خدا بشین ، دعوا به پا نکن

هوداد : به گوش مالی نیاز داره

غوغا : هوداد کاری به کار محمد نداشته باش شر به پا میکنه تو
محلumon هم هر روز درگیری و چاقو کشی بود و آتیش بیار معرکه هم
محمد نرو

هوداد : بزار بزنمش تا حالش جا بیاد

غوغا : خواهش میکنم نرو ، بزار ول کنه بره ، یه امروز بدون دعوا
و جنگ تموم بشه

کمی مکث کرد و نشست ، پستی صندلیم رو گرفت و کشیدش سمت
خودش ، دستش رو دور شونه ام حلقه کرد

کارلوس : داداش ببین رفت

استیفن : یه چیزی اینجا اشتباه ، موقعی که نگاهش به غوغا و هوداد
بود ، به ذهنش نفوذ کردم ، هی تو ذهنش تکرار میکرد باید بهش بگم
باید غوغا بدونه ولی تا نگاه خیرم رو دید رفت

هوداد : دیگه چی گفت ؟؟؟

استیفن : یه چیزی گفت حالا بزار بعد تنها شدیم بهت میگم

دیمن : بچه ها بخورین بریم خرید

هوداد چپ چپ نگاهش کرد که بلند شد و گفت : گفتم شاید خانم ها
چیزی بخوان

کارلوس : اصلا بیاید همگی بریم البته اگر هوداد اجازه صادر کنه

هوداد بلند شد و گفت بریم

دو به دو از کافه بیرون اومدیم و رفتیم یه فروشگاه که تمام مواد غذایی هارو داشت هر کی یه سبد برداشت و رفت بین قفسه ها برای برداشتن مواد غذایی که میخواست ،

بدون برداشتن سبد رفتیم بین قفسه ها دونبال کاکائو ولی پیدا نکردم حرسی پام رو کوبیدم روی سرامیک های کف فروشگاه ، این هوداد هم غییش زد ، حالا تو این فروشگاه به این بزرگی این مو زرد رو چجوری پیدا کنم ،

دورتا دور فروشگاه رو سر کشیدم ولی هیچکدومشون رو ندیدم با حرس تو ذهنم گفتم :مو زرد کجایی ؟؟؟ هوداد هوی از کجا پیدات کنم ؟؟

صداش از کنارم بلند شد

هوداد : مو زرد اینجااست

خودم رو زدم به اون راه گفتم : چی مو زرد ؟

هوداد : اره تو ذهنت گفتی نمیتونی بزنی زیرش ، بیا بریم اون سمت بستنی و رولت کاکائویی زیاد بیا ببین اگر میخوای بردار

سکوت کردم و باهаш رفتم تا چشمم به بستنیه بزرگ کاکایویی افتاد ، تو جای خودم پریدم و دستامو زدم به هم ، در فریزر رو باز کردم و کاسه بستنی رو برداشتم ،

هوداد : ببین دیگه چیزی نمیخوای

در جوابش گفتم نه

همراه هم باز رفتیم کنار صندوق با دیدن چهار سبد پر گفتم : چه خبر
این همه

دیمین : زود خرید هارو حساب کنید بریم خونه ، عمو زنگ زد گفت
بیاید خونه برای شام منتظرتون هستیم ، بچه ها خریداشتون گذاشتن رو
میز و تک تک حساب کردن ،

خرید هارو پسرا برداشتن رفتیم بیرون از فروشگاه و سوار ماشین
شدیم ، بعد از نیم ساعت رسیدیم ، از ماشین پیاد شدم و همراه هانا و
کلاری رفتم تو خونه هر چی هوداد صدام کرد کلاری نمیداشت
جوابش رو بدم ،

وارد آشپز خونه شدیم و مادر هوداد داشت میز رو میچید ،
یه سلام گرم بهش دادم ، اونم اومد سمتم و رفتیم تو آغوش همدیگه ،
زن مهربونی بود مشا الله خوب هم جوان مونده بود ، زیبا و خواستنی
، وقتی حالم بد بود حواسش بهم بود و سه بار هم حموم داد خودش
جوری باهام رفتار میکرد که انگار دوتا دختر داره
گونه ام رو بوسید و گفت : بهتری خانومی ؟؟؟

غوغا : اره خوبم

الیزابلا : بچه ها رفتن پیتزا بگیرن برای خودشون ، گفتم برای شماها
هم بگیرن ،

کلاری : آخ جون دستت طلا

هانا : وای بدجور دوس دارم این پیتزا لعنتی رو ،

الیزابلا : هانا کلاری میشه من و غوغا رو تنها بزارین
هر دو زیر لب چشم گفتن و از آشپز خونه رفتن بیرون ،
الیزابلا : میخوام درمورد یه چیزی باهات صحبت کنم

صندلی بغلیم رو کنار کشید و نشست ، دستمو بردم سمت دستش و یه دستش رو داخل دستم گرفتم و گفتم : من سر و پا گوشم

الیزابلا : غوغا من از اینکه هوداد اون شب اون کار رو باهات کرد متأسفم

سرم رو انداختم پایین که ادامه داد : این چیزا تو دنیای من عادیه ، فقط میخوام راهنمایت کنم ، تو از دنیای ماها نیستی و میدونم که خیلی تفاوت ها بین تو و خواسته های هوداد هست ، غوغا ازت میخوام اگر میخوای اتفاقات اون شب باز تکرار نشه ، مخالفت نکن ، سر به سرش نذار ، بزار اصلا پدر هوداد رو برات مثال بزنم ، جیکوب هنوز هم که هنوز مثل جونیش پر جنب و جوش و همنطور گرم هست برای لذت بردن هردومون ، امید واردم منظورم رو فهمید باشی اگر در برابر هوداد آروم باشی نه خودت اذیت میشی نه هوداد ، هر وقت هم آتیشی شد یا بهت حرفی زد انجامش بده ، قلب مهربونی داره ، خیلی خاطرت براش عزیزه ، نمیگم حرف حرف اون باشه ولی باهات راحت باش ،

غوغا : (با ترس) اخه هوداد مرد و اون شب که اذیتم کرد همش تو ذهنم رژه میره ، من دیگه فرار نمیکنم ولی ازتون میخوام یه کاری کنین هوداد دیگه اون شب رو تکرار نکنه

الیزابلا : اینش دست من نیست ، هوداد تا به الانش تن دختری رو لمس نکرده چون تو رو اینکه لمست کنه یا مثلا با تاپ بلینتت حساسی هوداد هم تا لج میکنی دست رو نقط ضعفت میزاره که همینه

پدر هوداد وارد آشپز خونه شد و سینی رو جلو گذاشت و خم شد رو سرم رو بوسید

جیکوب : الیزابلا چی بهش گفتی که باز ترس برش داشته

مامان هوداد بلند شد از رو صندلی و دستشو دور بازوی جیکوب حلقه کرد و روی بازوش رو بوسید و گفت : به کم حرف زدیم جیکوب : غوغا این جیگر هارو برات کباب کردم بخور تا حالت بهتر بشه

بلند شدم و ازش تشکر کردم ، همراه هم از آشپز خونه رفتن بیرون ، چندتا دونه جیگر سرپایی خوردم و از آشپز خونه رفتم بیرون ، به حرف های مامان هوداد فکر کردم ، بزار از در مهربونی اینبار وارد بشم و لجوجانه در براش نه به ایستم شاید رفتارش باهام بهتر شد ، صدای خنده بچه ها از داخل بالکن طبقه بالا میومد ، پله هارو بالا رفتم و رفتم داخل بالکن ،

کنار هانا نشستم ، هوداد به تیکه پیتزا سمتم گرفت که گفت: بخور صبحانه ام که نخوردی ، جز همون کیک داخل کافه

__ممنون نمیخوام

هوداد : لج نکن بخور ، بدنت ضعیف شده

دستم رو گذاشتم رو مچ دستش و گفتم : لج نمیکنم من غذا خوردم

هوداد : انوقت کی ??? کجا ???

با دست به پدر جیکوب اشاره کردم و گفتم : آقا جیکوب برام جیگر کباب کرده بود خیلی هم خوشمزه بود ، دستتون درد نکنه

جیکوب: نوش جوننت جیکوب صدام کن

هوداد حرفی نزده و شروع کرد خوردن .

هانا : کو برای من کباب ؟

کارلوس : اره دیگه این خانم خانما حالا شده عزیز دردونه

هوداد : همگی پاشین برین بخوابین زود صبح زود باید حرکت کنیم

بچه ها بدون اعتراضی بلند شدن تک تک شب بخیر گفتن و رفتن
بلند شدم از روی صندلی و به هوداد گفتم : اتاق خالی هست من برم
بخوابم ، اگر هم نیست رومبل میخوابم
هوداد : انوقت کی گفت شما میری یه اتاق دیگه ، پاشو بیا اتاقم
با اخم بلند شد که گفتم : هوداد من نمیام اتاق ، انوقت تو راحت نیستی
الکی یه چیزی پروندم که با همون اخم اومد سمت
و

#_فرم- {...} -انروای مغرور ﴿﴾ * پارت 98*

و تو یه حرکت انداختم رو کولش و گفتم : حرف نباشه
غو غا : هوداد بزارم پایین خودم میام
هوداد : نیازی نیست

سکوت کردم ، رفت داخل اتاق در رو بست و گذاشتم رو زمین ،
هوداد : پاکت های کنار تخت همه لباس های تو داخلشون هست
شالم رو در آوردم و گذاشتم رو میز آرایشی، کش موهام رو باز
کردم ، دستی بین موهام کشیدم ،

هوداد : لباس های که میزارم رو صندلی رو بپوش

برگشتم و لباس های رو صندلی رو برداشتم یه تاپ دو بندی با یه
شورتک سبز رنگ که حاشیه اش هم یه تیکه پارچه میخورد به رنگ
هلویی ،

هوداد پشت به من ایستاده بود ، پیراهنش رو در آورد و انداخت گوشه
اتاق ، برگشت سمت

حالا چیکار کنم این لباس زیاد باز بود و منم نمیتونستم جلو روی هوداد
بپوشمش ، لباس هارو تو دستم فشار دادم و بردم پشتم و گفتم :
هود.....

میون حرفم پرید و گفتم : بپوش بیا

با دست هلم داد سمت حموم و ادامه داد : عوض کن

وارد حموم شدم در رو بست و چند لحظه بعدش صدای جیر جیر تخت
رو شنیدم ، حالا چیکار کنم

اگر نپوشم که عصبی میشه بپوشم نمیتونم از حموم برم بیرون ، خودش
گفت اگر لجبازی کنم باز اذیتم میکنه ، بهترین راه اینه که لباس رو
بپوشم ،

لباس هام رو در اوردم و تاپ و شورتک رو پوشیدم ، یه دیگه لفتش
دادم و در حموم رو آروم باز کردم ، سرم رو از لایه در بردم داخل
اتاق و سرک کشیدم ، لامپ اتاق خاموش بود و هوداد خوابید بود رو
تخت و چشمش رو بسته بود ، این نشون میداد خواب رفته ،
خداروشکر الان بدون اینکه ببینم میرم میخوابم

پام رو گذاشتم تو اتاق و برای خودم شمردم ۱.....۲.....۳.....

بدورفتم سمت راست تخت و رو تخت اروم خوابیدم و گوشه پتو رو
کشیدم رو خودم ، یه کم خوش حال شدم که خوابیده ، یه نفس آسوده
کشیدم و چشمم رو بستم ، دو دستمو گذاشتم زیر سرم که تخت تکون
خورد ، خشک شدم سر جام ،

هوداد : اخیش همینه

از پست بهم چسبید و دستشو دور کمرم انداخت ، یه کم فشار به کمرم
آورد و گفت : فکر نکن ندیدمن درست لامپ خاموش بود ولی اینو

میدونی من با یه انسان عادی فرق میکنم و چشمای قوی دارم در دیدن تصویر

غوغا : فک....ر...کر...م خواب...ی

هوداد یه کم جا به جا شد پشت سرم و لاله گوشم رو بوسید و گفت :
برگرد طرفم

یه کم خودمو باهاش فاصله دادم و گفتم :باید صبح زود بلند بشیم منم
خستم شب بخیر

خدا خدا میکردم که عصبی نشه ،چشمام رو بیشتر روی هم فشار دادم
،

تخت تکون خورد و هوداد انگار بلند شد از رو تخت و دوبار خوابید ،
پتو رو تا روی سرم کشیدم که دستای هوداد مانع ام شد و....

#_فرم-{}-انروای مغرور ﴿﴾ * پارت 99*

و سرم رو بلند کرد و دستش رو زیر سرم گذاشت و سرش به موهام
چسبوند و گفت : غوغا این حرکت روی اعصابمه ، جوری خوردت
رو خشک و سفت گرفتی که نمیتونم نرمی تنت رو حس کنم

لب باز کردم بگم راحتم بزار که یاد حرف الیزابلا افتادم که گفت :
عصبیش نکن اگر عصبی بشه دست میزاره روی نقطه ضعیف

با قرار گرفتن دستش رو رانم سریع پام رو کشیدم عقب که بازوش
که زیر سرم بود و عضلاتش یه حرکت کوچیک کردن که حسش کردم
،

هوداد : مگه من با تو نیستم ،

از گوشه چشم نگاهش کردم که دیدم دست مشت شدش رو بلند کرد و آورد سمت صورتم که دستپاچه شدم و برگشتم سمتش و دو دستمو دور گردنش حلقه کردم ،

هوداد : اره همینه تا من رو رو دنده اعصابنیت نندازی که طبق خواسته های من جلو نمیری

پاهاشو دور پام حلقه کرد که لختی پاش رو حس کردم و گفتم : تو.... لباس تن.ت...نیست

هوداد : گرم بود من عادت ندارم با لباس خوابم

سرم رو به متکا کوبیدم و گفتم : حالا دیگه ازت خواهش میکنم بخوابیم ،

سکوت کرد منم چشمام رو روی هم گذاشتم ، تا خود صبح تکون نتونستم بخورم ، هوداد هم انگار روی پر قو خوابیده ، به تکون کوچیک هم نخورد ، در اتاق باز شد اومدم خودم بکشم عقب که صدای هوداد بلند شد :

تکون نخور

غوغا : یکی اومد تو اتاق

هوداد : هر کی هم باشه تو حق تکون خوردن نداری ؟ _ هوداد پاشو خفه کردی غوغا رو

منو بیشتر به خودش فشار داد و در جواب مادرش گفت: اع مامان تویی ،

عین خیالش نبود که مامانش تو اتاق ، دلم میخواست دو دستی بکوبم تو سرم ، زیر لب شروع کردم حرف بار هوداد کردن که دستاش از دور کمرم باز شد و بعدش صدای آخش بلند شد

چشم باز کردم که دیدم هوداد مثل تفاله میوه چسبیده به دیوار ،

الیزابلا : قابل نداشت عروسم ،

برگشت سمت مامان هوداد و گفتم : شما اینکار رو کردین !؟

الیزابلا : اره از دست هوداد نجات دادم پاشو آماده شو گلم

با خنده تو جام نشستم ،

هوداد : مامان مگه من میام اتاق تو و بابام مزاحم خلوتتون بشم

الیزابلا : نه نمیای هر چقدر هم مغرور باشی باز هم در برابر مادرت
که من باشم همون پسر کوچولو خودمی ، پاشو لباس بپوشین بچه ها
دارن آماده میشن

پتو رو دور خودم پیچیدم و اومدم پایین ،

هوداد : غوغا الان این پتو رودور خودت پیچیدی یعنی من نمیتونم
ببینمت ، باید بهت یاد آوری کنم من کل بدنت رو

الیزابلا : کاری به عروس من نداشته باش ، غوغا بیا برو اتاق هانا
لباس بپوش من خودم برات لباس آماده میکنم

هوداد : خودم براش لباس بر میدارم

الیزابلا : تو اول پاشو با این شورتک کوتاه بی خیال وسط اتاق
ایستادی پاشو ،

پتو با دستم سفت گرفتم و رفتم داخل حموم یه دوش گرفتم و با حوله
خودم رو خشک کردم و رفتم داخل اتاق ، خبری از هوداد نبود ،
لوسین زدم و لباس پوشیدم ، یه پیراهن و شلوار بادمجونی اسپرت
، روی تخت گذاشته بود همونا رو پوشیدم حتما الیزابلا برام گذاشته ،
موهام هم تیغ ماهی گیس کردم ، یه رژ قرمز هم زدم درکمد باز کردم
برای خودم لباس بردارم که صدای هوداد رو شنیدم : زودباشین بیاین
، هانا صدای غوغا بزن بگو بیاد لباس براش گذاشتم

رفتم داخل بالکن اتاق و داد زدم : هوداد

جوابی نشیدم ، از نرده آویزون شدم و صداش زدم ، وقتی دیدم جواب نمیدم ، از بالا پریدم پایین و رفتم سمت ماشین کارلوس ، سلام گرمی با بچه کردم و گفتم : کو هوداد ؟؟

کارلوس : رفت با عمو حرف بزنه

کلاری : جووووون چه خوش تیپ شدی

غوغا : تو هم خوشگل شدی ها ، استیفن ببینت غش میکنه

کلاری : استیفن همین جوری آب از لب و دهنش آویزونه

گیج نگاهش کردم که گفت : هوداد ببین اومد

هوداد از پله های جلو خونه پایین اومد ، یه یه تیپ سر پا مشکی زده بود ، سوار ماشین شد ، منم سوار شدم ، استین و کلاری هم سوار شدن

هوداد : داخل داشبرد عینک منو در بیار

داخل داشبرد عینکش رودر اوردم و گرفتم طرفش

هوداد : دارم رانندگی میکنم

عینک رو خودم گذاشتم رو چشمش و برگشتم رو صندلی نشستم ،

استیفن : هوداد حسش میکنی ؟

هوداد : اره ، کلاری ببین چه خبر ؟

#فرم-انروای مغرور ﴿﴾ * پارت 100*

کلاری نگاهی به من کرد و گفت : هوداد هر کی هست که نگاهش به تو و غوغاست

هوداد : دس نگهدار ، بوی گرگینه است که مطمئناً شایان

همون لحظه یه ماشین از بغلمون رد شد ، که دیدم شایان پشت فرمون ،

استیفن سرش از ماشین برد بیرون و داد زد : مگه دیونه ای تو
شایاااااااااا

کلاری : یه لحظه گفتم باز دردرس اومد سراغمون

هوداد : دیگه کسی حق نداره آرامشمون رو بهم بزنه

در داشبرد که باز بود رو بستم و گفتم : یه سوال کنم جواب میدی
کلاری ؟؟؟

کلاری: جانم بگو

غوغا : تو چی هستی ؟؟؟؟؟ استیفن خون آشام هست که نمیدونم هوداد
چیکار کرده که دیگه اونجوری نیست ، هانا و پدر و مادرش رو
میدونم ، ولی الان میخوام بدونم تو کلاری چی هستی ؟
کلاری : من یه

استیفن : کلاری هیچی نگو باز ناراحت میشی و چشمات اشکی

هوداد : غوغا دیگه نپرس ، رسیدم پیاده بشین

به فکر فرو رفتم یعنی چی چیزی هست که نداشتن کلاری بهم بگه ، با
صدای زدن به شیشه سر بلند کردم و پیاده شدم

هوداد : اینقدر فکر نکن ، درمورد کلاری چیزی نخواهی دونست

کجکی نگاهش کردم و دندونام روی هم فشار دادم ،

هوداد : ولی اگر قول بدی امشب بدون چون و چرا اونجوری که من
میگم خوابی پیشم خودم بهت میگم که کلاری چیه

به زور یه لبخند که بدتر از صدتا خنده بود زدم و گفتم : من میرم
پیش دخترا

رفتم سمت دخترا ، پسر به بیشعوری این بشر ندیدم ، دیشب کم مونده بود منو قورت بده دقیقاً تو حلقش بودم الان واسه من باز شرط میزاره ، پام رو دوبار روی زمین کوبیدم و خودم رو مشغول کمک به بچه ها کردم ، پسرا رفتن دور چادور ، منم کمک هانا وسایل خوراکی رو از ماشین بیرون آوردیم

کلاری : دخترا بیاین یه کم چوب جمع کنیم برای آتش

سبد میوه رو گذاشتم روی زمین کنار چادور و رفتم کمک کلاری ،

کلاری : غوغا تو بوته های خشک رو جمع کن

چشمی گفتم و دونه دونه بوته هارو از روی زمین جمع کردم ،

هانا : نگاه این چوب بچه هااا

نگاه به چوب داخل دستش کردم ، چندتا چوب که داخل هم گره خورده بودن ، با داد گفتم : مثل داداشته ،

کلاری خندید و گفت : گل گفتمی

هانا : داداش بیچاره من ، اره جون خودش چقدر هم بیچاره است

هر سه نگاه هم کردیم و خندیدیم ، صدای هوداد میمومد که صدامون میزد ،

هانا : بریم الان نگران میشن ، پشت سر هم رفتیم ، پا تند کردم و رفتم کنار چادور بوته هارو ریختم کنار دست کارلوش و

گفتم : نزاری یه کم تنها باشیم هاااا

هوداد : قیافه ناراحت بگیر اینجا جنگل خطرناک

نگاهش نکردم و رفتم کنار کارلوس نشستم ،

کارلوس : غوغا داره عصبی میشه ، پاشو برو بشین کنارش

هوداد : غوغا بیا اینجا این پاستیل ها صدات میزنن

تا اسم پاستیل رو آورد مثل چی بلند شدم و رفتم سمتش ، پلاستیک
پاستیلی از کنارش برداشتم و گفتم : بخاطر پاستیل ها میبخشمتنت
چندتا دونه پاستیل خوردم و با دهان پر گفتم : کلاری این هوداد کجا
رفت ؟؟؟

کلاری : رفت پشت چادور

ادامه دادم : حتما باز از نیروش استفاده کرده ولش، کلاری بهم بگو
تو چی هستی _؟؟؟

کلاری : داستان طولانیه

غوغا : گوش میکنم بگو

صدای هوداد بلند شد : کلاری بهت گفتم حق نداری در این باره با
کسی حرف بزنی خصوصاً غوغا

شونه ای بالا انداختم و گفتم : خب نگو نه تو نه بقیه

بقشه پاستیل هم خوردم و بلند شدم ، نگاهی کردم هر کی سرش
جایی گرمه رفتم پشت چادور پیش هوداد ، هوداد پشت چادور ایستاده
بود که یه پرنده سفید کنار پاش فرود اومد و یه کم سرش خم کرد و
دوبار پرواز کرد و روی شونه هوداد نشست و نُکش رو به گوش
هوداد نزدیک کرد و جیک جیک کرد یه کم که گذشت سرش کنار
اورد ، هوداد با دست گرفتش و روی سر کبوتر رو بوسید و رهاس
کرد ، سرش رو چرخوند سمت چپ کلبه که منو دید تا چشمش به من
افتاد گفت : اینجا چیکار میکنی

غوغا : اومد یه کم پشت چادور دید بزنم

هوداد : دیگه بدون اجازه من یه قدم هم برندار

غوغا : مگه اینجا یه کم حالمون خوب بشه با رفتار داری اذیتم میکنی ؟ یه راه حل بهت پیشنهاد میکنم ، یه زنجیر بیار منو به خودت ببند
اینجوری بهتر

هوداد : فکر بدی هم نیست

غوغا : هوداد باشه بدون اجازت یه قدم هم بر نمیدارم ولی به یه شرط
هوداد : خب

غوغا : تو که این همه نیرو داری پدرم رو زنده کن

هوداد : من میتونم ولی اینکار رو نمیکنم

غوغا : چراااا؟؟؟ مگه تو منو نمی خواهی ؟؟؟ من حاضرم هر چی
بخوای برات انجام بدم

چند قدم بینمون رو پر کردم و ادامه دادم : اصلا زنت میشم ولی بابام
رو زنده کن

هوداد : نمیشه این کار قانون شکنیه

غوغا : از چه قانونی حرف میزنی ؟ اگر برات مهمم بابام رو زنده کن

هوداد : این کار اصول و قانون طبیعت رو زیر پا میزاره ، دیگه در
ایبار حرفی نزن و اینم بدون ، تو چه بخوای چه نخوای باز من زن من
میشی

راه اومد رو برگشتم و گفتم : عمرن ، وقتی حاضر نیستی یه کار
کوچیکی برام کنی

هوداد : تو الان من بهت بگم به خدایی که بهش اعتقاد داری توهین کن
توهین میکنی ؟؟؟

غوغا : نهههههه

هوداد : قانون طبیعت برای من جایگاهش خیلی مهم و ارزشمند و این کار خلاف قانون طبیعت

نگاهش کردم و گفتم : باشه

یه کم نگاهش کردم که پلک زد و چشماش تغییر رنگ داد و یه کم قهوه ای شد و دوبار تغییر رنگ داد و زرد و طلایی شد ،

داد زد : غوغا۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱ بخواب رو زمین #_فرم{...}-انروای
مغرور ﴿﴾ * پارت 101 *

با داد هوداد روی زمین خوابیدم ، یه چیزی از بالای سرم رد شد ،
چیزی نگذشت که گرمایی دستی رو روی بازم حس کردم

هوداد : حالت خوبه ؟

سرم رو از زمین فاصله دادم و نگاهش کردم ، بازوم رو گرفت و کمکم کرد . بلند شدم

با دست یقه خاکی لباسم رو تگون دادم تا خاک روش پاک بشه ،
دست چپم رو گذاشتم رو بازوش و یه پام رو بلند کردم و خم شدم و
لباسم رو یه کم تگون دادم ،

هوداد : بریم پیش بچه ها

غوغا : اون چي بود ???

هوداد : چیزی نبود

غو غا : خواهش میکنم بگو

هوداد : تیر یه گرگینه بود

غوغا : خب گرگینه چیه ؟

دستشو گذاشت رو شونه ام منم دوستمو دور کمرش حلقه کردم ، ادامه داد : گرگینه یه موجودیه که با کامل شدن ماه تو شب گرگ میشه ، اما یه فرقی بین گرگینه ای که تو واقعیت با گرگینه ای که تو فیلم میبینیم هست

غوغا : یعنی فیلمش هم ساختن؟؟

هوداد : اره بر اساس یه کتابچه کوچیک که نتونستن نابودش کنن

غوغا : میشه منم فیلمش ببینم

هوداد : اره بیا فکر کنم دیمن داشته باشتش داخل فلشش

همراه هم رفتیم پیش بچه ها ، هوداد از دیمن درمورد فیلم سوال کرد دیمن هم در جواب بهش گفت ، یه قسمت کوتاهش داخل لب تابش هست ،

هوداد کلید ماشینش رو برداشت و رفت لب تاب رو برام بیاره ، کل سوال تو ذهنم در رابطه با گرگینه بود، که چه شکلین چجورین و خیلی چیزای دیگه ، هوداد لب تاب به دست اومد کنار نشست و بعد باز کردن رمز لب تاب فیلم رو برام پلی کرد ،

کنجکاوانه لب تاب رو گذاشتم رو پام و بدون پلک زدن نگاه صفحه لب تاب کردم ، فیلم شروع شد ، هر چی میگذشت بیشتر تعجب میکردم ، با صحنه دیدن تبدیل بازیگر فیلم به گرگینه ، با ترس نگاه هوداد کردم هوداد : ترس نداره ، اینا دیگه خیلی ترسناکش کردن الان شایان یه گرگینه است

غوغا : ت....و گف...تی

شایان به جای هوداد گفت : غوغا از هیچکدوم از ما نترس ،

خودم رو به هوداد نزدیکتر کردم و گفتم : میدو...نین من... نمیترسم فقط این برام خیلی شک سنگینیه

شایان: خواهری من خیلی با اون بازیگر های فیلم فرق دارم ، نترس ،

کارلوس : غروب شده ، هوداد آتیش رو روشن کن

کلاری : نگاه هوداد کن

منتظر نگاه هوداد کردم که با انگشتش زد رو بینیم و گفت : صورت
پر از کنجاویشو ،

نگاه به هیزم ها کرد و پلک زد، هیزم ها آتیش گرفتن ، رگه های
زرد رنگ عدسی دور چشمش روشن شد و دوبار به حالت عادی
برگشت ،

دستمو بردم جلو و به چشماش نزدیک کردم ، چشم های فوق
العادی داره باورش سخته که چنین چشمی هم وجود داره ، تغییر
رنگ هاش ، پلک زدنش ، حتی مژ های بورش موقع تغییر رنگ
روشن روشن میشد ، انگار بهش نور میدادند مثل لامپ روشن
انگشتم رو پشت مژهاش کشیدم و از نرمی پشت چشمش یه حس خوب
دروم خودشو تکون داد ،لب زدم :عاشق تغییر رنگ چشمام
هان ... من الان گفتم عاشق رنگ چشمام ، چیز من یه کم هیجانزده
شدم

هوداد : اع چه جالب

دستمو عقب کشیدم و گفتم : چیز من برم لباس عوض کنم ، بلند شدم و
وارد چادور شدم ، خدای من هوداد از چیزی که فکرشومیکردم
خاصتره ، آخ چشماش خیلی خواستنیه ، خصوصاً اون خنده های گاه و
بی گاهش ، ولی برای من مناسب نیست ،بهتر اصلاً بهش فکر نکنم ،
لباسام رو با یه پیراهن و شلوار خنک عوض کردم و از چادور بیرون
اومدم ، کلاری صدام زد رفتم پیشش روی صندلی تاشو نشستم ،
کلاری : غوغا میخوام یه چیزی ازت بپرسم

هانا : وای به حالتون زود بگین چی داشتین میگفتین

کلاری :هنوز چیزی نگفتیم ،

غوغا : بیا بشین الان میخوایم شروع کنیم

هانا اومد نشست ،

کلاری : غوغا چرا همیشه ساز مخالف میزنی با هوداد ، نکنه عاشق
یه نفر دیگه هستی ؟؟

غوغا : نه

هانا : غوغا شب های اینجا خیلی سرده این لباس تنت نازک

غوغا : یه کم گرم شده ، بخاطر همین اینو پوشیدم

هانا : کلاری بیاین بریم توت وحشی بخوریم

غوغا : وایای من عاشقشم

بلند شدم دست هانا رو گرفتم و گفتم : بدو بریم

اینقدر دلم توت میخواست ،که حد نداشت با جیغ گفتم : وایای من توت
هوس کردم

هانا : منم

هانا دوید و جلوتر از من پشت چادور منم دنبالش دویدم یه کم از
چادور دور شده بودم که هانا رو ندیدم صداش زدم ولی جوابی نشنیدم
، از همون راهی که اومده بودم برگشتم ، ولی هرچی بیشتر میرفتم راه
برام نا آشناتر میشد، صدای خش خش برگ ها تو هوای نیمه تاریک یه
کم خوف ناک بود ، برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم ولی چیزی
ندیدم برگشتم باز و چند قدم دیگه سمت جلو برداشتم صدای پای شنیدم
و سریع برگشتم که دیدم یه گرگ چند قدم دورتر ازم ایستاده ، تا به
خودم اومدم که پرید سمت

نهههههههه.....

#_فرم-انروای مغرور  * پارت 102 *

جیغ کشیدم و دستمو جلو صورتم گرفتم ، پاهام توان حرکت کردن
نداشت ، میلرزیدم ولی نمیتونستم قدم از قدم بردارم ، با سوزش مچ
دستم جیغ کشیدم و هوداد رو صدا زدم ،

_هودادددددد کمککککککککک هوداد

گرگ زوزی دیگه کشید و پاشو گذاشت رو پام ، صورتم رو چرخوندم
که دندان های آغشته به خونش رو دیدم ،

_هودادددد ، هوداددددد کمکممممممم کن دیگه گوه بخورم ازت فاصله
بگیرم

گرگ تکون شدیدی خورد و سمت عقب پرت شد ، روی چهارتا پاش
ایستاد و نگاهم کرد و زوزه کشید ،

با گریه و هق هق هوداد رو صدا زدم و جیغ کشیدم، گرگ باز اومد
سمتم که یه گرگ دیگه از سمت راست پرید و تنه بهش زد ، پرت
شد رو زمین ،

تو یه آغوش گرم فرو رفتم ، این گرما اونم تو این ساعت که از بی
کسی لبریزم رو دوست دارم ،

هوداد : دست نگه دارید جلو نیابین

رو نک پا بلند شدم و یه دستم رو دور گردن هوداد انداختم و با هق هق
گفتم : نامرد..... ک...ج..ا بودی تو گفتی ... هر جا برم....
مواظبمی

سرم رو به سینه اش فشرد و گفت : هیس اومدم اومدم دیگه نترس

آروم گرفتم ،یه حس آرامشی سراسر وجودم رو احاطه کرد ، صدای داد شایان بلند شد

شایان : میخواستین دختر رو بکشین بعد میگی کی جلو کارتون رو گرفته

+تو چیکارشی که جبهه گرفتی ؟

شایان : خواهرمه

+ببنید این دختر تازه تبدیل شده به گرگینه و هنوز راه کاری های لازم رو یاد نگرفته ، ببخشید که

هوداد داد زد (مثل همیشه) : وایای به حالت ، نشنونت میدم خراش انداختن رو مال هوداد یعنی چی

مرد اومد جلو هوداد ایستاد و گفت : نکنه شما یه انسان هستین ، شما نباید در این باره چیزی بدونین

هوداد : تو میدونی من کیم ؟؟؟

مرده سکوت کرد ، نگاهش به هوداد بود و فکر میکرد ،

شایان : این شخص هوداد کاسترو

مرد یه قدم عقب برداشت و گفت : چ.....ی؟؟؟

عرق روی پیشونیش نشست با تته پته گفت : م.....ن ش.....ما..... رو

هشت نفر دیگه هم پشت سر مرد اومدن و قرار گرفتن ،

هوداد : دیگه کارت تمومه ،

بازو دست آزادم رو گرفت و نگاه به دستم کرد ، میترسیدم نگاه کنم چون خیلی میسوخت ،

هوداد : آروم باش غوغا چیزی نیست گل زیبای من
چند کلمه آخرش رو نشنیدم گفتم چی ???

هوداد : هیچی

مرد زانو زد و سرش رو خم کرد و گفت : بی احترامی منو ببخشید
همشون زانو زدن و گفتن : مارو عفو کنید

هوداد : بلندشید ،

_جعبه کمک های اولیه همراهمون هست میخواین بیاریم زخمش رو
ببینید

هوداد : خفه شوووووو ، غوغا میتونی راه بری ؟

اهومی گفتم و ازش فاصله گرفتم و آروم آروم قدم برداشتم ، جلوم
ایستاد و دست سالم رو تو دستش گرفت و تو یه چشم بهم زدن کنار
چادر بودیم ، کنار آتیش نشست و رو پاش نشوندم ،

دست زخمیم رو تو دستش گرفت و زوم شد رو زخم ، نگاه زخم
کردم سطحی بود ، چندتا خراش بود فقط ،

گرمای نگاه چند نفر رو روی خودم حس کردم ، سر بلند کردم که چشم
تو چشم هاگان ، هانا ، شاهین ، کلاری ، استیفن و دیمن و اون هشت نفر
شدم

سرم رو دوباره انداختم پایین ،

غوغا : هوداد بزارم روی زمین ???

دندوناش رو روی هم فشار داد و گفت : میخواین گردن های همه
تون رو خورد کنم

زیر چشمی نگاهشون کردم که سرشون رو انداختم پایین ، هوداد روی
دستم دست کشید و گفت : استخون دستت درد میکنه ???

غوغا : نه

هوداد : مگه بهت نگفتم اینجا جنگل و خطرناک

غوغا : گفתי ولی

هوداد: (با داد) ولی چی ؟

غوغا : دلم توت وحشی خواست رفتیم بخوریم که من

هوداد : دیگه نمیخوام چنین اتفاقی بیوفته

_مطمعن باشین دیگه چنین اتفاقی پیش نمیاد ، خواهرم بوی انسان حس کرده بود همین ، اگر یه انسان عادیه بهتر ذهنش پاک کنید و تو جمعتون نباشه

هوداد: دخالت کنندها جایی ندارن در دید من

با اجازه ای گفتن و هوداد سرش رو تکون داد و بهشون اجازه داد تشریفشون رو ببرن ،

هانا : غوغا خداروشکر چیزیت نشد ،

کلاری : اره من که داشتم از نگرانی دیگه سخته میکردم

شایان : بهتری ؟؟؟

غوغا : اهوم خوبم ممنون خیلی زیاد جونم رو نجات دادی

شایان : کاری نکردم وظیفمه

هاکان : خطر رفع شد بیاید بریم تو کار کباب ،

دیمن دستی روی شکم تختش کشید و گفت : ناجور موافقم

بلندشدن و رفتن مرغ و بززن سر سیخ ، هوداد همچنان نگاهم میکرد ، دو طرف صورتم رو گرفت و گفت : بدت بیاد هم انجامش میدم

لبش رو روی لبم گذاشت و لبم رو مکید مثل نی که مک میزنی ، لب
بالا و پایینم هم زمان با مکش وارد دهانش شد، گازی از لبم گرفت و
کشید عقب و زبانش رو روی لبم کشید ،

گذاشتم رو زمین و بلند شد رفت ، با آستین لباسم سفت کشیدم چندبار
رو لبم ، دلم میخواست لبش رو از جا با قیچی ، قیچیش کنم ،
هوووووووففففف صبر و تحمل هم حدی داره ، نگاهش کردم با لبخند
داشت با کارلوس و کوروش حرف میزد ، کوروش زد رو شونه اش و
گفت: چسبید

هوداد اخم کرد و گفت : سرت تو کار خودت باشه

کارلوس : چسبیده بهش که شارژه

الان اگر چاقو پیشم بود خودم رو تیکه میکـردم ،

صدای آهنگ خارجی توی فضا پخش شد ، با ریتمش یه کم حالم از
گرفتگی در اومد و شونه هام رو نوبتی عقب و جلو کردم ،

هانا : جووووووووون با آهنگ آدم انرژی میگیره

میرقصید و میوه های داخل سبد رو داخل سه تا سبدی که کنار دستش
بودن میچید ،

با جیغ یه هویی کلاری با ترس برگشتم سمتش از چادر با یه تاپ
شلوارک اومد بیرون و جیغ کشید و خودشو تکون داد و گفت : اهان
، اهان ، حالا بیاین وسط

با هانا میرقصیدن و بلند بلند میخندیدن ، کلاری چشمکی بهم زد ، با
لبخند جوابش دادم ،

هانا : غوغا که بلد نیست برقصه ولش

با حرف هانا بهم برخورد و گفتم : هانا تو الان گفتی چی ؟

هانا : گفتم رقص بلد نیستی

یه چشمک هم به کلاری زد و ادامه داد و خودشو هی تکون داد ،
آهنگ تموم شد و آهنگ بعدیش پلی شد همین که * sin Pijama *
صدای آهنگ رو شنیدم ،همون آهنگ مورد علاقه ام بود که با روزان
میرقصیدیم ،

یه چشمک به کلاری ،یه چشک هم به هانا زدم و دوتا چرخ گردون
زدم و رفتم وسط ، شروع کردم رقصیدن اولش ریتمش آروم بود با ناز
میچرخیدم و دستم رو تاب میدادم همین که ریتمش تند شد یه قدم رفتم
عقب و آروم رقص شکم رفتم با تیک های آروم ، چرخیدم با رقص
باسن عقب عقب رفتم و چپ و راست رفتم و با بوم بوم بوم کردن
خواننده با ضرب رقص شونهام رو تکون دادم و رقص شکم رو تند و
عمیق تر انجام دادم با چرخیدنم آهنگ تموم شد

به هانا نگاه کردم که گفت : جووووون عزیزی هستی ها عجب رقصی
دختر

اومد سمتم و زد به شونم و ادامه داد : اووووف دیدی که تکون میداد
کمرش رو

با خنده گفتم : خب حرفت بهم برخورد یه کم هم عصبی بودم بلند شدم
ترکوندم

صدای کورش بلند شد : داداش غرق شدی ها

کارلوس : بزار فیض ببره

هوداد بد نگاهشون کرد که ساکت شدن ، نگاهش کردم و رد شدم یه
خوشه انگور برداشتم و یه دونه اش رو خوردم و خودمو کنار کلاری
پرت کردم

سرم رو گذاشتم رو پاش

کلاری : میخوام یه چیزی بهت بگم

غوغا : درمورد خودت دیگه بگو جان من خیلی ذهنم درگیر خودش کرده

کلاری : نه اون رو نمیتونم بگم ، ولی یه چیزی درمورد خودت میخوام بگم

غوغا : چه چیزی ؟

کلاری : اون موقع ها که کوچیک بودی ، پدرت یه داستان برات تعریف کرد یادته

غوغا : نه ، این حقیقتیه که هوداد از کوچیکی من مراقبم بوده

کلاری : اره حقیقت ، هوداد تو دنیامون هیچ وقت سمت دختری نرفت ، همیشه پدر بزرگم بهترین هارو به جشن دعوت میکرد شاید که یکی رو انتخاب کنه ولی هرگز سمت دختری نرفت ، تا یه روز با یه شیشه پر از تیل مهره های رنگی ، بی حرف رفت جای همیشگیش ، ولی اون روز به یقین میگم بهترین روز زندگیش بود ، روزها میگذشت و تو هی بزرگتر و بزرگتر میشیدی ، یادمه ییار همگی نشسته بودیم مشغول صحبت کردن که دست هوداد کبود شد ، بلند شد و رفت اون شب گذشت ، هوداد بدون اینکه خودش بخواد حسش خواهان تو شده بود ، جوری هر موقع چیزیت میشد با یه آخ گفتنت معطل میشد
غوغا : ولی من

کلاری : میدونم که همش فکر رفتنی ولی باهاش خوب باش به خدا آدم بدی نیست ، بفهمش ، درکش کن ، تا حالا پرسیدی چرا همیشه تو دردم سرم و هر بار دزدیده میشم ؟؟؟؟

بخاطر اینکه برای به زانو در آوردن قدرت هوداد تو رو گروگان میگین ،

نگاه به هوداد کردم و گفتم: من خیلی کوچیکتر از اونم ، با من مثل
حیون برخورد کرد هیچوقت یادم نمیره

کلاری : اونی که خانوادت رو آتیش زد معلوم نیست کیه ولی یه چیزی
هست که باید به هوداد بگم

غوغا : بهم بگو چی هستی ???

کلاری بلند شد و گفت : نمیتونم لب باز کنم بگم هوداد میفهمه و انوقت
دیگه عصبی میشه

باشه آرومی گفتم ، هوا کم کم تاریک و تاریک تر شد بیخیال زل زدم
به آسمان ،

هانا : غوغا تو این سرما چرا اینجوری نشستی سرما میخوری ها ،
صورتت از سرما قرمز شده

دستم رو گذاشتم رو پیشونیم ، صورتم یخ بود ،

هانا : پاشو بیا بریم کنار آتیش میخوام غذا بخوریم ، همونجا بخار
میزنه گرم میشی

نگاه از ستاره ها گرفتم و بلند شدم همراه هم رفتم کنار آتیش نشستیم ،

کارلوس : داداش برای تو غوغا کنار هم داخل بشقاب گذاشتم ،

بشقاب رو سمت گرفت که بالای سرم ایستاده بود ، زد رو شونه ی
هانا و اشاره کرد بلند بشه ، هانا بلندشد ، هوداد جفتم نشست و بشقاب
کباب گذاش رو پاش و یه ران مرغ کباب شده داد دستم و

گفت : بخور

ازش تشکر کردم و یه گاز بهش زدم ، یاد بابام افتادم که برای کباب
میکرد ، تو چشم های هوداد نگاه کردم و با دهان پُر گفتم : بابام میگفت

کباب مخصوص مردهاست پختش همیشه خودمو تو دست و پاش
مینداختم و اذیتش میکر

#_فرم-...-انروای مغرور ﴿﴾ * پارت ۱۰۵\۱۰۴*

دم ، آخرش هم موفق میشدم و یه سیخ رو خودم کباب میکردم ،
هوداد : دلت براش تنگ شده ???

غوغا : اهوم کاش مامان و بابام زنده بودن هی دنیای بد
هوداد : بخور زود

سری تکون دادم و یه کم دیگه خوردم خالی خالی ، هوداد یه پتو
انداخت رو شونه هام ، خودمو داخلش پیچیدم و به خوردم ادامه دادم ،
هانا : غوغارو نگاه

کلاری : الان شده مثل سوسیس.

دیمین : اره اینجوری که پیچیده داخل پتو دقیقا مثل سوسیس
با خنده نگاهم میکردن که گفتم : خوبه که سوسیس خوشمزه است
استیفن کلاری رو وسط پاش نشوند و گفت : اگر انسان بودی توهم
الان چندتا پتو روی خودت مینداختی

کلاری : همین الان هم پام سرد شده ، نگاه دستم
دستشو جلو صورت استیفن گرفت ،

استیفن پشت دستش رو بوسید ، بی خیال سرش رو برد جلو و نزدیک
لب کلاری کرد ، سرم رو طرف چپ چرخوندم که دیدم ، هانا و هاکان
داخل بغل هم هستن ،

شایان هم دختری که همراهش بود رو در آغوش گرفته بود ، سرم
روپایین انداختم

هوداد : الو اهان باشه نه نیاز نیست ، بیاین چادر جا هست ،
پتو دیگه ای رو شونه ام انداخت و گفتم : پاشین بریم داخل چادر
بلند شدن رفتن داخل چادر ، هوداد هم دو طرف شوئم رو گرفت، بلند
شدم و همراه هم رفتیم داخل چادر
کارلوس : داداش آتیش من خاموش میکنم ،
بلند شد و از چادر رفت بیرون ، هوداد دستمو گرفت و برد ردیف آخر
جا پهن کرده بود ،
یه دُشک یه نفر پهن بود با یه متکا و پتو ، این جور که معلوم امشب
تنها میخوابم ، هم ناراحت شدم هم خوشحال ، درصد خوشحالیم یه کم
بیشتر بود ، رو دُشک نشستم و گفتم : هوداد برو سرجات بخواب من
بیرون نمیرم ، اگر خواستم برم بیدارت میکنم

هوداد: هیسس

بلند شد

غوغا : هوداد چی شده ؟؟؟

هوداد : هیسس

صدای پا از بیرون چادر میومد ، هوداد بلند شد ، کارلوس ودین و
استیفن هم بلند شدن و پشت سرش جا گرفتن ،
هوداد به کلاری و هانا اشاره کرد ، بلند شدن اومدن کنار نشستن
هوداد : قدرت شنوایشون رو کم کردم نمیتون صدامون بشنون ،
کارلوس تو از پشت بیا با دیمن
صدا ها بیشتر شد ، هوداد از چادر زد بیرون

#_فرم-...-انروای مغرور ﴿﴾ * پارت 106*

بلند شدم که هانا منو فرستاد پشت سرش و

گفت :آروم باش غوغا ،از پشت سر من تکون نمیخوری

صدا ها بیشتر شد ، هانا و کلاری از چشماشون معلوم بود دارن تو ذهنم هم حرف میزدند و ذهن همو میخونند ، صدای هوداد رو شنیدم که گفت : چی میخوانی ???

_ اون دختری که تو چادر.....

هوداد : خفه شو میک.....

صدای هوداد قطع شد ، دیگه صدای پر از ابهتش رو نشنیدم ، یعنی چی شده ?? ، قلبم یه لحظه تیر خیلی کوچیکی کشید ، منتظر صدای هوداد بودم که بدونم سالمه ، ولی هیچ صدای ازش بلند نشد که به گوشم برسه ، پتویی که روی شونم ام بود رو رها کردم ، به کلاری تنه ای زدم و از چادر زدم بیرون

یه ده ،پانزده نفری جلو چادر با فاصله ایستاده بودن چشم چرخوندم و هوداد رو دیدم ، رفتم سمتش و گفتم : خوبی ??? چرا حرف نمیزدی ???

هوداد : (بالخم) کی بهت اجازه داد بیای بیرون ??

بغضی نا خواگاه نشست تو گلوم ، با بغض گفتم : من خر رو بگو که وقتی صدات قطع شد گفتم خدایی نکرده چیزی نشده باشه

یه قدم عقب گذاشتم و ازش فاصله گرفتم که

داد زد : کلاری برین داخل غوغا رو هم ببر ،

هانا نزدیکم شد دستشو آورد سمت بازوم رو بگیر ، خودمو کشیدم کنار و برگشتم و رفتم داخل چادر ، پسر بیشعور ، بی لیاقت، گوه ،

من رو بگو که برای حضرت آقا نگران شدم ، نخیر نگران نشدم فقط

.....

هانا : فقط چی ؟

زیر لب گفتم : هیچی

کلاری و هانا رو دُشک های دو نفری که پهن کرده بودن نشستن ، پتو کنار رو برداشتم و انداختم رو شونه ام ، حق نداشت با من اونجوری برخورد کنه ، مو زرد ، اصلا موز زشت ،

صدای هوداد رو کنارم شنیدم : مگه مو زرد بده ؟

هوداد : پس یعنی خودت هم زشتی ،

کم نیوردم و گفتم : بور بودن برای پسر زشت واگر نه برای دختر حرف نداره

هوداد: که اینطور ، ولی تو دنیای شما همین که میرم رستوران یا جایی دیگه خیلی راحت شمارشون میزارن جلوم تازه بعضی هاشون کم مونده بیان تو بغلم بشینن

غوغا: بخاطر دیونه بودنشون هست جدی نگیر

هوداد : الان صورتت کج کردی طرفی دیگه ، یعنی قهری

نگاهش نکردم و گفتم : هانا اونا کی بودن ؟؟؟

هانا : اونا از افراد گا.....

هوداد : کسی حق نداره چیزی بگه

با مشت زد رو بازوی هوداد و گفتم : چرا وسط حرفش پریدی بزار بگه

هوداد مچ دستم گرفت و گفت : خاموشی بزن هاکان

هاکان بلندشد رفت بیرون و اومد داخل و گفت : اوکی
همه جا تاریک شد ، دستمو از دست هوداد کشیدم بیرون و گفتم : برو
بگیر خواب ، منم میخوام بخوابم آرامشم بهم نزن
هوداد : نمیخواهی بدونی کلاری چیه ؟ البته اول شرط رو باید عملی
کنی

غوغا : سو استفاده گر من نمیخوام بفهمم فقط پاشو برو
هوداد : کجا برم ؟؟

غوغا : برو سرجات خواب
سرم رو گذاشتم روی متکا و پشتمو بهش کردم تا بلند بشه و بره ،
صدای خش خشی اومد ، خداروشکر داره میره ، بدنم رو شل کردم
ودستم روی موهام کشیدم ،
با گرم شده کمرم و بلند کردن سرم ، گفتم : چیکار میکنی ؟؟ هوداد ولم
کن

هوداد : هیس صدا نده ، حرفم رو زیر پات میزاری ، قهر هم میکنی
غوغا : میگم ولم کن
هوداد : هیس صدا نده

خودمو تگون دادم از بغلش بکشم بیرون که با قرار گرفتن پاش روی
ساق پام و لختی پاش ، گفتم : تو چرا لختی ؟
هوداد : لخت نیستم فقط شلوار اسلش رو در اوردم ، اگر میخوای لخت
بشم تا شرت هم دربیارم
با ارنجم زدم به بازشو و گفتم : ساکت شو بی حیای ناقص و عقل
هوداد : آروم بگیر نصف شبی یادت اومده رقص پا بری

غوغا : وقتی میگم ناقص العقلی درست میگم ، من دارم دست پا میزنم
که از تو جدا بشم ، انوقت تو میگی رقص پا تو حالت خوبه

هوداد : آروم میگیری یا به شیوه خودم پیش برم

غوغا : مثلا آروم نگیرم میخوای چیکار کنی هان ؟پوففففففف

هوداد : کاری میکنم ماهیچه و عضله هات از من دستور بگیرند و بی
حس بشن ، مثل یه فلجی موقت

انگشتش رو گذاشت رو لبم و گفت : البته خودت آروم بگیری بهتره

انگشتش رو حرکت داد رو لبم ، آروم گرفتم ، سرم رو بلند کرد و

دستش رو گذاشت زیر سرم و اون یکی دستش هم دور کمرم ،

سرش هم گذاشت روی سرم و گفت : این پیراهن تنت دربیار

سرم رو بلند کردم و کوبیدم رو متکا و گفتم : سردمه بزار

بخوابممممممم

هوداد : وحشی نشو بخواب

چشمام رو بستم ، یه نیم ساعت گذشت خوابم نمیبود هی تو جام تکون

خوردم که هوداد گفت :اگر خوابت نمیاد تا

غوغا : تاجی ؟؟؟ به خدا سرم میزنم تو دیوار ،

هوداد : خب پاشو بزن

سرم باز کوبیدم به متکا که یباره یادم اومد تو چادر هستیم ، بیخیال

شدم و چندتا نفس عمیق کشیدم و یه دو ساعتی خوابیدم ،

دستم رو گردنم کشیدم و بیدار شدم ، هوداد نشسته بود و نگاهم

میکرد ، پتو رو کنار زدم و بلند شدم ،

هانا : غوغا بیا یه چندتا لقمه مربا با کره بخور میخوایم برگردیم ،

چند قدم دیکه اومد جلو ورو به روم ایستاد و

گفت : امشب نتایج کنکور رو میزنن

یه لحظه نگاهم ناخواسته به سمت پاهای هوداد کشیده شد ، با دیدن
لختی پاش که از زانو به پایین بیرون از پتو گذاشته بود دست گذاشتم
رو چشم های هانا و خم شدم یه دستی پتو رو روی پاش انداختم و گفتم :
هانا بدو بریم بیرون کار مهمی باهات دارم

همون جور که دستم رو چشماش بود هدایتش کردم سمت بیرون از
چادر ، هووووفف از دست این پسره ، یه لقمه بزرگ مربا برای
خودم گرفتم و قبل از بقیه رفتم عقب ماشین خوابیدم ، دیشب نتونستم
درست بخوابم ، اِ عِ اِ عِ بگو تو رو ای بگم هوووف اصلا بره به
جهنم ،

یه چیزی تو ذهنم گفت : خدا نکنه

چشمام از بی خوابی میسوخت ، پلکم رو گذاشتم رو هم و نفهمیدم کی
به خواب عمیقی فرو رفتیم ،

با صدای هوداد کنارم هوشیار شدم

هوداد : هاکان غوغا رو ببر اتاقم ، این دفعه دیگه همینجا تمومش
میکنم

صدای مادر هوداد رو شنیدم که گفت : هوداد بزار هردوشون همو
ببینن شاید

هوداد : شاید چی ، مادر من برای فرار از من کافیه فهرست براش
فراهم بشه ، تمومش کن

هانا : داداش ما رفتیم بالا

هوداد : هانا پیشش بشین ، این نیم وجبی اگر بیدار بشه الان که گجی
خواب اما بیدار بشه مثل کاراگاه ها میاد پایین ببینه چه خبره

الیزابلا : با بردارش اومده

هوداد : به به سر دسته رو آورده

صدای یه مرد دیگه خیلی ضعیف به گوش میرسید

هوداد : بیرش بالا

هاکان حرکت کرد و یه کم بعد رو تخت گذاشتم ...

#_فرم-...-انروای مغرور ﴿﴾ * پارت 107*

چشم باز کردم ، هانا و هاکان چهارچشمی نگاهم میکردن ، بلند شدم و نشستم سرم رو کج کردم و با لحن بچه خر کن گفتم : داداش هاکان کی پایین هست ???

هاکان : غوغا هر کی که پایین هست با تو کاری نداره بگیر بشین سرجات

غوغا : هاکان تو رو خدا تو دیگه بگو چه خبر ??? از بس درمورد شماها سوال تو ذهنمه که سرم داره میترکه ،

هانا : خواهری بیا اصلا ببینیم نتایج کنکور رو زدن

به حرف هانا اهمیتی ندادم ، من باید هر جور شده برم پایین ، از روی تخت بلند شدم ،

هانا: غوغا این فکر هایی که تو ذهنته رو بزار کنار خواهری

با لب های آویزون گفتم : یعنی شما نمیزارن برم پایین

هانا : نه

غوغا : اگر یواشکی بخوام برم چی ؟

هاکان : نه پنجره ها باز میشن نه در ها و نه

برگشت به در حموم اشاره کرد و ادامه داد : دریچه ها

این هاکان هم دلم میخواد سرش بکوبم به دیوار ، قشنگ داشت اشاره میکرد اون شب که از دریچه حموم فرار کردی دیگه نمیتونی ، اگر هانا خودش تنها اینجا بود راحت میتونستم یه کاریش کنم ولی هاکان هم هست و این غیر ممکنه که بتونم برم ببینم چه خبر ، از موقعی که چشم باز کردم بدنم کوفته و بی حس بود ، اصلا معلوم نیست چندساعت خوابیدم که غروب شده

نگاه به ساعت روی دیوار کردم چیزی نمونده بود که بشه هفت ، بلند شدم و از کمد یه تنیک شلوار برای خودم برداشتم و رفتم حموم ، همین که در حموم رو بستم صدای هاکان هم از پشت در بلند شد

هاکان : غوغا خانوم دریچه از بیرون قفل شده

با صدای بلند گفتم : حالا کی خواست بره بیرون

دیگه به حرف هاشون توجه ای نکردم و رفتم زیر دوش ، یه یک ساعت تو حموم بودم و آب بازی کردم ، و به فکر این بودم که مردی که پایین کیه ، حوله ام رو پوشیدم و از حموم اومدم بیرون ،

هانا و هاکان رفته بودن ، لباس هامو پوشیدم و حوله رو دور سرم پیچیدم و روی تخت نشستم ،

با صدای یه هویی هوداد پریدم عقب و گفتم : وای ترسوندیم

تیکه اش رو از پنجره گرفت و گفت : نمیزارم حتی از دور هم ببیننت

غوغا : هوداد با کی هستی ؟؟

هوداد : غوغا با من بیا

رفت سمت در اتاق منم دنبالش رفتم ، داخل راهرو ایستاد ، کوروش و باده ، جیکوب و الیزابلا دویدن و آوردن داخل راهرو

هوداد : مامان دفترچه رو میخوام

الیزابلا : درمورد دفترچه مقدس داری حرف میزنی

تا حرف مادر هوداد تموم شد ، سرم تیرکشید و بدنم خود به خود بی حس ، افتادم روی زمین ،

هوداد : غوغاااا

کوروش : هوداد کارلوس میگه غوغا رو بغل بگیر ، همین اطرافن باید وقت بخریم

از دردش جیغ کشیدم و گفتم : هو...داد...جیغغغ سرم آخ تو رو خدا آخ آروم کن سرم رو آیییییی

هوداد تو بغل گرفتم و داد زد : بابا برو در پشتی کمک کارلوس

غوغا : آییییی چرا ... اینجوری شدم ؟؟؟

هوداد با مشت کوبید روی زمین چندبار وگفت : لعنتییییییی چرا این طلسم کوفتی رو کامل فعال نمیکنه

سرم رو به سینش چسبوند و حوله رو موهام رو کشید انداخت کناری دستش رو برد بین موهام و گفت : غوغا ذره ذره ی دردی که بهت دارن میدن رو شیش برابر تو تنشون خالی میکنم ،

الیزابلا : هوداد غوغا رو بیهوش کن تا کمتر درد بکشه

کوروش: نه نه این کار رو نکن ،

چشمم رو بستم و از درد لبم رو گاز گرفتم #_فرم- {...} -انروای

مغرور  * پارت 108*

درد سرم هی بیشتر و بیشتر میشد ، چنگ انداختم بین موهام و با تیریه هویی که کشیدم خودم رو کشیدم و روی زمین انداختم

غوغا : آییییی.... سرم داره میترکه آ....خ

صدای هوداد عصبی بلند شد ،

_ حالا ببین چیکارشون میکنم فقط صبر کن

منو کشید سمت خودش و سرم رو گذاشت رو پاش

هوداد : غوغا آروم نفس بکش آروم

سرم رو کوبیدم به زانو هوداد با گریه گفتم : هودا...داد... آرو...مش
کن..... دارم میمیرم

سرم رو یه دستی گرفت و با دست دیگش پیراهنم رو بالا زد و کف
دستش رو شکمم گذاشت و یه چیزی زمزمه کرد ، بدنم یه کم خنک
شد و سرم تیر کشیدناش کوتاه شد

هوداد : کارلوس پیداش کن سریع

الیزابلا : آروم باش دخترم یه کم تحمل کن الان آروم میشی

دست مادر هوداد روی سرم نشست و گفت : هوداد بلندش کن ببریمش
تو اتاق دردش زیاده

هوداد بلند شد و با مشت زد تو دیوار ،

الیزابلا : هوداد این دیوارها تاب مشت های تو رو ندارن ،دیوار ترک
خورد ول کن

مادر هوداد بغلم کرد و بردم ، نمیدونم کجا ، یه کم گذشت که گذاشتم
رو تختی ، سرم رو دو دستی گرفتم و فشار دادم و بی صدا اشک
ریختم ، چقدر باید درد بکشم ،چقدر ،

در اتاق با ضربه بدی باز شد و بعدش صدای کارلوس رو شنیدم :
یکیشون رو گرفتیم ولی اصل کاری فرار کرد

هوداد : غوغا آروم شدی ???

تیر کشیدنم هی کم تر و کمتر میشد ، دستم رو گذاشتم رو پیشونیم و گفتم : خوبم آیی.... یه کم درد میکنه

کارلوس : الان داره دور میشه دردش هی کم و کمتر میشه

هوداد : گفتی بیرنش جای همیشگی

کارلوس : اره

هوداد خوبه ای زیر لب گفت و دستش رو گذاشت رو پام ، یه دستم رو به میله تخت گرفتم و بلند شدم ،نشستم ،

لب زدم : تا کی ؟؟؟ زمانش رو بهم بگو ؟

هوداد : جی تا کی ؟

غوغا : تا کی قرار زجر بکشم ہوم بہم بگو زمان دقیقش ، اینا کین کہ
این بلا رو سرم در آوردن ، ازم چی میخوان ؟؟؟؟

هوداد : الان موقع توضیح نیست

با درد گفتم : چرا موقع اش نیست ، چراااااا؟؟؟ من هی میخوام ساکت بشم ، بموم تا اوضاع آروم باشه ولی تو نمیزاری ، رفتارات ، کارات ، برخوردت باهام ،

دیروز یه کم درحد یه کم نگرانت شدم سرم داد کشیدی ،

هوداد : به حرفم گوش ندادی اینو خودتم خوب میدونی ، بگو بیان داخل

مرت و لويس و چندین نفر ديگه وارد اتاق شدن ، پدر بزرگ و مادر بزرگ هوداد هم روی مبل نشستند ،

مرت جلوی هوداد زانو زد و گفت : قربان نتونستیم اصل کاری رو

□ □ □ □ □

هوداد دستشو آورد بالا به معنیه سکوت و گفت : کارتون خوب بود

مصمم تر گفتم : بهم بگو چه خبر دورم ؟

هوداد : نه

الیزابلا : دخترم سر زمان معین شده بهت میگم خودم

اشک روی گونم رو با پشت دست پاک کردم ، دستمو از دست مامان
هوداد بیرون کشیدم و دویدم سمت هوداد و سرم رو به قلبش فشار دادم
و

هق زدم : هم حالم ازت بهم میخوره هم

هوداد : تمومش کن ، گریه نکن

وقتی هق هقم بیشتر شده ، یه دستشو بین موهای طلایش کشید و گفت :
آروم شو تا بهت بگم

سرم گیج اومد، ولی بی اهمیت بهش از هوداد فاصله گرفتم که دو
دستی کمرم رو گرفت و

گفت : همین فردا میبرمت پیش دکتر این ضعیف بودننت اصلا بابِ میل
نیست

رو مبل رو به روی پدر بزرگ و مادر بزرگش نشوندم و گفتم :
اونایی که اومده بودن سراغت ، از دنیای ماه بودن ،

غوغا : خب این یعنی چی ؟!

هوداد ادامه داد : گردی ماه رو توجه کردی بهش که با سفید و
خاکستری انگار رنگش کردن ،

غوغا : اهوم

هوداد : دنیای ماه ، از آدم های صاف و پاکی تشکیل شده که قانون
هاش سفت و سخت ، هر کسی قانونی رو زیر پا بزاره رونده میشه ،
قسمت خاکستریش هم مربوط به ارباب سرزمین اشون هست که یه کم

دل چرکین هست ،تو دنیای شما به راحتی دروغ میگن ولی تو دنیای
ماه کسی جرعت نداره دروغ بگه ، حتی مردمان سر زمین من هم
همین جور هستن ولی

غوغا : اونا ها مثل شما ذهن میخونن ،

هوداد : نه اونا سرزمینشون خیلی زیباست و برای ورود شدن
بهش باید امتحان پس بدی ، فقط چندتا قدرت دارن در برابر من
ضعیف هستن

غوغا : پدر بزرگ و مادر بزرگت چی هستن ؟

هوداد : مثل پدر و مادرم هستن

غوغا : ممنون که بهم گفتی ، با این که حضم کردنش سخته ، ولی یه
سوال ؟؟ دنیای ماه با من چیکار دارن ؟؟؟

هوداد تو کسری از ثانیه اخم کرد و گفت : هنوز مطمئن نیستی دیگه هم
این سوال نپرس

ساکت شدم و حرفی نزدم ، اتاق سکوت کامل فرا گرفت ، مامان
بزرگ هوداد که اسمش هم نمیدونستم بلند شد و اومد سمتم و گفت : تو
نشون کرده ی قلب هودادی ،

انگشتر نگین قرمز رنگی که شکل تاج بود رو از انگشتش در آورد و
دستمو گرفت و انگشتر رو سمت انگشتم آورد ،

با مهربونی گفتم : این انگشتر برای من گشاده نگاه کنین انگشت من
کجا این انگشتر کجا

_اندازه است ،

انگشتر رو داخل انگشتم کرد که به راحتی با اون حجم گشادی اندازه
دستم شد

_اسم من هلن ، ولی دوست دارم مامان بزرگ صدام بزنی ، این انگشتر هیچ وقت از خودت دور نکن

هانا : مامان بزرگ این انگشتر من خیلی دوستش داشتم به من ندادیش ای هلن بد

دست مامان بزرگ هوداد رو تو دستم فشردم و پشت دستش رو بوسیدم و گفتم : خیلی خوشگل ، اصلا موقع خواب هم درش نمیارم

_این انگشتر یه انگشتر عادی نیست ،مراقبش باش

دستش رو یه طرف صورتم کشید و گفت : همجور نفس گیر

غوغا : یعنی چی ؟

هلن : هیچی

هانا : دیگه لوسش نکنین ، بیاین ببینیم قبول شده یا نه

هانا با لب تاب هوداد یه کم کلنجار رفت و سر بلند کرد و گفت : قبول نشدی

اینقدر راحت گفت که مطمئنم حسودیش شده بخاطر انگشتر ، دو دستمو جلو صورتم گرفتم و آروم گریه کردم

هانا : دیونه غوغا قسمت اطفال نوشته آوردی

سر بلند کردم و پریدم از رو مبل پایین و اصلا نمیدونستم چیکار کنم ، دستم رو گاز گرفتم و جیغ کشیدم

بهم تبریک گفتن تک تک ، خدایا شکرت ، اتاق رو که ترک کردن ، در اتاق رو بستم و چند قدم جلو رفتم و به هوداد نزدیک شدم ،

هوداد : قبول شدی درست ولی یه قانون هایی باید رعایت کنی

غوغا : چشم

هوداد دستمو گرفت و گفت : من میرم حموم ،برام لباس بزار روی تخت

نگاه هوداد به صورتم بود و نگاهش خیلی خطرناک میزد ، دستم رو از دستش بیرون کشیدم و رفتم سمت کمدش ، در کمد رو باز کردم و براش یه پیراهن و شلوار برداشتم گذاشتم رو تخت ، صدای شرشر آب میومد ،

هوداد : غوغا یه چیز خنک برام آماده کن

_ باشه الان میرم آماده میکنم

از اتاق اومدم بیرون و رفتم آشپز خونه ، از یخچال آب زرشک رو برداشتم و گذاشت رو میز غذاخوری و دوتا لیوان پر کردم و گذاشتم داخل سینی ،

سر شیشه آب زرشک از رو میز افتاد کف آشپز خونه خم شدم برشدارم که با دیدن خون کف زمین که از زیر میز جاری بود جیغ کشیدم که از زیر میز

#_فرم-{...} -انروای مغرور ﴿﴾ * پارت 109*

نگاه به زیر میز کردم که یه پارچه سفید خونی دیدم جیغ کشیدم و خودمو سمت عقب پرت کردم ،

از آشپز خونه دویدم بیرون اومدم از پله ها برم بالا که هوداد رو وسط پله ها دیدم ،

پله ها رو سریع طی کرد و گفت : چیه ??? چی شده چرا جیغ میکشی ???

غوغا : هو...داد... اون.... پارچه خون

هوداد: ، غوغا آروم باش ببین منو آروم بهم بگو چی دیدی ؟

دستمو گرفت ، دو دستی دستش رو فشار دادم و گفتم : آ...ب
زرشک ... ریختم برات بیارم که سر شیشه افتاد ... کف آشپز خونه
منم ،نشستم برش دادم که خون روی کف زمین

انگشت رو گذاشت رو لبم و گفتم : تموم شد خب تموم شد هیسس
چیزی نیست ...

یه چیزایی میگفت ولی من انگار اینجا نبودم نک انگشتش که لبم رو
نوازش کرد حال رو دگرگون کرد ،گرمای زیادی به لب منتقل شدم ،
سرم رو به کم عقب کشیدم ،

هوداد : بریم حال

دستش رو گذاشت پشت کمرم و خیلی خونسرد برم داخل حال و رو
مبل نشوندم ،

هوداد : کارلوس چی بود ؟

سر بلند کردم که پارچه خونی رو دست کارلوس دیدم جیغ زدم و پریدم
پشت مبل ،

هوداد : غوغا بچه بازی درنیار بیا اینجا ببینم

غوغا : نه نمیام

هوداد : واسه من دکتری هم آورده

سرم رو از لبه مباحج کردم و گفتم : خب چیزه این یه هویی من
میترسم

کارلوس : این خون پرنده است ، خون آدم که نیست

هوداد : بازی داره جالب میشه ،

کارلوس : میخوای چیکار کنی

هوداد : برزگریان رو احضار کن

صدای پر ابهت مردی بلند شد : من همین جا هستم

هوداد : برزگریان

_ببنید من من معذرت میخوام به جای اشتباه ساسان ، من

هوداد : قانون من رو یادتون رفته من اشتباه کسی رو پای کسی دیکه نمی نویسم

_جناب کاسترو کمکم کنین ساسان رو پیدا کنم بهتون قول میدم نوه ام دیگه بر علیه شما کاری نکنه

هوداد سکوت کرده بود و حرفی نمیزد ، اومدم بلند بشم که دستی روی دهانم نشست و به عقب کشیدم

با ترس هوداد رو تو ذهنم صدا زدم و شروع کردم دست و پا زدن.....

#_فرم{...}-انروای مغرور ﴿﴾ * پارت 110*

همین که تو ذهنم گفتم هوداد ، صدای داد مردی از پشت سرم بلند شد و دست روی دهانم هم کنار رفت

نفس زنون برگشتم که دیدم لويس دو دست ساسان رو گرفته و هی به دستش فشار میاره ،

هوداد : به به مهمان ویژه

هوداد کنارم قرار گرفت و دستشو گذاشت پشت کمرم ،

رو به ساسان گفتم

غو غا : من چیکارت کردم که همش میخوای اذیتم کنی ؟ اگر کاری کردم ببخشید

هوداد : شروع کن

مرت از پنجر وارد شد و شروع کرد مشت و لگد زدن به ساسان ،
برزگریان با التماس شروع کرد حرف زدن : نوه ام رو نزنین ، به
پاتون بیوفتم خوبه
هوداد: نه

برزگریان : به خدا خودم آدمش میکنم ، اصلا هرچی شما بگین
اینقدر مرت و لویس ساسان رو زدن که رو زانو افتاد زمین و از بینش
خون اومد ، دست هوداد رو گرفتم و گفتم : من از دعوا خوشم نمیاد تو
رو جون عزیزت و لشون کن برن
هوداد : این ساسان باید به دست من آدم بشه

دستش رو رها کردم که ادامه داد : برو اتاق هانا
بدون اینکه پشت سرم رو نگاه کنم رفتم اتاق هانا ، هانا حرف میزد
ولی به حرفاش اصلا گوش نمیکردم ، نگران بودم ، هوداد خیلی
عصبی بود ، میترسم دستش به خون ساسان آغشته بشه ، دیگه خسته
شدم همش نگرانی ، ناراحتی ،

زیر لب ببخشیدی به هانا گفتم و رفتم اتاق هوداد ، یه مانتو ساحلی آبی
کاربنی با کفش و شال خاکستری پوشیدم و رفتم تو حال ،
خبری از ساسان و برزگریان نبود ، در وردی رو باز کردم که صدای
هوداد بلند شد ،

هوداد : کجا ؟ باز داری فراری میکنی ؟؟؟ فکر کنم باید از یه در دیگه
وارد بشم

- نه نه من نمیخواستم فرار کنم ، میخوام یه کم از این دنیای عجیب
فرار کنم برم بیرون ،
هوداد: خودم میبرمت

_هوداد بهم اعتماد کن ، میخوام یه کم تنها باشم

هوداد : نه برگرد اتاق

_ول.....

هوداد : حرف نباشه زود

در خونه رو بهم زدم و رفتم اتاق هوداد ، من با خودم احد کرده بودم
فرار و لجبازی دیگه بسه ، تقصیر خودمه از بس از نفرتم بهش گفتم و
باهاش مخالفت کردم حالا هم چشم هاش میترسه که فرار کنم ،
در اتاق باز شد و هوداد وارد اتاق شد ، جعبه ای رو جلو پام گذاشت و
گفت : برش دار ،

جعبه رو برداشتم و باز کردم یه گوشی جدید برام گرفته بود ، بی
تفاوت گوشی رو کنار گذاشتم

هوداد : تو گوشی بازی چیزی بریز ، بازی کن سرگرم شی

غوغا : چرا نمیزاری راحت باشم ، من بخوام فرار هم کنم جایی ندارم
برم ، تو این زندگی کی الان نگران یا منتظرمه نه پدری نه مادری ،
هوداد : چرا نمیخواهی بفهمی اون بیرون هر قدمی که برداری پر از
خطر هست برات

غوغا : به خدا هر اتفاقی افتاد تو ذهنم صدات میزنم اینجوری که
نمیزاری تنها از در خونه برم بیرون احساس زندانی بودن بهم دست
میده

هوداد : خیلی خب این اخمات باز کن فردا صبح برو بیرون یه کم
خرید کن برای دانشگاهت ، فقط هر لحظه زنگ زدم جواب میدی ،

با خوش حالی سرم رو تکون دادم به معنی باشه ، ساعت سه شب بود ، چیزی تا صبح نمونده بود ، هوداد بلند شد و پیراهنش رو در آورد و رو تخت خوابید و چشم هاشو بست ،

گوشیم رو برداشتم و یه کم باهاش ور رفتم ، چهار روز دیگه دانشگاه شروع میشه و راحت میرم دانشگاه ، خوش حالم که باز می تونم درس بخونم ، ولی کاش هوداد میذاشت خودم تصمیم بگیرم در این رابطه که میتونم با اون یه رابطه عاطفی داشته باشم یا نه ، ولی همه کاراش با زوره ولی

کنار بینیم مور مور شد و گرمای شدیدی پشت لبم احساس کردم

#_فرم-انروای مغرور ﴿﴾ * پارت 111 *

پشت لبم بی حس شد و مایع گرمی

سرازیر شد ، من چم شده ، دستم رو پشت لبم کشیدم با دیدن خون پشت دستم ، بلند شدم و رفتم سمت رو شویی ، دستم رو شستم و بینیم رو تمیز کردم ، دوتا دستمال کاغذی جلو بینیم گرفتم و از راهرو سرویس بهداشتی بیرون اومدم ،

این اولین بارمه که خون دماغ شدم ، حتما بخاطر عصبانیت چندساعت پیش ،

جلو آینه ایستادم ، نگاهی به بینیم کردم که خونش بند اومده بود ، دستمال کاغذی ها رو انداختم داخل سطل زباله کنار میز آرایشی ، سه تا خط لب و یه ریمل که از وسایل هام قبلا پیش هانا جا مونده بود فقط رو میز بود ، اصلا حسی نداشتم که بخوام آرایش کنم ،

به خودم نگاه کردم تو آینه یاد شبی افتادم که هوداد بد باهام تا کرد ، یاد دردش افتادم که تا نزدیک مرگ بردم و باز برگردوندم تو این دنیا ،

دردِ انقدر زیاد بود که چندبار نفسم گرفت و اگر هوداد بهم امون نمیداد قطعاً میمردم ، به روزان الان حق میدم که نزار کامیار نزدیکش بشه ، کاش میتونستم از هوداد ج.....

صدای هوداد بلند شد : اون اتفاق تقصیر خودت بود ، اگر باهات رفتار بدی کردم فقط انعکاس لجبازیه خودته ، صبر منم حدی داره ، در برابر ت کوتاه اومدم ولی خب خودت فرصتی که بهت دادم رو خراب کردی

برگشتم سمت تخت و گفتم : بیدار بودی ??

هوداد : نه خواب بودم ولی صدای ذهنت رو راحت میشنوم ،

از رو صندلی بلند شدم و رفتم لب تخت سمتی که هوداد خوابیده بود ، کفشام رو در اوردم و برگشتم سمت هوداد و کنارش خوابیدم و گفتم :

از کوچیکی هام بگو که یواشکی دیدم میزدی

با یه درخشش خاصی نگام میکرد ، دو ابروم رو هم زمان دوبار بالا انداختم و گفتم : چیه مو زرد ؟

هوداد : باز داری زبون داراز میشی ها ، اون کارت کنار گوشیم رو با خودت ببر ، غوغا فرار نکنی به نفعتم دارم بهت میفهمونم که دوست ندارم در کنارم احساس زندانی بودن کنی ، پس خودت تنها برو بیرون لپش رو کشیدم و گفتم : چشم عمویی

پشت لبش رو از داخل دهانش گاز گرفت ، معلوم بود خندش گرفته ، هوداد : حالا دیگه سربه سر من میذاری ؟

لپش رو دوبار گرفتم و کشیدم و گفتم : عمویی از خواب زیادی داری هزیون میگی

هوداد : همین جا بخواب

دستشو آورد سمت کمرم که از رو تخت پریدم پایین و گفتم : هوا داره روشن میشه ، من دیگه برم

هوداد : حیف که خیلی خستم امشب تلافی میکنم

انگشتم روی لپش گذاشتم و از لپش نیشگونی گرفتم و گفتم : عموی بد خم شدم کفش هام رو برداشتم و کیف و گوشیم هم برداشتم ،

هوداد : دارم برات بزار بری برگردی ریزه خانم ، کارت هم ببر

سرم رو بردم سمت میز و کارت رو با بینیم سر دادم سمت لبه میز و بین لبم گرفتمش و رفتم سمت در اتاق ، ارنجم رو گذاشتم رو دسته در که در رو باز کنم در خود به خود باز شد

هوداد : برو خودم در میبینم

کارت رو انداختم تو کفشم و گفتم : جادوگر مو زرد

خندیدم و رفتم بیرون ، در اتاق بسته شد ،

کفش هارو گذاشتم زمین کارت و گوشیم رو گذاشتم

داخل کیفم و کفشم رو پوشیدم ، با خوش حالی وصف ناشدنی از خونه زدم بیرون ،

یه نفس عمیق کشیدم و دور خودم چرخیدم و از خوشحالی بیش از حد جیغ خفه ای کشیدم و چهار ، پنج تا قدم پشت سر هم برداشتم و دور و ورم رو با ذوق و شوق نگاه میکردم ، حدود یک ساعت پیاده تا بازار رفتم ، رفتم داخل یه مانتو فروشی ، از پشت ویتترین یه مانتو رسمی زرشکی رنگ که لبه آستینش و سر جیبش نوار کرمی رنگ کار شده بود توجه ام رو جلب کرده بود ،

سلام کردم و گفتم مانتو برام بیاره مانتو رو پوشیدم تن خورش خوب بود ، گذاشتمش روی میز فروشنده تا برام بزارش داخل پلاستیک ،

که گوشیم زنگ زود ، هوداد بود

هوداد : (با صدای خواب آلود) ریزه میزه رمز کارت دو صفر ۸۱

غوغا : ممنون

هوداد : الان کجایی ؟

غوغا : وقتی خودت میدونی چی رو بگم

هوداد : بله که میدونم کجایی ؟؟ سر راحت برو به آدرسی که برات
مسیج میکنم ، دوتا پاکت بهت میده ازش بگیر

غوغا : چشم

به چیزی گفت ولی فقط آخرش رو شنیدم که

گفت : جیگری ب..ش...

غوغا : هوداد چی گفتی من آخرش رو فقط فهمیدم

هوداد : هیچی مراقب خودت باش ، دوبار زنگ میزنم تصویری
ببینمت

غوغا : باشه من برم فعلا

گوشی رو قطع کردم و کارتم رو دادم به فروشنده ، مانتو رو حساب
کردم ، از مغازه زدم بیرون ، حس پرنده ای دارم که از قفس آزاده
کردن ، اینقدر سرحالم نمیدونم چیکار کنم ، چشم چرخوندم و تمام
چیزای که دور و ورم بودن رو تماشا کردم ،

پیرزنی روی ویلچر که همراه دخترش از آبر پیاده رد میشدن رو دیدم
،

با دیدن ویلچر و پیرزن آه از نهادم بلند شد ، تمام خوشحالیم پر کشید
و چشمام اشکی شد ،

اشکم رو پس زدم و تاکسی گرفتم و رفتم خونه مادر دلشاه ، دلم بر اش
تنگ شده بود خیلی ،

سر کوچه ماشین رو نگه داشت و گفت : کجا میخواید پیاده بشید ؟
بهش گفتم چند لحظه منتظرم بمونه ، پیاده شدم و وارد کوچه شدم ، با
چیزی که دیدم دویدم سمت خونه

#_فرم-...-انروای مغرور  * پارت 112 *

جلو در حیاط دوتا سفر گل و آینه و شعمدون بود ،

یعنی چه ؟؟؟ مگه پدر بزرگ و بقیه تو آتش سوزی جونشون از از
دست ندادن ،

سیزده چهارده تا پسر جوان جلو در ایستاده بودن ، جلو در حیاط دو
ردیف ماشین پارک شده بود که هر کدوم با گل تزئین شده بود ،

با تعجب به ماشین ها نگاه میکردم ، یعنی چه ؟؟؟ چند نفری که
ایستاده بودن جلو حیاط لباس هاشون مشکی بود ،

کنار در جلو سفر زانو زدم ، نه عکسی بود نه چیزی ، گیج شدم نکنه
هوداد صحنه سازی کرده ، اون آتش سوزی رو تا منو برگردونه پیش
خودش ...

با صدای مرد جوانی بلند شدم و ایستادم

_ خانوم بفرمایید داخل اینجا ایستادید اونم با این لباس درست نیست

غو غا : مگه لباسم ببخشید اینجا این مراسم بخاطر چیه !؟

_ ببینید این لباستون مناسب این محله نیست ممکنه براتون حرف
دربیارن با اینکه نمیشناسنتون

غو غا : شما اعضای این خانواده رو میشناسین ؟

_بله امروز عروسی دوستمه ، شما بفرمایید داخل تا ازتون پذیرایی
بشه ، حتما دوست شیوا یا شیدا هستین

بدون جواب دادن به پسره ،وارد حیاط شدم ، تمام سر ها برگشت سمت
، برام مهم نبود که نگاهم میکنند رفتم قسمتی که مرد ها و بزرگتر های
مجلس نشسته بودن ،

پدر بزرگ (حسین) مشغول صحبت با بغل دستیش بود ، معلوم شد یه
کاسه ای زیر این نیم کاسه هست ، شیوه و شیدا زنده بودن انوقت به
من دروغ گفتن ، چجوری این حجم سنگین شک رو برای خودم حضم
کنم ؟؟؟ خدا چجوری ؟؟؟

پدر بزرگ (حسین) وقتی دید چند نفری که ایستادن دارن سمت من نگاه
میکنن ، سرش رو برگردوند تا چشمش بهم افتاد ، دستش رو گذاشت
رو قلبش

با چشم های اشکی نگاهش کردم ، نمیدونم چقدر گذشت که حیاط از
هر ادم غریبه ای خالی شد ،
صدای پدر بزرگ بلند شد

_کی بهت اجازه داد دوباره برگردی ؟ تا الان کجا بودی !؟

با بغضی که صدام رو به زور به گوشش میرسوند گفتم : فق...ط....
یه چی...زی ،رو بهم بعد قول ..می...دم خودم برم ...و حتی
.... سایه ام هم نبینین ... بگین ، اون آتش سوزی

_اون آتش سوزی رو بیخیال شو و فقط برو تو جایگاهی در خانواده
ما نداری

غو غا : میخوام م...ا.در دلشاه رو ببینم

_نیستش راحت رو بکش برو

صدای احسان بلند شد : بابا بزرگ خوش حال نیستین غوغا زنده است
این چه رفتاریه

میون حرفش پریدم و گفتم : کافیه...فقط بگو ??? این همه نفرتت برای
چیه ???

_ چون خون اون دختر هرجایی تو رگ هات جاریه

عقب گرده کردم و گفتم : خوشبخت بشین شیوا و شیدا

از در حیاط رفتم بیرون ، حمید جلو در کنار رفقاش ایستاده بود با
دیدنم انگار خواب میبینه خشک ایستاد ،

کنار درخت در حیاط ایستادم ، تا مادر دلشاه رو نبینم جایی نمیرم ،
دیگه تموم شد من خانواده ای ندارم مثل قبل بی کس ،

اشک های روی صورتم بی پناه پایین میومدن ، احسان و حمید ،کنارم
ایستادن ،

حمید : سلام خوش حالم سالمی ، تو کجا بودی این چند مدت ؟
سکوت.....

احسان : غوغا بیا بریم داخل اینجا درست نیست
سکوت.....

حمید : غوغا اینجا جلو در با این لباس نم.....

با آرومترین صدا گفتم : مزاحم نشید شیر پسرهای هخامنش ،

احسان : بیا برو داخل بی غیرت نشدم که بزارم ناموسم داخل کوچه
وایسه

غوغا : آقای محترم منتظر مادر دلشاه هستم همین که ببینمش میرم و
پشت سرم هم نگاه نمیکنم ،

هر چی اصرار کردن برم داخل نرفتم ، احسان عصبی شد دستشو آورد
سمت بازوم که بازوم رو بگیره

گفتم : دستت رو عقب بکش من داخل بیا نیستم ،

نیم ساعت میگذشت و همچنان سرپا ایستاده بودم ،

حمید رفت پیش دوستاش ، ولی احسان ایستاده بود کنارم و

#_فرم-...-انروای مغرور ﴿﴾ * پارت 113*

احسان سرش رو خم کرد سمتم و گفت : غوغا بیا بریم یه جا بشینیم
صحبت کنیم ، نگران اصلا نباش خودم با بابا بزرگ حرف میزنم

دندونم تو گوشت احسان کار میکرد اون از گربه ام که با ماشین روش
رد شد ، اون از داد زدن سرم ، حالا اومد برای من میخواد بشه بانیه

خیر ، با اخم گفتم : لطفا برو ، من دیگه پام رو تو خونه که اون

پیرمرد باشه نمیزارم ، نیازی نیست خودت رو تو چشمش سیاه کنی

احسان : ربطی نداره تو ناموس.....

با دیدن مادر بزرگ که از سمند سفید به کمک حمید بیرون اومد ،

دویدم سمت مادر دلشاه و تو بغل گرفتمش و صورتش رو بوسیدم

دلشاه : دخ...ت...رم تو زنده ایی

از گریه هر دو به هق هق شدید افتاده بودیم و نمی تونستیم حرف بزنیم
،

مادر دلشاه دستاش لرزید ، حمید کمرش رو گرفت و ازم جداش کرد و
گذاشتش رو ویلچر ،

زانو زدم و دستاش رو بوسیدم ، با هق هق پشت هر دو دستم رو بوسیدم
و گفتم : خوشگل مامان دلشاه کجا بودی ؟؟ خدایا شکر زنده است

،شکرت مولا علی

دستش رو روی صورتم کشید و بدون اینکه نگاهش رو از صورتم بردار گفت : حمید ... مادر من خوابم اره

حمید : مامان بزرگ آروم باش ببین غوغا رو سالمه

دو دستمو به روی سینه اش فشرد و گفت : دورت بگردم من ،

غوغا : خدا نکنه مامان بزرگ

دلشاه : رنگ پریده عزیزم چیزی شده ؟!

_مامان بزرگت رو دیدی حالا برو

با دست اشک های مامان بزرگ رو پاک کردم و بلند شدم و گفتم : بابا بزرگ منم دوست داشته باشین به خدا من دختر بدی نیستم.....

_برو دیگه نبینمت دور و ور خانوادم ، برو نمیخوام پسرم حرومزاده اون دختره هرجایی رو باز ببینه و یاد پسرش بیوفته که سر به نیستش کردن

شیوا و شیدا هر دو با لباس مجلسی بیرون اومدند و بدون حرف نظارگر شدن ،

با صدایی که دیگه به زور شنیده میشد گفتم : چیکار کنم قبولم کنی
!!!!!!؟؟

_دیگه نمیخوام چشمم به چشمت بیوفته

دلشاه : چرا اینقدر زجرم میدی ؟! تو باعث شدی که الان رو ویلچرم فقط تو

_همین الان از اینجا گمشو ، ببین داری بین من و خانواده ام رو بهم میریزی

جیغ کشیدم ، و با صدای بلند گریه کردم و بین حق حق کردنام گفتم :
من ... حق حرمزاده نیستم جیغغغغغ.....

(تو ذهنم) هوداددد فقط بیا فقط بیا

سرم رو گذاشتم روی زانو مامان بزرگ و گریه کردم دلشاه : دخترم گریه نکن عزیزم

یه ده دقیقه گذشت و هی مادر دلشاه سعی میکرد ارومم کنه وای فایده نداشت شدت گریه ام هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد ،

احسان بهم نزدیک شد و گفت : مامان بزرگ بریم داخل تمام همسایه ها اومدن بیرون ، خوبیت نداره تو در و همسایه

غوغا رو من میارم اینقدر گریه کرده نمیتونه بلند بشه

دستشو گذاشت رو شونه ام ، شونه ام رو عقب فرستادم که محکم بازوم رو گرفت ،

با صدای تیک آف ماشینی سر بلند کردم ، ماشین هوداد رو دیدم ، ماشینش رو وسط کوچه پارک کرد و پیاده شد بدون اینکه در رو ببندد اومد سمتم و احسان رو کنار زد و کشیدم داخل بغلش

هوداد : غوغا آخر از دستت سخته میکنم چرا اومدی اینجا ؟؟؟

بلندم کرد و رفت سمت ماشین

احسان : هویی بی ناموس ، کی گفت دستت به ناموس من بخوره

هوداد : غوغا میتونی یه چند لحظه رو پاها وایسی

سرم رو تکیه دادم ، منتظر بودم بزارم زمین که منصرف شد و رفت سمت ماشین صندلی جلو منو نشوندو برگشت ، به مادر بزرگم یه چیزی گفت و روبه روی احسان قرار گرفت و نمیدونم چی بهش گفت که احسان مشتش رو سمت صورت هوداد آورد که هوداد جاخالی داد و اومد سوار شد ، ماشین رو روشن کرد خم شد روم و در رو بست و حرکت کرد ،

هوداد : غوغا کی بہت اجازہ داد بیای اینجا؟؟؟!

نگاهش کردم و گفتم : یاد مامان دلشاه افتادم اومدم فقط ببینم خونه تو
چه وضعیت.....

هوداد : ساکت اگر میخوای حرف بزنی هیچی درمورد اون خانواده
نمیگی ،

ساکت شدم ،

کف دو دستش رو سه بار روی فرمون زد و گفت : اسم اینا رو دیگه
به زبون نمیاری ، به اون پیرمرد سگ صفت میگی بابا بزرگ ، هیس
فقط دلم میخواد گریه کنی تا اون موقع خشم واقعیم و تنبیه اصل کاری
رو نوشتن بدم

اشک هام رو سری پاک کردم و چشم هام رو بستم ، یه کم که گذشت
در ستم باز شد و بعدش صدای هوداد رو شنیدم ،

هوداد : نگاه کن چی به سر خودت آوردی ، شدی مثل مرده ها

دستش رو انداخت زیر پام که باز بغلم کنه ، دستمو بلند کردم و گفتم :
خودم پیاده میشم

قبل اینکه مخالفت کنه پیاده شدم و رفتم سمت در وردی خونه الان فقط
نیاز به تنهایی داشتم ،

در خونه باز شد و سه نفر که شل های طلایی رنگی به تن داشتن تک
تک از خونه بیرون اومدن ،

ناراحتیم پر کشید و ترس تو دلم رخنه کرد ، همین که دیدمشون ایستادم
،

عقب عقب دویدم و داد زدم هوداددودد #_فرم{...}انروای

مغرور  * پارت 114 *

_هوداددددد

عقب گرد کردم که هر سه نفرشون رو دوباره جلوم دیدم ، اومدم پا به فرار بزارم که صدای یکیشون بلند شد

هوداد : جریان چیه ???

با دست به سه مرد شنل پوش اشاره کردم و گفتم : اینا ... کمک کن

....

رفتم پشت هوداد و قسمت سرشونه لباسش رو تو دستم گرفتم ، سه تایی رو دو زانو ایستادند و یکیشون گفت : درود ما فقط فرستنده پیام هستیم

شما باید هرچه سریعتر برگردید اتفاق های مهمی افتاد

هوداد سری تکون داد ، بلند شدن و عقب عقب رفتند و بین درخت های عمارت ناپدید شدند

هوداد دستمو گرفت و همراه هم وارد خونه شدیم ،

هوداد : همگی جمع بشین

نتونستم جلو کنجکاویم رو بگیرم و بی حال گفتم :

اونا کی بودن ؟!؟؟؟ حتما باز اومدن منو گروگان بگیرن

هوداد : غوغا بشین

روی مبل نشستم ، هوداد هم کنارم نشست و

گفت : غوغا خوب گوش کن ببین چی میگم ، دیگه نباید بری و مادر دلشاهت رو ببینی

غوغا : هوداد با این حرفت یادم اومد ، چرا بهم دروغ گفتی ؟!؟! چرا گفتی مامان بزرگم اینا تو آتش سوزی جونشون رو از دست دادن

هوداد : ازم نپرس

غوغا : هوداد بهم بگو ، من دیگه اون غوغای قبل نیستم ، بین لجبازی باهات نمیکنم ، جیغ جیغ هم نمیکنم بهم بگو

دستش رو بین موهاش کشید و با اخم گفت : بخت میگم ولی حق نداری قطره ای اشک از چشمت بیاد پایین

غوغا : چشم

هوداد : پدربزرگت یه نفر سپرده بود همین که تنها از خونه اومدی بیرون یا فهرست برای طرف پیش اومد تو رو ببره یه جای دور و اینش رو دیگه نمیگم

بغض ته گلوم رچ پایین فرستادم و گفتم : خ...ب ادا.....مه....

هوداد : ادامه ای نداره این اشک ها اگر بریزه میگریمت زیر مشه و لگد

غوغا : بهم بگو

هوداد : اون آشغال میخواست بدت دست یه پیرمرد تو روستا تا بندازت ته چاه تا بدون هیچ ردی یا اثری با این دنیا خداحافظی کنی

سرم رو پایین انداختم و یه نفس عمیق کشیدم و گفتم : مگه تقصیر منه که از من خوشش نمیاد ، نمیدونم چیکار کنم که دوستم داشته باشه

هوداد : کافیههههه ، دیگه نمیخوام بری ببینیشون الخصوص اون احسان که امروز زدم تو برجکش

سکوت کردم

پدر و مادر هوداد به همراه دیمن ، استیفن ، هاکان ، هانا ، و بقیه وارد حال شدن و نشستن

هوداد بلندشد و ایستاد و پاهاشو به اندازه عرض شونه اش باز کرد ،
دو دستش رو برد داخل جیب شلوارش و گفت : کوروش تو و باده
میرین آپارتمان من ، تک تک اتفاق هایی که میوفته رو بهم گزارش
میکنی ، کارلوس تو فقط دنبال دکتر خانوادگی هخامنش باش ،
وظایفتون رو کامل فهمیدین

باده و کوروش و کارلوس محکم گفتن : به

لب باز کردن یه چیزی بگن و هم زمان با حرفی که میخواست بزنن
تعظیم کردن ،

هوداد : نیاز نیست ، کوروش مراقب همه چیز باش
نمیخوام کوچکت.....

وسط حرفش گفتم : چیکار با دکتر بابا بزرگ داری ؟!

هوداد : کوروش ، باده کارلوس مرخصین

دوباره سوالم رو با صدای بلندی گفتم که گفت : غوغا این یه کار تا
مشخص نشده نه حرفی ازش گفته میشه و نه تو سوالی میپرسی ، تو
برای یه مدت میای سرزمین من ، بعد باز برمیگردیم اینجا تا تو به سن
قانونی بررسی

وای نه من نمیخوام برم ، خودش اینقدر عجب غریب سرزمنش هم
عجب و غریبتر احتمالا

بدون لحظه ای مکث گفتم : من نمیام

هوداد : میای چون من میگم

غوغا : من نمیخوام پیام من رو بزار اینجا و برو ، اصلا اون ادم ها
کی بودن ???

هوداد : اونا اعضای گاردسلطنتی بودن ، تو با من میای ، من زنم رو ول نمیکنم اینجا اونم بین این همه خطر

غوغا : تو انگار من دارم انگلیسی یا یه زبون نامفهوم صحبت میکنم که نمیفهمی، من ن، م ، ی ، ا م

هوداد : آدماده بشید تا پنج دقیقه دیگه میریم

غوغا : سالم برسین ولی من با شما جایی نمیام ، دنیای شما برای شماست دنیای منم برای من

هوداد با دو قدم بلند خودشو به من رسوند و یه چیزی رو زمزمه کرد و دستمو گرفت و کشید سمت خودش نهههه.....

#_فرم- {...} -انروای مغرور ﴿﴾ * پارت 115 *

دستمو گذاشتم رو قفسه سینه اش و گفتم : زورگو ،

هوداد : تو نمیتونی لجبازی نکنی، چشمت رو ببند

غوغا : به خدا لجبازی نمیکنم ،دوست ندارم سرزمین شماها

هوداد : الان من و تو میریم اتاقمون

غوغا : اتاقت یا اتاقمون

هوداد : اتاقمون

غوغا : من رو نبر ، اصلا منو بزار پیش کوروش اینا

هوداد : حالا که نمیخوای بیای میتونیم یه کار دیگه

بکنیم

هدایتیم کرد سمت کمد و ادامه داد : اول به سوالم جواب بده تا بعد ، من یه چیزی برات آماده کردم ، حاضری به جای اینکه با من این دفعه رو نیای سرزمینم ، بیای بریم یه جای دیگه

تو ذهنم شروع کردم حرف زدن ، برم نرم ، البته بهتر از این که بخوام
برم سرزمینشون ، حالا چیکار کنم ؟

هوداد : حالا چیکار کنی ؟؟ خب این یه سوال خوبه دوتا راه حل داره ،
یک اینکه با من میای سرزمینم که در حال حاضر یه کم انگار ازش
خوشت نمیاد

دومم اینکه به جای سرزمینم میای بریم یه جای دیگه ، فقط یه چیزی
از اومدن باهام پشیمون نمیشی ، یه سوپرایز برات دارم

غوغا : قبول ، ولی فکر نکن با این حرفم یعنی بهت اعتماد دارم

هوداد : اعتماد هم به زودی میکنی ، حالا بریم سراغ تنبیهمون

با گيجی گفتم : چه تنبیهی

کف هر دو دستش رو به هم مالید و گفت : تو قرار بود بری خرید و یه
کم پیادهروی چجوری سر از خونه بابا بزرگت درآوردی

غوغا : خب ...

هوداد با اخم دستشو تو هوا تکون داد و گفت : ادامه بده

غوغا : خب یههویی ... شد....د

هوداد : که یه هویی شد ، خب منم یه هویی تنبیهت میکنم

یه نگاه به در کردم یه نگاه به هوداد ،

هوداد : فکر اینکه از اتاق بری بیرون رو از ذهنت بیرون کن

آب دهانم رو قروت دادم ، با چشم هاش دقیق نگاهم کرد و گفت :

خوشم میاد ازم حساب میبری

غوغا : میخوام خوشت نیاد

هو داد : هیش ششششش

سرم رو سمت راست چرخوند و سرش رو برد زیر گردنم و عمیق بو کشید و گفت : این یکسال و خورده ای کی تموم میشه ،
پیشونیش رو به گردنم کشید و لب زد : تنها قدرتی که ندارم همینیه که نمیتونم زمان رو دستکاری کنم ،
اگر میشد اولین کاری که میکردم این یکسال رو جلو میبرد و هم خودم.....

به میان حرفش اومدم و گفتم : برو کنار نزا.....
هوداد: نزارم چی ???

غوغا : بزار بلندبشم اینجوری درست نیست ،
هوداد : به زور هم که با دستم دستت میگیرم یا مثل الان با این وضعیت همین ج.....

غوغا : این حرف ها و این حرکت ها هیچ معنی برای من نداره میشه
بری کنار

هوداد : که معنی نداره

با دستاشو شونه چپ و راستم رو محکم گرفت و با آتش شروع کرد
بوسیدن گردنم

میوسید و بین بوسه هاش لبش رو چندباری به گردنم فشار داد ،
میترسیدم مخالفت کنم و خودمو

کنار بکشم ، شدت بوسه اش زیاد بود و این نشونه اعصابانیت بود من
اینجور تشخیص ندادم ،

یه کم صورتش رو با گردنم فاصله داد و گفت : تا من برمیگردم از
خونه بیرون نرو غوغا خانم ،اگر خواستی هم برو یه چیزی آشپز خونه
بخور

پیشونیم رو بوسید و از اتاق رفت بیرون ، بلند شدم و نشستم تو جام ،
گرم شده بود که نمیتونستم نفس بکشم ، بلند شدم و پنجره های اتاق
رو باز کردم هوای آزاد وارد اتاق شد ، یه کم بدنم خنک شد ، این همه
گرما اونم یه هوایی تا حالا اینجوری نشده بودم ، روی تخت برگشتم و
گوشیه خودم و هوداد که روی پا تختی بود رو برداشتم و روی شکم
خوابیدم و هر دو گوشی رو کنار هم گذاشتم ،

صفحه گوشی هوداد رو روشن کردم دیدم رمز نداره ، رفتم داخل
گالری و تمام عکس هارو نگاه کردم و عکس های مربوط به اون شب
که با اسب رفتیم بیرون رو برای خودم فرستادم ،

اینستا و واتساب هم برای خودم نصب کردم ، تا خود شب تو
اینستاگرام ، فیلم نگاه کردم ، چشمام خسته شد و گیج خواب شدم ،
همونطور که نگاه میکردم اروم به خواب رفتم ، بین خواب و بیداری
بودم که بوی گل زیر بینم پیچید

#فرم-انروای مغرور  * پارت 117 *

بوی گل اینقدر خوب بود که عمیق بو کشیدم

و چشمام رو باز کردم ،

یه دسته گل بزرگ از گل های محمدی و یه نوع گل دیگه که غنچه
های ریز سفید داشت ،

تو جام نیم خیز شدم که صدای هوداد رو شنیدم

هوداد : سلام

دستمو تو صورتم کشیدم و نشستم ،

غو غا : (با صدای خوابالو) سلام ... مگه ساعت

چند ؟

هوداد : ساعت چهار صبح

با چشمای درشت شده گفتم : آیا تو سالمی شایدم تب کردی تو ؟؟؟
این موقع چرا منو بیدار کردی ؟

هوداد : بیدارت کردم که بریم ،

غوغا : کجا ؟؟؟

هوداد : قرار شد که من تو رو نبرم سرزمینم و تو هم با من بدون
مخالفت بیای بریم یه جایی

خوابیدم و پتو رو روی سرم کشیدم و گفتم : وقت زیاده بزار فردا
عصر

هوداد : پاشو آماده شو لباس برات گذاشتم روی تخت غرغر کنان
پتو رو کنار زدم و بلند شدم ، زورگو ، بگو آقای عاقل ، آقای
فهمیده کی ساعت چهارصبح یه خانم زیبا و مهربون رو از خواب
بیدار میکنه

صدای هوداد از پشتم بلند شد ،

هوداد : من بیدار میکنم

پرویی زیر لب نثارش کردم و لباس های رو میز آرایشی رو برداشتم ،
یه شلوار تنگ چسبون که کمرش صورتی بود و به همراه یه نیم تنه
مشکی و کفش سیاه و صورتی ،

با صدای بلند گفتم : من اینارو نمی پوشم

هوداد : میپوشی ، اصلا چرا میگی نمیپوشی ؟؟

غوغا : چون نی.....م تنه ...اونم بیرون خونه ، نمیخوام کسی اینجوری
ببینم

هوداد : اونجا که میریم جز من و تو کسی نیست ، پس بپوش و دیگه
نمیخوام حرفی بشنوم

لباس هارو برداشتم و رفتم پشت پرده داخل اتاق ، پوشیدمشون
هوداد : پشت پرده خفه نشی ،

دستم رو قسمت شکم که لخت بود گرفتم و از پشت پرده بیرون اومدم
و گفتم : همیشه یه چیزه دیگه بپوشم؟؟

هوداد : کفش هات رو بپوش باید بیریم ،

سکوت کرد، نگاهش کردم که گفت : بپوش کفش هات رو

یه شلوار مشکی با یه کفش سفید و مشکی پوشیده بود ، پیراهن هم
که پوشیده بود با دوتا دستبند مشکی کشی که مچ دستش رو کامل
پوشیده بود ،

کفش هایی که برام گذاشته بود رو پوشیدم و بلند شدم ایستادم ،

هوداد : گرسنه ای ???

غوغا : نه

خوبه ای گفت و اومد کنارم ایستاد و مچ دو دستم رو که جلو لختی
شکم گرفته بودم رو گرفت و

گفت : چشم هاتو ببند

غوغا : چرا ??

هوداد : میخوام بدزدمت ببند

چشم رو هم گذاشتم ، یه کم که گذشت پشت گوشم داغ شد

هوداد : اینم جایزه ام دیگه بی انصافیه یه بوس نکنم از اون سر دنیا
دارم میبرمت جایی که فکرشو نمیکنی

غوغا : حیف حیف ،همین که برگشتیم باید ببینم ماما این همه پرو
بوده یا بابات که فکر نمیکنم اینجوری باشه چون اون دوتا خیلی
عزیزن و مهربون

هوداد : چشمات رو باز کن

چشم باز کردم و ایـی یه بهشت به تمام معنا ، یه آبشار بزرگ و کلی
درخت و گل های خوشگل ،

اینقدر ذوق کردم که شروع کردم بپریدن ، هوداد هم دو دستش رو زده بود زیر بغلش و نگاهم میکرد

داد زدم : خدااااا جونممممم عاشقتممممممممم

هوداد : چیرااا؟؟؟

غو غا : واسه این همه چیزای خوشگل که آفریده ، و اااایییی هوداد ،گوشتات بگیر میخوام جیغ بکشم

[illegible]

رفتیم کنار گل ها و دست کشیدیم روی برگ هاشون و بازم جیغ کشیدیم ،
چرخیدیم روی شن های نرمی که روی زمین بود یه کم رقص پا رفتیم و
باز جیغ کشیدیم با دیدن دریا دیگه روی پای خودم بند نبودم ،

دستای بزرگ هوداد رو طرف پهلوم قرار گرفت و گفت:

هوداد : به قلمروه من خوش اومدی

غوغا : یعنی اینجا

هوداد : ا ره ، دوست داری پرنده ها نزدیکت روی زمین فرود بیان و بتونی راحت تو دست بگیریشون

سر تکون دادم ، یه ثانیه بیشتر طول نکشید که یه ده ، دوازده تا پرنده پرواز کنان کنارم فرود اومدن ،

از هوداد فاصله گرفتم و یکیشون رو میان دستام گرفتم و با احتیاط
نزدیک لبم اوردم و روی سر پرنده رو بوسیدم ،
بازم نتونستم جلو شایدم رو بگیرم و پرید بالا و پرنده رو رها کردم ،
هوداد : اونجا رو ببین دیگه وقتشه
سمتی که هوداد اشاره کرد رو نگاه کردم. نه این یا رویاست ، یا من
خوابم

هوداد : نه خواب نیستی ،

غوغا : تشنج نکنم از خوشحالی خیلیه

یه قدم برگشتم عقب و پریدم تو بغل هوداد و دو دستم رو انداختم دور
گردنش و گفتم : بیدارم نکن از این خواب باشه ،
هوداد : میخوای امتحانش کنی ؟؟؟

سرم رو تکیه دادم ، یه دستش رو دور رانم حلقه کرد و کشیدم بالاتر
، الان مثل پدری بود که دخترش بغل کرده
هوداد : من خواسته ات رو انجام دادم ،

گذاشتم زمین دستم رو گرفت و همراه هم وارد آب شدیم

هوداد : غوغا وسعت آب این دریا رو میتونی اندازه بگیری ؟؟؟!

غوغا : خب معلومه نه ، هوداد دریا شوخی بازی نیست غرق میشما ،
جلوتر نریم

دستم رو محکم تر گرفت و جلوتر رفتیم ، آب تا زیر سینم اومده بود و
هوداد هم تا کمرش ،

هوداد : الان که خیس شدی باورت شد خواب نیستی

با لرزش یه هویی کف دریا ترسیدم و دو دستی بازو هوداد رو گرفتم و
..... #_فرم{...}-انروای مغرور ﴿﴾ * پارت 118*

با لرزش یه هویی کف دریا ترسیدم و دو دستی بازو هوداد رو گرفتم
.....

هوداد دستش رو گذاشت رو شونه ام و گفت : نترس ، بیا باید بریم
غوغا : من دیگه نمیام ، دریاتون هم غیر طبیعیه این چرا کفش لرزید
نکنه داریم غرق میشیم

هوداد : تا من اینجا کنارت هستم نترس ، خودت گفتی بیارمت اینجا
غوغا : من کی گفتم ؟؟؟؟!؟!

هوداد : گفتم چیکار کنم بهم اعتماد کنی؟؟ گفتی وسط دریا برام تاب
درست کن ، اونجا رو ببین

نگاه به رو به روم کردم که یه تاب به رنگ آبی وسط دریا دیدم ،
دوتا میله آهنی بلند ایستاده که یه طناب آبی رنگ رو به سر هر دو
میله بسته بودن ، از دور زیاد دقیق نمیشد دید چجوری ساخته شده ،
ذهنم درهم برهم شد ، هوداد و کاراش ... از یه طرف رفتاراش ، من
همین جوری الکی یه چیزی به زبون آورده بودم ولی اون کاملاً جدی

انجامش داد ، این کارش یه معنی میده ، اینکه من براش مهم
هستم ، برای اینکه من بهش اعتماد کنم چنین کاری رو کرده ، با تکون
دادن یه هویی شونه ام از فکر بیرون اومدم ،

هوداد : دستم رو رها نکنی ها

از شونه ام گرفت و بلندم کرد و گذاشتم رو شونه اش ، پای راست
و چشم هم انداخت طرف راست و چپ سر شونه اش و حرکت کرد
سمت تاب ،

هر دو سکوت کرده بودیم ، یه کم که گذشت به تاب نزدیک شدیم ،
باورم همیشه دو طرف تناب رو پروانه هایی با رنگ آبی احاطه کرده
بودند ،

هوداد یه چیزی زمزمه کرد که پروانه ها پرواز کردند سمت آسمان ،
منو گذاشت رو تاب خودش هم داخل آب شنا کرد و رفت پشت سرم ،
با ذوق گفتم : هلم بده

هوداد: باشه

یه کم هلم داد ، با خنده گفتم : تندتر

هوداد : پرونده ها رو ببین

نگاه به آسمان کردم ، حدود ، پانزده یا بیشتر پرنده به رنگ سفید
پرواز کردند و کنار هم قرار گرفتند

و به ترتیب رو هوا معلق ایستادند و شروع کردند جا به جا شدن ،
شکل یه قلب رو تو آسمان درست کردند ، دوتا پرنده دیگه سر و کله
اشون نمی دونم از کجا پیدا شد که پر های قرمزی داشتند پرواز کردند
و وسط قلب ایستادند و نک هاشون رو بهم هم نزدیک کردند انگار
داشتند همدیگه رو هم زمان میبوسیدند ، مثل یبار که هوداد لبش رو
گذاشت رو لبم

یه دستم رو روی لبم کشیدم ،

هوداد : اره اونا هم میخوان هم رو ببوسند

با شنیدن صدای هوداد هول شدم و هر دودستم رو رها کردم و همین
که دو طناب طرف راست و چپم رو رها کردم ، افتادم داخل آب

دست پا زدم و جیغ کشیدم ، آب دریا رفت داخل دهانم ، هر کاری
کردم لب باز کنم بگم هوداد نمیشد تا دهانم رو باز میکردم آب هجوم
میورد به سمت دهانم ،

نمیدونم چی شد ، یه چیزی از داخل دریا هلم داد سمت بالا ، روی آب
اومدم ، هوداد دستم رو گرفت و گفت : ای دلفین شیطون ، من که
صدات نزدَم

هوداد کشیدم تو بغلش ، دستمو دور گردنش حلقه کردم ،

هوداد : ازش تشکر کن

نفس زنون گفتم : از کی ???

هوداد : دلفین خاکستری

سه تا دلفین که یکیشون از بقیه هیکلی تر بود کنار من و هوداد ایستاده

هوداد : منتظر چی هستی غوغا ???

غوغا : خب من چجوری باید تشکر کنم ???

هوداد : همین که بگی کافیه

غوغا : یعنی زبون آدم ها رو میفهمن ???

هوداد : همه رو نه ، بگو دیگه

غوغا : ممنونم دلفین ، من دیونه شدم دارم با یه دلفین حرف میزنم

هوداد : ببینش

دلفیت حرکت کرد و دهانش رو به پام مالید و شنا کرد و رفت (تو
ذهنم ☹)، زبونم عاجزه برای توصیفش ، اصلا چیزی ندارم که بگم
یعنی چی ??? الان این دلفین تشکر من رو فهمید آیا ؟؟؟؟

هوداد ذهنم رو خوند و گفت : به جز اینکه صدات رو بشنوه ، بهت
ادای احترام هم کرد

غوغا : (با صدایی پر از تعجب) مگه چنین چیزی هم هست ???

هوداد : من با تمام حیوانات حرف میزنم

صورت‌م رو به صورتش نزدیکتر کردم و تو چشمات دقیق شدم و گفتم : یعنی اون پرنده ها و پروانه ها هم
هوداد : اره

سکوت کردم خدایا من در تعجبم ، آخه مگه میشه مگه داریم ، اینقدر به دلفین و پرنده ها فکر کردم که نفهمیدم کی هوداد بردم لب ساحل ، با صدای هوداد نگاهش کردم

هوداد : تو فکر رفتنت هم خوشمزه به نظر میاد

غوغا : هوداد تو چی هستی آخه !!!؟؟

بدون جواب دادن به حرفم گفتم : بیا میخوام یه چیزی نشونت بدم دستمو رها کرد و میله ای رو از روی شن های ساحل برداشتم و دو دستی گرفتمش و بردش پشت سرش و با قدرت داخل شن فرو کرد ،

هوداد : بیا رو شکم بشین

غوغا : نه

کنار میله خوابید و دو دستش رو برد بالای سرش و میله رو گرفت و گفت : بیا بشین ،

غوغا : آخه ... سنگینم.....

هوداد : زود باش

رو شکم نشستم ، آروم خودشو کشید بالا و از زمین یه کم فاصله گرفت ،

هوداد : نگاه به چشمات کن ،

دستم رو کنار گونه اش گذاشتم و به چشمات خیره شدم ، حدقه چشمش یه کم انگار لرزید و بعد رنگ آبی دریا رو به خودش گرفت، زیبا بود

و پر از آرامش ، مثل آهنربا جذب چشمش شدم و صورتم رو هی نزدیک و نزدیکتر بردم

هوداد : (زیر لب) یکی اینجاست

همین که حرفش تموم شد چشمش طلایی شد و یه دستی کمر رو گرفت و

#_فرم-{...}-انروای مغرور  * پارت 119 *

یه دستی کمر رو گرفت و بلند شد ،

هوداد : غوغا

نگاهش کردم و گفتم : جان

هوداد : تو الان گفتی جان

سرم رو تکون دادم و گفتم : اهوم

هوداد : مراقبش باش من ترتیب اینا رو میدم

ازم فاصله گرفت و عقب عقب رفت ،

سه نفر با شئل های طلایی دورم کردن و یکیشون زانو زد و گفت : ما محافظ شما هستیم

غوغا : میخوام برم پیش هوداد ولم کنین

جلوم رو گرفتن و نداشتن برم ، نگاه به سمتی که هوداد رفته بود کردم ، با دو نفر درگیر شد و هر دوشون رو زد به هم ، و حسابی کتکشون زد و برگشت اومد سمتم ،

داد زدم : هوداددددددد

با دست اشاره کرد هر سه نفرشون کنار رفتن ، دویدم سمتش و خودمو تو بغلش جا دادم

هوداد : دیگه بریم

دستم رو سر شونه اش کشیدم و گفتم : خوبی ؟؟؟ اونا کی بودن ؟؟؟

دستشو حلقه کرد دور شونه ام و گفت : یه لحظه

رو به اونا گفت : مرخصین ، ببرینشون جای همیشگی مثل هرباری که میومدن تعظیم کردن و رفتن

هوداد : چشمات ببند

کاری که گفت رو کردم یه کم بعد تو اتاقش بودیم ،

پیشونیم رو بوسید و گفت : وقتی دستت رو سرشونه ام میکشی من چجوری خوددار باشم

سر پایین انداختم و رفتم سمت کمد ، حوله برداشتم و بدون حرف رفتم داخل حموم ، دوش رو باز کردم و زیرش ایستادم ، میخوام پیش خودم اعتراف کنم ، امشب با هوداد اونم اونجا و اون تاب بهترین ساعت زندگیم بود ، سرم رو شستم و همین طور هم بدنم ، از زیر دوش بیرون اومدم ، حوله رو برداشتم بیوشم که دیدم حوله هوداد رو اشتباهی اوردم ،

حوله رو پوشیدم و بیرون اومدم ، هوداد تو اتاق نبود ، یه تاپ ، شلوار پوشیدم ، و روی تخت خوابیدم ،

خیره به جای خالی هوداد روی تخت شدم ، با قرار گرفتن یه لیوان شکلات داغ که بوش پیچیده بود داخل اتاق سر بلند کردم ،

هوداد : بخور

لیوان رو از دستش گرفتم و تشکر کردم ، خوابید و پشتش رو به من کرد ، یه کم از شلاک داغ رو خوردم و لیوان رو گذاشتم روی پا تختی و چشمام رو بستم که یه کم بخوابم ، هر هر کاری کردم خوابم

نبرد ، اینقدر تکنون خوردم که هوداد با چشمای نیمه باز برگشت سمت
و گفت : جاییت درد ؟؟؟؟

نگران دوبار پرسید : غوغا باتو هستم جاییت درد ؟؟؟
زبونم سنگین شده بود و نمیتونستم با اراده خودم بلندش کنم ،
هوداد نشست و کشیدم سمت خودش و گفت : دِ لعنتی چته ؟؟؟ غوغا
، غوغا نگاه کن

بدنم رفته رفته بی حس میشد و زبونم سنگین و سنگین تر ، هوداد
تکنونم داد و گفت : غوغا با تو هم
چشمام بسته شد و پشت پلکم تیر کشید

#_فرم- {...} -انروای مغرور ﴿﴾ * پارت 120*

هوداد نگران شونه ام رو تکنون داد و داد کشید ،

_ غوغا |||||

صداش رفته رفته برام گنگ شد ، نفسم با لرزش بیرون میرفت ، انگار
یه چیزی رو زیر پوستم کم کم تزریق میکردن ،

هوداد چنان دادی زد که دلم براش کباب شد ، بخاطر منی که همیشه
اذیتش کردم و لج میکنم باهاش اینجوری نگران میشد ،

با این دادی که زد مطمئناً حنجرش زخم شد ، صدای در اتاق بلند شد
و بعدش صدای مامان هوداد رو شنیدم ،

الیزابلا: هوداد چرا داد میزنی ؟

هوداد: غوغا ، غوغا حالش بد شده ، کارلوس رو خبر کن

الیزابلا : خودش انگار فهمیده تو راه الان میرسه

کیفیت صداها رفت و یکباره برگشت ، صدای کارلوس رو شنیدم که گفت : کافیه هوشیار غوغا

هوداد : چرا اینجوری شده ؟؟؟؟

کارلوس : دوباره طلسم رو اجرا کردن ، به همون دلیل که من و تو میدونیم هر کاری هم کنن طلسم روی غوغا عمل نمیکنه

هوداد : دنیای زیرین رو نابود میکنم

الیزابلا : هوداد نه ، اینکار درست نیست

هوداد: نابودشون میکنم تا دفعه دیگه غوغا رو به این حال نندازن چون این کار حکم گناه کبیره رو داره برام

الیزابلا: بخاطر غوغا ، خوب میدونی که ؟؟؟

کارلوس : بزار من بگم ادامه اش رو زن عمو، هوداد فعلا دست نگه دار ، باید تمام جوانب رو در نظر بگیرم

الیزابلا : هوداد خوب میدونی ، هر نوع طلسمی هم که روی غوغا اجرا کنند ، تهش منفی میشه و روی غوغا عمل نمیکنه فقط و فقط بخاطر اینک.....

به سرفه افتادم ، پشت سر هم سرفه کردم ،

هوداد : آروم آروم غوغا ، سعی کن آرومتر از حدممکن نفس بکشی

کارلوس : نگران نشو چیزی نیست فقط

هوداد : (با داد) ببینش ، حالش داره بدتر میشه کارلوس دهنش رو ببند نگو چیزی نیست

کارلوس : بخاطر ضعیف بودنشه

هوداد : برو آب بیار

الیزابلا : هوداد باید هرچه سریعتر تو این مدت تا این یک سال خورده ای تموم بشه ، بدنش از ضعیف بودن دربیاد

هوداد : یه کم حالش خوب بشه میبرمش پیش یه دکتر تغذیه ی خیلی خوب

الیزابلا : خوب بشه یه چیزای رو خودم بهش میگم

هوداد دست نمدارش رو روی پیشونیم کشید و یه کم سرم رو بلند کرد و یه کم آب بهم داد ،

بی حسی لبم کمتر شده بود ، به زور گفتم : هو.....د.....ا.....د.....

هوداد : هیش هیچی نگو ،

کارلوس : دکتر خانوادگی هخامنش رو پیدا کردم

هوداد : خون رو چیکار کرده ؟؟؟؟

کارلوس : هنوز دقیق نمیدونم ولی درموردش با

پدر بزرگ غوغا حرف زده ، ولی با نمونه خون معلوم نیست چیکار کرده ؟؟؟

الیزابلا : مالک سرزمین ماه درخواست ملاقات کرده ؟

هوداد : اون دکتر باید دست از کنجکاوی بی جاش بردار.....

با گرمی پشت لبم فهمیدم باز بینیم خون اومدم ،

جونی نداشتم که بخوام بینیم رو تمیز کنم ، هوداد زمزمه کردم و خم شد و پیشونیش رو روی پیشونیم گذاشت ، نفهمیدم چی شد فقط چشم باز کردم تا اون گرمی رو دیگه پشت لبم حس نمیکنم ،

هوداد بغلم کرد و بلند شد

الیزابلا : کجا هوداد

هوداد : حموم

حرکت کرد که صدای افتادن یه چیز عظیم جُسه اومد و

#_فرم- {...} -انروای مغرور ﴿﴾ * پارت 121*

هوداد منو بیشتر به خودش فشرد و گفت : کارلوس نمیزارم لحظه ای غوغا رو ببین چه برسه که حالش رو بد کننن

رفت داخل سرویس بهداشتی و شیر آب داخل روشویی رو باز کرد ، دستش رو خیس کرد و کشید زیر بینیم ،

هوداد : آروم باش ریزه

لب زدم : ح.....الم.....خوب...

هوداد : درستش میکنم ،

باز لب زدم : هوداد الان بهترم میتونم راه برم

هوداد : حرف نباشه ، همین فردا صبح میبرمت دکتر تغذیه ، اینجوری پیش بره ، فایده نداره

یه دستم رو دور گردنش انداختم ، یه کم لرزید و گفت: لعنت به این یک سال و نیم

وارد اتاق شد و رو به کارلوس گفت : دو نفر بفرست خونه رو تمیز کنن ، وسایل های من و غوغا هم بفرست اونجا

گذاشتم رو تخت ، پتو کشید روم ،

هوداد : کارلوس اون نمونه خون غوغا رو باید از آزمایشگاه اون دکتر پاک کنی ،

کارلوس : چشم داداش ، ولی دکتر فردا میره آنکارا ، اینطور که معلوم هست چند نمونه خون با خودش میخواد ببره ، پیش پرفسوری که اونجاست

هوداد : من این چیزا حالیم نیست ، نمونه خون غوغا باید از ذهن و آزمایشگاه این پیرمرد پاک بشه

لبم رو با زبون یه کم تر کردم و گفتم: نمونه خون من برای چیه اون دکتر ؟؟؟؟

هوداد : غوغا استراحت کن ، فردا روز اول دانشگاهته

غوغا : این یعنی اینکه خفه خون بگیر مثل همیشه که سوال میپرسی و جوابی نمیگیری

سرم رو روی متکا کوبیدم و چشمام رو بستم ، یه کم که گذشت از حرفی که در مقابل حرف هوداد زدم پشیمون شدم و جوری که بشنوه گفتم : ببخشید هوداد

جوابی نشنیدم ، یه یک ساعت خوابیدم ، با گرمای نفس های تند هوداد که پشت گردنم میخورد بیدار شدم ، آروم چرخیدم سمت هوداد ، و نگاهش کردم سرش رو روی موهام گذاشته بود ، بدون اینکه کامل بهم بچسبه ، موهای بورش با تار های موهام به هم پیچیده بودن

پتو رو از روم کنار زدم و سرم رو کشیدم عقب خیلی آروم موهام از زیر سرش اومد بیرون ،

بلند شدم ، پتو رو انداختم روی هوداد ، یه کم نگاهش کردم و رفتم دست و صورتم رو شستم ، از کمد مانتو و شلوار کارمندی که دیروز خریده بودم رو برداشتم و گذاشتم روی صندلی میز آرایشی ،

یه نگاه به هوداد کردم ، هنوز خواب بود ، رفتم سمتش و دستم رو جلو صورتش تکون دادم تکون نخورد ، پیراهنم رو در اوردم و برگشتم

مانتو رو برداشتم و پوشیدم ، دکمه هاش رو بستم ، شلوارم در اوردم و شلوار ست مانتو رو پوشیدم ، موهام رو شونه زدم که یه چیزی با سرعت شونه رو از دستم گرفت و بعد صدای هوداد رو از پشتم شنیدم ،

هوداد : من با چشمای بسته هم بدن هلویت رو میبینم ، ریزه خانم سکوت کردم

ادامه داد : درمورد گروه خونیت و جریان دیشب بعد دانشگاه میام دنبالت بریم یه سر دکتر بعد هم بریم یه جایی غذا بخوریم هم بهت بگم یه چیزایی رو

سرم رو تکون دادم که گفت : زبونت رو از دیشب تا حالا خوردی ؟ سرم رو سمت بالا بردم که ادامه داد : حالا که نخوردیش بیار بیرون ببینم

زبونم رو بیرون اوردم ، لبخنده ملایمی زد و گفت : موهاش رو از امروز به بعد خودم شونه میکنم

غو غا : نه خودم میتونم

سرش رو خم کرد و گفت : داخل آینه رو ببین

از داخل آینه نگاهش کردم ، کنار گوش ام لب زد : این چشم ها ، مرواریده ی تراشیده زندگیه یه نفر

این موها هر تارش از طلاست برای زیر رو کردن یه نفر

این قلب تو سینه ات فقط باید برای یه نفر بتپه

این موها و این تن رو فقط یه نفر میتونه لمس کنه

اونم فقط و فقط منم

پشت لاله گوشم رو بوسید و یه دستش جلو آورد و یه گیره از رو میز
ارایش برداشت و پایین موم رو بست و عقب رفت ،

دستم رو روی صورتم کشیدم و از خجالت زیاد دویدم سمت در اتاق ،
همین که خواستم در اتاق رو باز کنم هوداد رو به روم قرار گفت :
کیفت و گوشیت رو بردار پایین منتظرتم

یه قدم رفتم عقب ، هوداد رفت بیرون و در رو هم بست ، گوشیم رو با
کیفم و کلاستور و جا مدادی که کنار کیفم بود رو برداشتم و کفشم رو
هم پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون ،

رفتم داخل آشپز خونه یه لقمه مربا آلبالو برای خودم گرفتم و از خونه
زدم بیرون ، سوار ماشین هوداد شدم ، در سکوت شروع کردم گاز
زدن به لقمه ام ،

هوداد : یه لقمه هم برای من میگرفتی ، منم بخاطر اینکه دیر نرسی
روز اولی چیزی نخوردم

اصلا یادم به هوداد نبود ، یه نگاه به لقمه ی داخل دستم کردم ، (تو
ذهنم  آخه اینکه دهنیه

هوداد : من با دهنی بودن اونم دهنی تو مشکلی ندارم

لقمه رو از دستم کشید و با یه گاز همه اش رو داخل دهانش جا داد ،
زیر چشمی نگاهش کردم تا رسیدیم به مقصد ،

هوداد : غوغا این چند ساعتی که هر روز داخل دانشگاه تنهایی ، با
کسی حرف نزن چون ممکنه هر کسی از دنیای زیرن یا هر چیز دیگه
که فکرش رو کنی برای نابود کردن من و تو بهت نزدیک بشه

غوغا : چشم

ادامه داد : هر موقع زنگ زدم گوشیم جواب بده ، این سیصد تومن هم
بزار داخل کیفیت ، از زنگ استراحت برو کافه یه چیزی بخور خیلی
ضعیف شدی

غوغا : چشم

با دست بهم اشاره کرد و گفت : بیا جلو

سرم رو بردم جلو که #_فرم{...}-انروای مغرور ﴿﴾ * پارت
*122

که سرش رو با سرعت آورد سمت صورتم و با فاصله کم به صورتم
نگاهش داشت ،

هوداد : رژ زدی ؟؟؟؟

نفس حبص شدم رو رها کردم و گفتم : ن.....ه

هوداد : خب پس چی به لبات زدی ؟؟؟

غوغا: هی.....چ.....ی

خیره شد به لبم و گفت: پس چرا چشمک میزنه

غوغا : ن.....میدونم

هوداد: چون بدون رژ هم هم قشنگ هم هی صدام میزنه میگه بیا منو
بخور

لبش رو آورد سمت لبم که دستم رو گذاشتم رو لبم و در رو باز کردم
پیاده شدم ، کیفم برداشتم ،

در ماشین باز همون جور رها کردم و رفتم سمت در وردی دانشگاه
بین راه برگشتم و دستم رو به نشون خداخافظی برای هوداد تکون دادم
، بوق زد و حرکت کرد ، صدای پیامک گوشیم بلند شد ،

گوشیم رو در اوردم و پیام رو باز کردم

متن پیام :

این دفعه رو فرار کردی میزنمش به حسابت ☺

یه استیکر گذشته بود ، به همین خیال باش زیر لبی گفتم و صفحه گوشیم رو خاموش کردم و وارد محیط دانشگاه شدم ، دور و ورم رو دید زدم حسابی ، از خوش حالی دست و پام رو گم کردم ، یه قسمت حیاط تا وردی ساختمان رو دوان دوان طی کردم ، از پله ها بالا رفتم که برم سمت کلاس که پام پیچ خورد ولی سریع پام رو از رو زمین بلند کردم و خداروشکر زیاد پام نچرخید که درد بگیره و نتونم راه برم ،

از یه نفر داخل راه رو پرسیدم کلاس چندم مربوط به ماماییه، که گفت کلاس ۲۰۱ ازش تشکر کردم و رفتم سمت کلاس ۲۰۱ در زدم ،

__بفرماید داخل

در کلاس رو باز کردم و وارد شدم ، نگاه به میز استاد کردم و گفتم : سلام ببخشید من تا کلاس رو پیدا کردم دیر شد

استاد : روز اولی مشکلی نیست بفرماید

صندلی ردیف جلو خالی بود ، منم رفتم نشستم ، صدای دو سه نفری که ردیف پشتی نشسته بودن بلند شد

+استاد این اشتباهی اومدها

__آره استاد نگاه کنین اخه این قد و قوارش به دانشگاه نمیخوره که

+دختر خانم فکر کنم اشتباه اومدی ، دبیرستان دخترونه دوتا کوچه پایین تره

استاد : کافیه ، تک تک خودتون معرفی کنید

ردیف سمت راست چند نفری خودشون معرفی کردن به من رسید ،
بلند شدم و گفتم : غوغا هخامنش

استاد : خیلی خوش اومدین انشا الله ترم ها رو با بهترین نمره پاس کنید
ممنونی گفتم و سر جام نشستم ،

استاد : خب بهتر یه چیزایی رو همین الان بگم ،

محمد فرهمند هستم ، تو کلاس من کسی حق نداره تا وقتی که من
نگفتم استراحت با بغل دستیش صحبت کنه ، پنج تا کتابتون با منه ،
هر جلسه درسی که قبل درس دادم رو امتحان کتبی میگیرم

نگاهی به ساعتش کرد و گفت : این شماره منه

ماژیک برداشت و شمارش رو روی تابلو نوشت و ادامه داد : یه گروه
میزنم ، نکته های کیلیدی میزارم داخل گروه و چیزای مربوط به درس
و کلاس ،

چندتا کتاب و جزوه گفت تهیه کنیم ، سه تا برگ از جزوه هم درس داد
و روی تابلو یادداشت کرد ،

تمامش رو داخل کلاستورم یادداشت کردم ، بقیه فقط نگاه میکردن ،

ساعت ۱۲ و نیم پایان کلاس رو علام کرد ، بلند شدن دانشجوه ها و هر
کی با بغل دستیش حرف میزد و با خنده از کلاس تند تند زدن بیرون ،

نکته اخیری رو یاد داشت کردم و قسمت آخر فرمول رو درست نفهمیدم
، بلند شدم و به طرف استاد رفتم و گفتم : ببخشید استاد

سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد و گفت : بفرمایید

خیلی محترمانه و خشک گفتم : فرمول ترکیبی رو درست نفهمیدم لطفا
قسمت آخر رو بیار دیگه برام توضیح میدین

برام توضیح داد ، ازش تشکر کردم و برگشتم وسایلم رو گذاشتم داخل
کیفه ام ، گوشیم رو در آوردم و به هوداد اس دادم

متن پیام :

سلام هوداد من کلاس تموم شده میرم خونه

گوشی رو گذاشتم داخل کیفم و رفتم از در وردی کلاس بزنم بیرون که
هم زمان با من استاد فرهمند هم اومد که بره بیرون ، عقب ایستادم و
گفتم : بفرماید ،

استاد : خانم ها مقدم تر هستند

غوغا : شما استادی و بزرگتر بفرماید

از کلاس رفت بیرون منم پشت سرش رفتم بیرون ، رو بهش گفتم :
خسته نباشید خداخافظ

عقب گرد کردم و سری پل هارو طی کردم و از ساختمان دانشگاه زدم
بیرون ،

نزدیک به در خروجی بودم که گوشیم زنگ خورد ، بدون نگاه کردن
به گوشیم جواب دادم

غوغا : سلام هوداد

هوداد : سلام خانم خانما سه ثانیه دیگه در دانشگاهم

گوشی رو قطع کردم و کنار پیاده رو ایستادم منتظر هوداد ، نگاه
ساعت کردم سر سه ثانیه رسید ،

اون طرف خیابان پارک کرد ، رفتم اون طرف خیابان و سوار ماشین
شدم ،

همون طور که کمربندم و میبستم گفتم : وای اینقدر خسته ام که نگو ،
فقط برسم خونه بخوابم

هوداد : الان میریم دکتر ،

غوغا : دکتر برای چی ؟

هوداد : برای ضعیف بودن

دستموتو دستش گرفت و گفت : غوغا تحملش ندارم

با گيجی گفتم تحمل چی ؟

هوداد : بزار برسیم خونه بهت میگم

بدون حرف دیگه رفتیم مطب ، دکتر هم گفت که باید غدام رو بیشتر
کنم و گوشت زیاد بخورم چندتا شربت و چندتا مکمل هم بهت داد ،
قرص آهن هم برام تجویز کرد ،

از مطب اومدیم بیرون و هوداد رفت دارو هام رو بگیره ، منم سوار
ماشین شدم ، دارو هام رو گرفت و یه کم هم میوه و کلی وسایل های
دیگه ، همه رو گذاشت صندوق عقب و سوار شد ،

هوداد : میرم خونه من عمارت نمیریم

باشه ایی گفتم و هوداد حرکت کرد ، بعد نیم ساعت رسیدیم ،

ماشین رو داخل پارکینگ زیر زمینی ساختمان پارک کرد و همراه هم
با آسانسور رفتیم طبقه ۲۰ ام ، وارد واحدی که مال هوداد بود شدیم ،

هوداد : اتاق در قهوه ای ته راهرو برو لباس عوض کن من میرم و
برمیگردم

غوغا : چشم

رفتم سمت اتاق در رو باز کردم

هوداد : غوغا غذا چی میخوری سفارش بدم ???

در جواب بهش گفتم هر چی سفارش دادی برای منم سفارش بد ،

دکمه های مانتوم رو باز کردم ،

دکوراسیون اتاق سفید و آبی کاربنی بود زیاد به وسایل اتاق توجه ای نکردم و مقنعه ام و مانتوم رو در آوردم و گذاشتم رو صندلی ، با لباس زیر رفتم سمت کمد لباسی درش رو باز کردم ، همه لباس های داخل کمد مردونه بود ، در کمد کنارش رو هم باز کردم داخل اونم لباس های مردونه بود ،

با صدای باز شدن در اتاق هول شدم و در کمد خورد تو سرم و صدای آخ گفتنه ام بلند شد

هوداد : غوغا؟؟؟ دختر چت شد ؟!

با صدای هوداد ، لعنتی بهش فرستادم و گفتم : اخ ... تو که گفتی میر.....ی بیرون

درد سرم رو فراموش کردم و یکی از پیراهن های آویز شده توی کمد رو کشیدم و از آویز جداش کردم و گرفتمش جلو یقه ام

برگشتم که با هوداد چشم تو چشم شدم ، یه قدم به عقب برداشتم که کمرم خورد تو کمد ، بیخیال درد کمرم شدم و گفتم : جلو نیا برو بیرون ...

#_فرم-...-انروای مغرور ﴿﴾ * پارت 123*

گفتم : جلو نیا برو بیرون ...

هوداد : سرت رو زدی تو کمد ؟؟؟؟ بیا اینجا ببینمت یه قدم اومد جلو که خودمو بیشتر تو کمد جا دادم هوداد : بزار ببینم چی به سرت آوردی ؟؟؟

پیراهنی که جلو یقه ام بود رو بیشتر به قفسه سینه فشار دادم و لرزون گفتم : ول.....م کن من خوبم

هوداد : بزار ببینم زخم شده؟؟

غوغا : نه نه خوب.....م

موشکافانه نگاهم کرد و گفت : کارلوس وقت نکرده لباسات
بفرسته اینجا

الان زنگ زد خبرم کرد ،

غوغا : خب حالا من..... چ.....ی بپوشم

هوداد : غیر من و تو آیا کسی اینجا هست؟؟

غوغا : نه خب این یعنی چی ???

هوداد : غوغا تو از اینکه با من تنهایی میترسی ؟

غوغا : ترس نه.....ه.....

هوداد : اگر نمیترسی پس چرا ؟؟؟؟؟

دستش رو آورد سمت صورتم و ادامه داد : این لباس منو هر لحظه
بیشتر و بیشتر به خودت فشار میدی؟؟؟

از این میترسیدم بفهمه میترسم از اینکه بازم باهاش تنهام که از شانس
نحص من فهمید،

با لبخندی که بیشتر به گریه شبیه بود گفتم : نه...ن...

انگشت شصتش رو روی گونم کشید و ادامه داد:

غوغا مگه من غریبه ام ، یا یه هیولا ، اگر نمیترسی پس این
لرزیدنت برای چیه ???

سرم پایین انداختم و گفتم : بهتر بریم عا.....ر....ت

تا تو ...ب....ری بیرون منم لباس میپوشم

دستش رو آورد پایین و چانه ام رو گرفت و سرم رو بلند کرد ،

هوداد : نلرز

حرکتی نکردم که دستش رو عقب کشید و دستش رو برد سمت سرشونه ام و زمزمه کرد : باید جاش روی بدنت بمونه

آب دهانم رو قروت دادم و گفتم : چ.....ی

با گرمی دستش روی سر شونه ، شونه ام رو عقب کشیدم و اومدم سریع از کنارش رد بشم که نفهمیدم چیکار کرد ، سرعت عملش بالا بود ، منو چرخوند و بین دو در کمد گیرم انداخت و پشت سرم ایستاد ،

هوداد : یادته بهت گفتم تو هلو منی

سکوت کردم

ادامه داد : بازم میگم هلو ممنوعه منی ،

از گوشه چشم به سمت راست صورتم نگاه به هوداد کردم ، صورتش رو کنار گوش ام نگه داشته بود و نگاهش روی لاله گوشم بالا و پایین میشد

هر دومون سکوت کرده بودیم و دمای اتاق هر ثانیه بیشتر و بیشتر میشد انگار زیر این واحد از ساختمان آتیش روشن کرده بودن ، نفس عمیقی کشیدم و

گفتم : برگردیم عمارت

هوداد : نه ، اوردمت اینجا چون که

از گوشه چشم به چشمش خیره شدم تا ادامه حرفش بزنه ، که چشمش طلایی شد و رگ هایی از قرمز داخل حلقه چشمش خودنمایی کردند ،

صدای بلندی داد ، مثل شیری که غرش میکنه ،

دوبار دیگه پشت سرهم غرش کرد و با حرکتی که کرد

#_فرم-...-انروای مغرور  * پارت 124 *

یه هو از پشت بهم چسبید که دنده هام خورد به در کمد ، آخی گفتم و
یه دستم رو به لبه در کمد گرفتم ،

هوداد : غوغا آروم باش من

ادامه حرفش رو نزد و دو طرف پهلوم رو گرفت و از روی
زمین بلندم کرد و گذاشتم رو تخت ،

با درد گفتم : برگرد.....ی.....م..... عمارت ... آی پهلوم

نگاهش کردم و منتظر موافقتش بودم که بگه بریم ، خدا جونم
التماست میکنم هوداد بگه بریم ، قرمزی چشمش چند برابر شد و با
اخم گفت : نخیر

این پیراهن رو ول کن ببینم پهلوت چش شده

پیراهن رو تو مشتم محکم تر کردم و لب زدم : من خوبم

بریم

دستش رو با حرص بین موهاش کشید و گفت : ول کن این
لعنتی رو

پیراهن رو چنگ زد و از بین دستم آزادش کرد و پرتش کرد پشت
سرش ، چرخیدم و روی دستم خوابیدم و پاهامو جمع کردم تو شکمم
و با دستم خودمو بغل کردم ،

هوداد : نگاهم کنننننن

تکون نخوردم و با لرزش گفتم : د.....اد..... نزن ...

هوداد : با توهمممم برگرد

عكس العملی نشون ندادم كه تخت تكون خورد و چند دقیقه كه گذشت صدای جر خوردن یه پارچه بلند شد و دست های هوداد با قدرت زیادی منو کشید عقب و روی کمر خوابیده نگه ام داشت ، دو دستم رو برد بالای سرم و یه دستی نگهش داشت و نگاه به پهلوم کرد ،

تمام بدنم میلرزید . از چشم های قرمز و طلایش می ترسیدم ، از ترس به سگ سکه افتادم ،

دقیق شد رو پهلوم و گفت : نه یه كم فقط كوفته شده

سرش رو برد نزدیک پهلوم و گفت : یه كوفتگیه سطحیه

روی دنده ام رو بوسید و سرش رو بلند کرد و خودشو کشید بالا و صورتش رو نزدیک صورتم آورد

لب زدم : هوداد چه...ش...مات

هوداد : چشمام چی ؟؟

غوغا : چشم...مات....چه...را اینج...وری شد...ه؟؟؟

لبش رو نزدیک لبم آورد و گفت : این چشم ها از خواستن تو اینجوری شده ،

غوغا : من كه...ه.....پیشتم

هوداد : باید آرومم كنی

با سرعت عمل بالاش شلوارم رو در آورد و خم شد روم ، دستای آزادم رو گذاشتم تخت سینش و با قطره اشك هایی كه به زور جلوشون رو گرفته بودم كه رو گونه ام جاری نشه گفتم : نه نه این كار درست نیست ولم كن من كه اشتباه نكردم ... به خدا فكر فرار هم نكردم ...

دو دستی سرم رو گرفت و گفت : غوغا آرومم کن
 با مشت زدم رو سرشونه اش و گفتم ولمممم کننن
 گفتمی فرار نکن گفتم چشم گفتمی اینکار نکن گفتم چشم ، اخه چه کار
 اشتباهی کردم که میخوای اذیتم کنی
 لبش رو به گوشم نزدیک کرد و گفت : اروم بگیر دست و پا نزن و اگر
 نه کاری میکنم مثل اون دفعه بدنت ازت فرمان نگیره
 اشکم چکید و بی پناه پشت سرهم شروع کردن پایین اومدن از گوشه
 چشم ،
 سرش رو عقب کشید و بوسه ارومی رو لبم کاشت و با دستش اشکم
 رو پاک کرد و گفت : غوغا این همه ترس اونم فقط بخاطر وجود منه
 ؟؟؟
 سرم رو تکیه دادم و با صدای بلند زدم زیر گریه ،
 سرشونه ام رو بوسید و آروم گفت : غوغا از چی میترسی
 غوغا : من میترسم میخوای مثل اون دفعه اذیتم کنی درد
 داره ... تو رو خدا هر کاری دیگه بگی میکنم ولی اونجوری نه
 اشک هام رو پاک کرد و گفت : باشه باشه گریه ات رو تموم کن
 با حرفی که زد سریع آروم گرفتم و بی حرف بهش زل زدم ،
 هوداد : غوغا یه چیزی میگم به حرفم خوب گوش کن خب
 سر تکیه دادم ، ادامه داد : ببین نمیزارم درد بکشی بهت قول میدم
 غوغا : نه نه درد داره
 هوداد : هر جا درد گرفت بهم بگو تمومش میکنم ، بهت قول میدم
 با بغض گفتم : قول دادی ها

هوداد : قول

غو غا : باشه

منتظر نگاهش کردم ، دو دستش رو برد بین موهام و دو چشم رو بوسید و آروم گوشه لبم رو چندباری

بوسید و نک زبانش رو گوشه لبم کشید ،

برگشت بالا و پیشونیم رو بوسید و سرش رو کج کرد و لبم رو کامل بوسید و خیلی آروم مکید ،

دستش رو روی سرشونه ام کشید ، گردنم رو یبار بوسید و زبانش رو روی گردن کشید و با صدای بُم شده ای گفت : کمرتو بلند کن

کمرم رو یه کم بلند کردم ، دستاش رو برد زیر کمرم و دستش رو به قفل لباس زیرم رسوند ، ترسیده دستمو گذاشتم گوشه صورتش ،

نگاهم کرد و گفت : نترس بهت گفتم هر جا احساس کوچکتترین دردی کردی بگو عقب میکشم ،

قفل لباس زیرم رو باز کرد و قفسه سینه ی لختم رو بوسید و آروم دستش رو روی بدنم کشید ، خود به خود چشمام بسته شد ، یه حسی تو بدنم ایجاد شد با صدای لرزون گفتم : هو....داد...م...ن چرا اینجوری میشم

از سرشونه ای سمت چپم یه گاز ارومی گرفت و گفت : چجوری ???

لب باز کردم جوابش رو بدم که زبانش رو نیم دایره کشید زیر سینه ام ، کمر رو کشیدم سمت چپ تخت و گفتم : نک.....ن....

دستش رو برد زیر باسنه ام و شورتم رو کشید و درش آورد ، دو دستم رو گذاشتم جلوم و گفتم : نمیخوام اصلا بریم

هوداد : آروم بگیر

پلیک زدم که دیدم لخت روم قرار گرفته ، چشمام رو سریع بستم و گفتم :.....ه

هوداد : باز کن چشمت رو

یه چشمی نگاهش کردم ادامه داد : دستت رو بردار

غو غا : نه

هوداد : بردار میخوام ببینم

غو غا : نه نميخ.....

هوداد : بردار میخوام ببینم چیزی رو که متعلق به خودمه

سرم رو تند سمت راست و چپ تگون دادم ، دو دستم رو یه دستی گرفت و برد بالای سرم ، دست پا زدم تمام قدرت بدنیم رو به کار گرفتم که دستام رو از بین دستاش جدا کنم ولی دستام یه کوچولو هم آزاد نشد ،

به پایین تنه ام خیره شد و سرش رو خم کرد سمت پایین تنه ام که جیغ زدم و گفتم: نههههههههه جیغجیغ

هوداد : آروم باش ، باشه

جهت سرش رو تغییر داد و پیشونیم رو بوسید و گفت : نگاهم کن
نگاهش کردم قرمزی چشماش رفته بود و فقط طلایش مونده بود کامل
خوابید روم و با چیزی که حس کردم ترسیده و با جیغ تو جام تکونی
خوردم

#_فرم--انروای مغرور  *پارت 125*

کامل خوابید روم و با چیزی که حس کردم ترسیدم و با جیغ تو جام
تکونی

خوردم

هوداد : آروم هیش ، چرا جیغ میکشی ؟

غوغا: اون..... داغ

یه کم از روم بلند شد و بین بدنم و بدن خودش فاصله داد و گفت :
اروم باش من که هنوز کاری نکردم ،

غوغا : پس اون..... چ..... را؟؟؟؟

هوداد : چی چرا ؟؟

در جوابش با ترس گفتم : یه چیزی افتاد روی رانم که گرم بود

هوداد : نترس چیزی نیست ، اون داغی هم بخاطر وجود من بود
که به پایین تننت خورد ، این آیا ترس داره ؟؟؟

هاج و واج نگاهش کردم ، که ادامه داد : باید بهش عادت کنی ،

پشت دستم رو روی هر دو چشم کشیدم و گفتم :

به چی باید عادت کنم؟؟؟؟

لبش رو نزدیک لبم آورد و یه کم مکث کرد و ادامه داد: میخوام ادامه
بدم

زبونش رو روی لبم با فشار کشید ، با بخورد همون چیز داغ به پایین
تنه ام ، ترسیده هر دو دستم رو دو گردن داغه..... داغه.....

هوداد : مگه چایی ریختم روت هوففففففففففففففففففففف

"هوداد "

دستم رو روی موهاش کشیدم ، میلرزید و زیر لب میگفت داغه ، از
دستش نمیدونم چیکار کنم ، دست چپم رو به رانش رسوندم و یه

کم پاش رو بیشتر فاصله دادم از هم و کامل از جلو به هلو کوچولوش
چسبیدم که صداش با یه جیغ خفه بلند شد ،

غوغا : تو رو جون عزیزت نکن داغه.....

تا گفت جون عزیزت لبش رو باز بوسیدم و گفتم : از چیزی میترسی
که قرار نیست اتفاق بیوفته ، من نه میخوام بهت درد بدم نه هر چیزی
که دردت کنه ، نه کار به سوراخ پشتت دارم نه جلو ،

فقط آلت.....

گیج و با خنکیه کاملاً ویژه گفت : آلت چیه؟؟؟

بادست زدم تو پیشونیم و گفتم : اون کلمه رو بیخیال شو ، ببین من
میخوام جلوم رو به بین پات یه کم بمالم تا آروم شم همین

غوغا : نه.....ه..... داغ.....

پوففففففف تقصیر خودم هست عاشق دختری شدم که از خودم
کوچکتره و در این باره چیزی نمیدونه و مهم تر از همه جثه ریزش
هست که هر بار دلم میخواد نقطه به نقطه اش رو بوسه بزنم و بمکم ،

منتظر نگاه ام میکرد ، روی سینه ای سمت راستش رو بوسیدم و
گفتم : برای امشب کافیه ، بقیه اش بمونه برای فردا شب ، کم کم با
این دنیا آشنات میکنم

خوشحال شد و خواست تگون بخوره که گفتم :

از جات تگون نمیخوری ، همین جوری بخواب

غوغا : اینجوری ؟؟؟؟

هوداد : اره همین جوری ، لب باز کرد مخالفت کنه که گفتم : بهم
اعتماد داری ؟؟؟

غوغا : اره ولی خب

هوداد : ولی نداره بخواب

زیر لب گفت من بهت اعتماد دارم و چشمات رو بست ،

از موهای سرش تا شکمش رو کامل و دقیق اسکن کردم ، سینه اش کوچیک بود و هانا کوچکترین سائز لباس زیر رو براش گرفته بود تا اندازه اش بشه ،نگاهم قفل نک سینه کوچکش بود که بدجور برام خواستنی و وسوسه کننده بود

الان اگر بخوام طعمش رو مزه کنم کی میخواست جلوم رو بگیره ، سرم رو به سینه اش نزدیک کردم و زبونم رو روی نک سینه اش کشیدم

چنان لذتی بهم طزریق شد که ارضا شدم و بین پاهای غوغا بدنم یه تیک آروم گرفت و خالی شد ،

ملافه ای از کشوی پایین تخت برداشتم ،

از روی غوغا بلند شدم و جعبه دستمال کاغذی رو برداشتم و لبه تخت نشستم ، و با با دستمال کاغذی

آثار ارضا شدنم رو که بین پای غوغا رو کثیف کرده بود تمیز کردم ،

دستی روی پایین تنه اش کشیدم و به بی نقص ترین خوردنیه دنیا زل زدم ، اووووف این دختر زاده شد فقط برای بالا پایین کردن قلب من تکنون ریزی خورد که دستم رو عقب کشیدم ، بلند شدم باید برم حموم تا حس درونم رو خاموش کنم واگر نه نمیدونم چه بلایی سر غوغای بیش از حد تحریک کنند و خواستنی میارم

رفتم داخل حموم آب رو باز کردم و رفتم زیر دوش تمام لحظه های امشب رو دوبار برای خودم تداعی کردم ، اووووففففف دختر و نگیش برای دیونه کردن من کافیه ، من فقط با بوسیدن سینه اش چنان غرق

لذت شدم که به کلی ارضا شدم یه لحظه فکرشو میکنم که بخوام از
جلو باهاش هوووووف

از زیر دوش آب بیرون اومدم و حوله رو پوشیدم و از حمام رفتم
بیرون ،

نگاه غوغا کردم که جنینی تو خودش جمع شده بود، نزدیک تخت
رفتم و پتو روش کشیدم ،

روی تخت کنار غوغا خوابیدم ، دست بردم حوله ام رو از دور کمرم
باز کنم که صدای مامانم رو شنیدم

_ هوداد کمتر عروس من رو اذیت کن ، تو که نمیخوای باز باهاش
.....

با احم گفتم : مادر من تو کاری نداری جز چک کردن غوغا ، زنمه
دلم میخواد

_یه کم اورمتر با عروسم رفتار کن تو به اون گندگی رفتی.....

با احم غلیض تر گفتم : به هیچ احدی ربطی نداره ، زن خودمه ،

_خیلی خب عصبی نشو ، موش هخامنش رو گیر انداختیم

با گفتن تا پنج ثانیه دیگه اونجام ، بلند شدم و کارتم رو گذاشتم کنار
کیف غوغا و شلواری پوشیدم و پیراهنم رو هم برداشتم و از خونه زدم
بیرون و با زمزمه ای رفتم به شکنجه گاه

#_فرم- {...} -انروای مغرور ﴿﴾ * پارت 126*

"غوغا"

با صدای زنگ خوردن موبایلم چشم باز کردم ،

تو جام نشستم و با دستم موهای تو صورتم رو کنار زدم ، ملافه
ی روم رو کنار زدم که با دیدن لختی تنم سریع ملافه رو دور خودم
پیچیدم ،

تمام اتفاق های دیشب رو یادم اومد ، صدای زنگ موبایلم دوبار بلند
شد ،

از رو تخت پایین اومدم و گوشیم رو از روی میز ارایشی برداشتم و
تماس رو وصل کردم ،

سلام غوغا کجای جواب نمیدی ؟؟؟؟

غوغا : س....سلام هوداد ، خواب بودم

_بلند شو خانمی ، شماره کارت برات مسیج میکنم ، الان ساعت ۱۲ و
نیم ساعت دو کلاس داری ، بلندشو داخل یخچال یه چیز دربیار بخور

غوغا : چشم تو کجایی ؟!؟!

حالت که خوبه دیشب

میون حرفش پریدم و گفتم : تو رو خدا درمورد دیشب حرف نزن
هوداد: تا کی ؟؟؟ حالا پاشو برو آماده شو ، بعد دانشگاه ، هانا میاد
دنبالت ، من برم کار دارم فعلا

خداحافظی کردم و بلند شدم ، یه کم داخل اتاق رو زیر و رو کردم ،
رفتم حموم تا اونجایی که تونستم خودمو شستم و از حموم اومدم بیرون
، سریع لباس هام رو پوشیدم

گوشیم و کارت و کلید خونه رو برداشتم ، از خونه زدم بیرون ، از
سوپر مارکت سر راهم یه کیک گرفتم ، و با آژانس رفتم در دانشگاه
،

روی صندلی داخل حیاط دانشگاه نشستم ، کلاسترم رو در آوردم و شروع کردم سه برگ دیروز رو که استاد فرهنمد درس داده بود خوندم ، کیک ام باز کردم و هم خوردم هم سوال ها و جواب هارو خط به خط حفظ کردم ،

یه نیم ساعت گذشت ، نگاه به ساعت کردم چیزی نمونده بود دو بشه بلند شدم و رفتم سر کلاس جای قبلیم نشستم ، تمام دانشجو ها رسیدند و هر کسی سر جای خودش نشست ، یه دختر چادوری وارد کلاس شد و اومد کنارم نشست ،

_سلام من زینبم

باهاش دست دادم و گفتم : سلام منم غوغا هستم

زینب : از آشنایی باهات خوشبختم ، بنظرم تو با بقیه دخترای کلاس فرق داری و خاکی تری

غوغا : منم از آشنایی باهات خوشبختم ، نظر لطفت

یه ده دقیقه باهم صحبت کردیم که استاد وارد کلاس شد ،

استاد : سلام ظهر همگی بخیر ، تک تک بشینین تا برگ هارو بهتون بدم

زینب : استاد برگ چی ???

استاد : امتحان

صدای اعتراض بچه ها بلند شد که ما که جزو نداشتیم ،

فرهنمد هم در جواب بهشون گفت :قانون کلاس همینیه میخواستین همون سه برگ که توضیح دادم رو یادداشت میکردین و میخوندین نه الکی سرتکون بدین

برگهارو از کفیش در آورد و گفت : سر هر میز یه فر بشینه

بلند شدن و تکی نشستن ، میز من و زینب فقط دو نفره سرش نشسته بودیم که استاد فرهمند گفت : خانم هخامنش برید پشت میز من بشینید کاری که گفت رو انجام دادم ، برگ هارو پخش کرد و با گفتن شروع ، سرگرم سوال ها شدم و تک تک به هر کدوم پاسخ میدادم ، استاد: ۱۵ دقیقه فقط زمان دارید ، این نمره میره برای پایات ترمتون تا یاد بگیرید تا دفعه دیگه جزوه‌ی رو که میگم یادداشت کنید سر ۱۵ دقیقه برگ ها رو جمع کرد و رو به یکی از پسر های کلاس گفت : بیا برو از عقب ماشینم پنج تا جزو هارو بردار بیار دو نفر دیگه با خودت ببر

پسرا رفتن و جزوه هارو آوردن و بین دانشجوها پخش کردن ، نفری پنج تا جزو بهمون دادن که پولش میشد نفری دویست تومن ، دوتا تراول صدی از کیفم در آوردم و دادم به همون پسر که قرار بود پول جزوه هارو جمع کنه ،

یه فصل کامل درس داد بعد از دوساعت پایان کلاس رو اعلام کرد ، از کلاس اولین نفر رفتم بیرون یه کم خوراکی برای خودم گرفتم و رفتم خونه (واحد آپارتمان هوداد)

*یک هفته بعد *

با هوداد خداحافظی کردم و لیوان شیرم رو خوردم ، هوداد یک هفته است که نیستش ولی هر یک ساعت یکبار زنگ میزنه ، ازش چندبار پرسیدم که گفت :یه کار مهمه بعد درموردش بهم میگه

تو این یک هفته کلی با زینب صمیمی شده بودم و فهمیده بودم نامزده داره و یه یک ماه دیگه عروسیش هست ، با مامانش آشنا شد بودم و امروز ظهر دعوتم کرده بود بعد دانشگاه خونشون ،

به هوداد درمورد زینب گفتم که اونم گفت : مشکلی نیست این دختر کاملاً بی خطر

تمام لباس هام هم هانا برام آورده بود اینجا،

مانتو ساحلیم رو پوشیدم یه کت بلند به رنگ زرشکی پوشیدم و یه روسری هم پوشیدم و جلوش رو حجابی کردم که برای محیط دانشگاه لباسم درست باشه ریمل و رژ ام رو گذاشتم داخل کیفه ام و با آژانس رفتم دانشگاه ،

امروز با استاد مختاری داشتیم که بسیار بسیار هیز تشریف داشت، و تمام دخترای کلاس براش غش و ضعف میکردن چندباری هم باهام راحت رفتار کرد که خیلی خشک و سرد جوابش رو دادم ، فقط چشمای رنگی داشت و اگر نه اصلاً جذاب نبود،

وارد کلاس شدم و کنار زینب نشستم

زینب : جوووون خانم خوشگل خوبی ؟؟؟

غو غا : سلام گلم خوبم خواهری چه خبرا ؟؟؟

زینب : با حسین دعوا شده ؟؟؟

غو غا : حسین کیه ؟

زینب : آقامون رو میگم

غو غا : اهان

زینب : یعنی دعوا هم نه ، حرفمون داخل حرف هم گیر کرد

غو غا : این دعوها نمک زندگیه

زینب :اره بابا ولی حالش رو میگیرم ، راستی جریان این انگشتر داخل دستت چیه ؟؟؟!! خیلی نگینش خاص و خوشگل

با حرف زینب یادم به انگشتر داخل دستم اومد اصلا تو این مدت به کل از یاد برده بودمش ، زیاد منتظرش نداشتم و در جواب بهش گفتم : اینو یه مامان بزرگ بهم هدیه داد

زینب : خوشگله خیلی به سفیدی پوستت میاد و دستت رو

با ورود استاد مختاری حرفش نصف موند ،

مختاری : سلام خب امروز تو کلاس قرار یه کاری کنیم

یکی از دخترای کلاس با ناز گفت : چیکار استاد

مختاری: آزاد هستین هر سوالی پرسید ؟

بچه های کلاس خوشحال شدند و شروع کردن سوال پرسیدن ،

+استاد شما مجردی یا متأهل ???

مختاری با خنده جواب داد : مجرد

_تا حالا عاشق شدین ؟!؟

نگاهی بهم کرد و گفت : اره ولی یه عشق تازه است

+خود دختره هم میدونه استاد ؟!؟؟

مختاری : نه

_نمیخواید بهش بگید ؟!؟!؟

مختاری : به همین زودیا میگم

همه سوال میپرسیدن و اونم جواب میداد ، زینب زد به بازوم و رو به استاد مختاری گفت : دختری که عاشقش شدین تو همین دانشگاه هست ؟

همه منتظر جواب مختاری بودن ، استاد مختاری از رو صندلیش بلند شد و گفت : شاید ، وقت کلاس تمومه

بلند شدم و زیر لب گفتم : حیف این دوساعت وقت کلاس

زینب : خره فکر کنم گلوش گیره کرده پشت

نیشگونی از بازو زینب گرفتم و گفتم : خدا نکنه بیا بریم خونتون دیگه

زینب : باشه بزار زنگ بزنم ، بابام قرار بیاد دنبالمون

ولی خدا کنه عاشقت شده باشه

جیغ خفه ای کشیدم و دیونه ای نثارش کردم و گوشیم رو از کیفه ام در آوردم و شماره هوداد رو گرفته ام ، دلم میگفت زنگ بزن منم شمارش رو گرفتم ، رد تماس داد و پشت سرش اس داد

متن پیام : سر جلسه ام خانم ریزه خودم بهت میزنم ، فقط بزار پیام چنان بوست کنم اون لبات مثل انگور سیاه ، کبود بشه

با متن پیام خنده ام گرفت و اروم خندیدم ، سر بلند کردم زینب رو صدا زدم که چند قدم دورتر من ایستاده بود و داشت با گوشی حرف میزد ، با ترمز ماشین نزدیک ام ، نگاه به ماشین کردم ، یه پسر جون پیاده شد و در رو باز گذاشت از آینه نگاه به داخل ماشینش کردم که تفنگی روی صندلی سمت شاگرد دیدم ،

نکنه آینه ام بباز اومد سراغم ، پسر اومد سمتم

که

#_فرم- {...} -انروای مغرور ﴿﴾ * پارت 127*

پسره اومد سمتم که یه قدم رفتم عقب ،

_ببخشید خانم !؟؟؟

غو غا : بله

_سلام اتاق مدیریت دانشگاه کج.....

حرف پسره با صدای زینب نصفِ موند ،

زینب : تو اینجا چیکار میکنی ؟؟؟!!؟

_ اومدم دنبال زخم

زینب : بابام داره میاد دنبالم ، پس برو

حسین : زینب بیا سوار شو دیشب هم گفتم تقصیر خودت بود

زینب : تو درست میگی پس برو

حسین یه جعبه از جیبش در آورد و جلو زینب گرفت و گفت : آشتی

زینب : شب باید ببریم بستنی فروشی محل

حسین : کوشولویی دیگه

زینب :خیلم دلت بخواد

حسین: خب من که میخوام

از رفتاراشون دیگه نتونستم جلو خودم بگیرم و بلند بلند خندیدم ، حسین برگشت طرف ام و گفت : بفرما زینب خانم شدیم مسخره هم دانشگاهی هات

زینب : غوغا اینم شوهر زشت من حسین ، حسین اینم غوغا گلی

حسین : من شدم زشته بعد دوستت شده گلی ،

زینب :حسود

حسین :بله که حسودم

زینب جعبه رو باز کرد ، تا یه دستبده ظریف نقره حسین براش خرید خوش حال شد و چادورش رو از جلو رها کرد و دست انداخت دور گردن حسین و گونه اش رو بوسید و گفت : مرسی آقایم خیلی خوشگله ولی من از بستنی نمیگذرم

حسین : رو چشمم

زینب : دیگه بریم غوغا امروز دعوت خونه ما ، ماما الان که زنگ
بزنه

حسین :سوار شید تا بریم

رو به حسین گفتم :احتیاط شرط عقل ، من تفنگ داخل ماشینتون دیدم
!؟!؟

حسین زد به پیشونیش و گفت : ای وای این جواد گاو تفنگش باز جا
گذاشته ، تفنگ مال دوستمه

، خلاصه سوار ماشین شدیم و رفتیم خونه زینب اینا ، خونشون نه
پایین شهر بود نه بالا شهر ، خونه خوشگلی داشتن که حیاط داشت از
موقعی که وارد خونه زینب اینا شدم مامانش کلی تحویل گرفت و
پدرش هم سر به سرم میذاشت ، خانواده خونگرمی بودن ، مامانش
کلی ازم پذیرایی کرد ، تا نزدیک های غروب شوخی کردیم و خندیدیم
،

مامان زینب با یه سبد انگجیر اومد و کنارم نشست و گفت : غوغا
اذدواج کردی ؟

زینب : ماما غوغا کلا ۱۴ سالشه

_چی ، دارین مسخر میکنین ؟؟؟

زینب : نه به خدا

_پس چجوری اومد دانشگاه ؟؟؟

زینب : جهشی خونده

_ماشا الله دخترم

یه چند دقیقه ای هممون سکوت کردیم ، بین عقل و اراده ام گیج شده بودم ، دلم میخواست به زینب درمورد هوداد بگم ، اگر بگم بهتر چون هوداد برگرده منو مییره دانشگاه اون موقع اگر ببینم باهاش ناراحت می‌گه که چرا بهش نگفتم ، سکوت رو شکستم و رو به مامان زینب گفتم : منم نامزد دارم

زینب: شوخیت گرفته ؟؟؟ اگر نامزد داری چرا بهم نگفتی ؟!؟

با سر پایین گفتم :خب الان که گفتم

زینب : کیه ؟؟؟ اسمش چیه ؟؟؟ چیکارست ؟؟؟

حسین : زینب بابا یکی یکی بپرس

مامان زینب صورتم رو بوسید و گفت به پای هم پیر بشین ، این که گفتی چهارده سالته یاد پنج سال پیش افتادم که حسین اومد خاستگاری زینب ،

غو غا : اون موقع که زینب خیلی کوچیک بوده

_اون موقع زینب ۱۳ سالش بود و حسین ۱۸ سالش، مادر حسین اومد خونمون و گفت : یا میرین خواستگاری زینب و زینب برای من درست میکنین یا من دیگه نمیرم پیش علی کار کنم ،

علی بابای زینب بناست و کاشی کاری میکنه ، تمام ساختمان ها و خونه های این محله کار خودش ، اون روز گذشت و من منتظر مخالفت و جواب نه گفتن علی بودم به این خانواده ، دوست نداشتم تو اون سن شوهرش بردم کوچیک بود و دختر آخری خونه دلم میخواست بره دانشگاه درس بخونه ، یه هفته تو سکوت گذشت علی تو این یک هفته اصلا درمورد موضوع حسین که اومده بود خواستگاری حرفی نزد و من منتظر بودم ازم نظر بخواد و مخالفت ام رو اعلام کنم ولی اصلا باهام مشورت نکرد ، ساعت هشت شب بود که تلفن رو برداشت و زنگ زد ، داخل آشپز خونه کنار اوپن ایستاده بودم ، از حرف هاش

فهمیدم زنگ زده به پدرحسین (اسم پدر حسین داریوش)، جواب مثبت رو گفت و تلفن رو قطع کرد ، از ناراحتی زیاد از خونه رفتم بیرون و تو حیاط ایستادم ، نگاهم به زینب بود که از سرویس بهداشتی داخل حیاط اومد بیرون دستش رو شست و رفت داخل خونه ، اینقدر با خودم حرف زدم تا اینکه خسته شدم و رفتم بخوابم ، از خود صبح راحت نتونستم بخوابم ساعت پنج و نیم بیدار شدم ، علی مثل همیشه زود بلند شد لباسش رو با لباس کارش عوض کرد ، صبحانه خورد و رفت سر ساختمان ، بی خیال بود اصلا انگار من حکم مادر زینب رو نداشتم ، حتی نگفت تو مادر زینبی و باهام مشورت هم نکرد ، به اینجای حرفش که رسید نگاهم کرد ، با پایین روسریش اشکش رو پاک کرد و با حرفی که زد پدر زینب سرش رو به ضرب بلند کرد و

.....

#_فرم {...} -انروای مغرور ﴿﴾ * پارت 128*

علی : چیزایی که مال قبلا هستن نباید درموردش صحبت کرد

خاتون (مادر زینب): بزار بعد پنج سال حرف بزنم

زینب : مامان حسین

غو غا : خاله جونم گریه نکن ، همه سختی ها یه روز تموم میشه منم کلی سختی تحمل کردم ، اصلا یه روز دیگه میام از این انجیر خوشمزه هات هم برام کنار بزار ، میشینیم هر چی دل تنگ میخواد بهم بگو

صورتم رو بوسید و رو به زینب گفت : دخترم از فریزر یه بسته گوشت چرخ کرده در بیار ، برای شام امشب ، یه چندتا نون هم بگو داداش حبیبیت بگیر

زینب: چشم مامان

نگاه به ساعت روی دیوار کردم ، یه پنج دقیقه دیگه میشد یک
ساعت ، سر یک ساعت هوداد زنگ میزد ، قلبم تند تند میزد و
منتظر بودم صدای زنگ موبایلم بلند بشه ،

بلند شدم و گوشیم رو از کیفه ام در آوردم و کنار زینب نشستم ،
زینب : خب که نامزد داری ؟!؟!

غوغا : اوممم ببین داستانش طولانیه هم نامزدم هست هم نیست اصلا
کلا نیست ،

زینب : راست....

صدای زنگ گوشیم بلند شد ، نداشتم یه بوق کامل بخوره و تماس رو
وصل کردم ،

غوغا : سلااااام

هوداد : سلام ریزه

غوغا : نگو بهم ریزه

هوداد : چخبرا؟!؟ به زور اینجا موندم ، یه کم از کارام مونده تموم بشه
میام

غوغا : خبر سلامتی

هوداد : برگردم یه شب تا صبح تلافی هم کنم سیر نمیشم

غوغا : اِ ع.... هوداد اینجوری نگو ، راستی خسته نباشی گیج
اومد و نتونستم سرپا به ایستم و به میز تکیه دادم ،

زینب نگران بلند شد و دستش رو روی شونه ام گذاشت ،

زینب : غوغا خوبی ؟!؟

در جواب بهش تونستم بگم : بدنم یه کم که نه خیلی ضعیف.....ف
مکم.....ل های ظه.....ر و آخر شب...م رو نخوردم اینج.....
استاد : یه هشت دقیقه اخر کلاس آزادین ، دو نفرتون کمک کنین خاتم
هخامنش رو تا پایین بیارن ، ماشین بیارم ببریمشون دکتر
زیر لب گفتم : نیاز ن.....یست یه چیزی شیرین بخورم حالم
خوب میشه

هر چی استاد فرهند و زینب اصرار کردن قبول نکردم ، با کمک
زینب رفتم داخل حیاط دانشگاه روی صندلی نشوندم و گفتم : تا من
برم از کافه یه چیزی برات بگیرم
دستم رو به پیشونیم گرفتم و گفتم : از داخل کیفم پول بردار برام
میون حرفم پرید و گفتم : حیف که سرت گیج و اگر نه یه کشید
میخوابوندم تو گوشت تا یک ماه دور خودت بچرخ ،
نموند حرفی بزنم و رفت سمت کافه ، دیونه ای نثارش کردم و به زور
چشمام باز کردم و به زینب نگاه کردم که وارد کافه شد ، دستم رو تو
صورتش کشیدم و مقنعه ام رو درست کردم که دستی روی بازوم نشست
، سرم رو طرف شخصی که دستش رو روی شونه ام گذاشته بود
چرخوندم که با دیدن شخص ، خدای من

چقدر میتونه آدم بیشعور باشه

سریع بلند شدم

و

#_فرم{...} -انروای مغرور ﴿﴾ * پارت 129*

چقدر میتونه آدم بیشعور باشه

سریع بلند شدم

و با صدایی کنترل شده از عصبانیت رو به استاد مختاری ایستادم و
گفتم : استاد این چه رفتاریه؟!؟

مختاری: کاری نکردم که صداتون زدم جواب ندادید دستم رو گذاشتم
رو شونه ات همین

دستمو مشت کردم و در جواب بهش گفتم : صدا نزدی اگر صدام زده
بودید ،صداتون رو شنیده بودم

مختاری : شنیدم حالتون بد شده ، بیاید سوارشید تا بریم بیمارستان
اینجوری درست نیست ،

غو غا : حالم خوبه با اجازه استاد

کیفم رو از رو صندلی برداشتم و پا تند کردم سمت کافه ، وارد کافه
شدم و رفتم یه گوشه رو صندلی نشستم ، زینب با دوتا لیوان بستنی
کاکائویی اومد از در کافه بره بیرون ،صداش زدم اومدم و کنارم
نشست ،

زینب : بیا بخور ،حداقل زنگ آخری غش نکنی

لیوان بستنی رو جلوم گذاشت ،یه قاشق از کاکائو روش خوردم ،از
خنکیش جون گرفتم ، دوتا قاشق دیگه هم پشت سر هم خوردم ،

زینب : اون پشه مزاحم چی میگفت!؟

غو غا :کدوم پشه؟!؟ اصلا با کی هستی!؟

زینب :مختاری رو میگم ، تعجب نکن از پنجره کافه هواسم بهت بود ،

سرم رو پایین انداختم و گفتم :هیچی

زینب : هیچی انوقت اون مختاری هی لباش تکون میخورد و حرف
میزد

غو غا: گفت شنیدم حالت بده بیاین بریم بیمارستان منم پیچوندمش اومدم

زینب : معلوم بهت علاقه داره

با حرف زینب بستنی جست تو گلوم ، میونه سرفه کردنم گفتم :
نه.....ه..... خدا نکنه اگ.....ر.....هوداد بفه.....مه یا
حس.....ش کنه بد.....جور سر ج.....اش میش.....ونش

زینب : بابا آروم ، گریمم شده باشه تو که نامزد داری ، پاشو بریم
زنگ کلاس خورد

بلند شدم و لیوان بستنی رو سر کشیدم و همراه هم از کافه اومدیم
بیرون و رفتیم سر کلاس ، این زنگ هم با استاد فرهمند داشتیم
نشستم و کلاستر رو در آوردم ، سر بلند کردم که استاد مختاری وارد
شد ،

یکی از پسرای کلاس بلند شد و گفت : سلام استاد ما این زنگ با
استاد فرهمند داشتیم

مختاری : سلام امروز زنگ هامون رو جا به جا کردیم

یه نیم ساعت صحبت کرد و بعد شروع کرد درس دادن هربار سرم
بلند میکردم تا متن های روی تابلو رو بخونم و داخل برگ ی رو به
روم یادداشت کنم ، نگاهم میکرد و یه لبخند خیلی ملایم هم روی لبش
بود ، به زور یه ۴۵ دقیقه دیگه نگاهاش رو تحمل کردم ، یه پنج
دقیقه ی دیگه تا زنگ استراحت مونده بود که گفت : استراحت

بلندشدم از رو صندلی و گفتم : میتونم برم بیرون

مختاری: حالتون خوبه ؟

غو غا :استاد خوبم میخوام برم بیرون اجازه هست؟

مختاری :میتونین برین ، مراقب باشین چون رنگتون پرید

خودکارم رو کوبیدم رو میز و کیف ام رو چنگ زدم و از کلاس رفتم
بیرون ، هیز بی ریخت چقدر ادم میتونه بی شخصیت باشه هوووووف
چندتا فحش زیر لبی نثارش کردم و رفتم قسمت سرویس بهداشتی
دانشگاه ، آبی صورتم زدم در کیف ام رو باز کردم و روسریم رو در
آوردم و پوشیدم ، مقنعه زینب هم گذاشتم داخل کیفه ام رفتم کلاس بهش
بدم

نگاه اخرم رو داخل آینه به خودم کردم و رفتم سر کلاس
وارد کلاس شدم و کنار زینب نشستم ،

زینب :خیلی روسری بهت میاد ها

لب باز کردم جواب زینب بدم که یکی کوبید رو میز

_غوغا چهارکلمه حرف حساب باهات دارم

یکی از دخترای کلاس بود که از همون روز اول منو به باد مسخره
گرفت در جواب بهش گفتم : باشه چرا این همه عصبی ؟!؟

_زنگ خورد نرو بمون تا حرف هامو بهت بزنم

زینب :هویی اینجا چالِ معدون نیست که میای صدات رو بلند میکنی
؟!راحت رو بکش و برو

_حاج خانم شما ساکت

زینب بلند شد و نه گذاشت نه برداشت یکی خوابوند تو گوشش، صدای
کشیده ای که زینب به آزیتا زده بود تو کلاس پیچید ،

آزیتا هم دستشو بلند کرد و روی گونه ی من فرود آورد ،

سرجام خشک ام زد ، این چرا الان منو زد ؟؟؟؟ استاد مختاری از
پشت میزش بلند شد و اومد سمت آزیتا ،

استاد: این چه کاریه ؟؟؟؟؟؟؟؟ آزیتا خانم چرا دست رو خانم هخامنش بلند کردید ،

آزیتا : چون دوستش دست روم بلند کرد ؟!

استاد : زینب خانم این رفتار از شما بعید

زینب : تقصیر این تفاله است ، اشغال گنده گو

حرفش رو زد و از کلاس رفت بیرون ،

استاد : مدیر دانشگاه باید برای رفتار زشت هر دو شما تصمیم بگیره

مختاری عقب گرد کرد و از کلاس رفت بیرون ، کیف خودم و زینب برداشتم ، خودکارم که روی زمین افتاده بود در حین دعوا خم شدم و برداشتم ،

آزیتا: دور ور استاد مختاری نگرد ، اون نمیاد زن بچه سن بگیر ، اون مال منه

از گوشه چشم نگاهش کردم و سرم رو تکون دادم و از کلاس اومدم بیرون ، این آزیتا واقعا اویزون اخه بگو از چی این چشم چرون خوشت اومده بیخیال اصلا به من چه ، از پله ها اومدم پایین ، که یه لحظه نگاهم به دیوار افتاد و سایه شخصی رو دیدم که دستش رو آورد سمت پشت گردنم و.....

#_فرم-...-انروای مغرور ﴿﴾ * پارت 130*

سایه شخصی رو دیدم که دستش رو آورد سمت پشت گردنم ، سریع برگشتم ولی چیزی ندیدم ،

چندتا پله آخری روپایین اومدم که صدای داد استاد مختاری بلند شد برگشتم که دیدم با استاد فرهمند یقه ای هم رو گرفتن و دعوا میکنن فرهمند : چشم چرون هیـز مگه کور تو که

مختاری: که چی؟؟

استاد فرهمند مشتی حواله صورت استاد مختاری کرد و کوبیدش به دیوار و داد زد : ناموسس نداری؟!؟ نامرد عوضی؟!؟

مختاری : تو الان ادعای ناموست میشه ها!ان زنجیر میندازی گردنت بعد واسه من زرزر میکنی؟؟؟پسر حاجی!؟

فرهمند : گوه نخور اون عکس برای اتاق بود و تو داری گوه زیادی میخوری ، هر چی اصلا باشم ، دیگه کاری به ناموس مردم ندارم استاد مختاری لگدی به ساق پای استاد فرهمند زد و داد زد : نکنه تو....ه...م اره ، گلوت پیشش گیره کرده

استاد فرهمند با حرفی که استاد مختاری زد عصبانیتش بیشتر شد و با زانو زد زیر شکم استاد مختاری و با داد گفت : حالا نشونت میدم گردن استاد مختاری رو مثل یه گوسفند گرفت و اومد سمتم و گفت : تو اگر مردی مرد و مردونه حرف بیا بزن نه اینکه مثل یه زباله باش و همه رو دید بزن

مختاری : هه نگو که گلوت گیر نکرد

هر دو هم زمان مشتی حواله هم کردن ، تمام دانشجوها ایستاده بودن و نگاه میکردن ، جیغ کشیدم : چرا وایسادیین نگاه میکنین جداشتون کنین

با جیغ ام انگار به خودشون اومدن که یه چند نفر از پسرای کلاس و بقیه پسرای دانشگاه از هم جداشتون کردند ،

شیش نفر فقط استاد فرهمند رو گرفته بودن ، دوتا از پسرای کلاس هم استاد مختاری ،

مدیر دانشگاه هراسون اومد و گفت : یکی توضیح بده اینجا چخبره؟!؟ از شما بعید آقای فرهمند

فرهمند: آقای کاووسی این استاد مختاری داشت دست میذاشت رو شونه ناموس مردم ،

مدیر : استاد مختاری چنین چیزی حقیقت داره ؟!

مختاری : نه داره گوه میخوره

فرهمند : فردا روزی که تاوان این کارات خواهرت داد میفهمی

مدیر : میخواست دست بزار رو شونه کی ؟!؟

فرهمند : خانم هخامنش داشت از پله پایین میومد که دیدم آقای مختاری دستشو آورد سمت شونه اش ، خانم هخامنش هم انگار هس کرد یکی پشت سرش برگشت که آقای مختاری سریع خودشو کشید کنار

همین که استا فرهمند ساکت شد زمزمه ها بلند شد ، این استاد مختاری دیگه از حدش گذشته با صدای مختاری چند قدم رفتم سمتش و میون حرف دروغینش پریدم

مختاری : من صداش کردم نشنید و

غوغا : استاد مختاری کافیه ، امروز هم چنین رفتاری داشتین و گفتین صدام زدید چطور ؟!؟ چطور به خودتون اجازه میدید چنین رفتاری کنید ؟!؟

مختاری : تهمت نزنین من

فرهمند : من چی هااا من چی ؟!؟ ولم کنین

مدیر : استاد مختاری شما بفرمایید دفتر ، استاد فرهمند شما بفرمایید سر کلاستون

استاد فرهمند بدون حرف دستش رو به پیشونیش گرفت و از پله ها رفت بالا ، بچه هاهم به پشت سرش ، با اینکارش فهمیدم هنوز آدم

های باغیرت وجود دارن ، بینش و کنار لبش خونی بود اونجوری
هم که دستش رو به پیشونیش گرفت معلوم سردرد داره ،

از داخل کیف ام بسته گل محمدی که خریده بودم رو در اوردم و رفتم
آبدار خونه ، به کمک مسئول آبدار خونه که یه پیرمرد یه کم اخمو بود
، یه دم نوش گل محمدی آماده کردم و دوتا تیکه نبات هم کنار لیوان
درمنوش و بشقاب حاوی یه لیوان درمنوش و نبات رو برداشتم و رفتم
سمت کلاس و در زدم

استاد فرهمند: بفرمایید

وارد شدم و رفتم سمت میزش و بشقاب رو گذاشتم جلوش و با صدایی
که بقیه کلاس هم بشنوه ان گفتم : ازتون خیلی سپاس گذارم که جلو
همچین رفتاری رو گرفتین

عقب گرد کردم و سرجام نشستم ، بلندشد و شروع کرد درس دادن ،
کل تابلو رو نکته ریز و درشت نوشت و روی صندلیش نشست ،

یه کم از درمنوش رو خورد و گفت : میتونین یادداشت کنین

خودکارم رو برداشتم و حمله کردم برای نوشتن ، تمام نکته هارو
نوشتم ، نگاهی به ساعت کردم ساعت دو بود

الان سه ساعت با هوداد حرف نزدم ، ذهنم فقط یه اسم رو تکرار
میکرد هوداد

با صدای هوداد به خودم اومدم

استاد : امروز سه ساعت بیشتر میمونیم چون من فردا نیستم

بلند شد و شروع کرد ادامه درس رو دادن ، سه ساعت کامل درس داد
، فقط منتظر بودم بگه تموم که مثل چی از کلاس برم بیرون خیلی
خسته شدم این سه ساعت ، از رو صندلیش بلند شد و گفت : پایان
کلاس خسته نباشید همگی

زینب : غوغا بدو بریم

وسایلم رو جمع کردم و از ساختمان دانشگاه زدم بیرون ، از کنار کافه گذشتیم همراه زینب که استاد مختاری رو دیدم که داشت میومد سمتم ، با آرنج زدم به بازو زینب و گفتم : به قول خودت بدو تا پشه نیومد

تا دید مختاری داره میاد سمتمون تند تند پا برداشت و از در دانشگاه رفتیم بیرون ، آزیتا و اکیش ایستاد بودن و کل کل میکردن

آزیتا : نگاه چشمات رو ، ای جان یعنی کی میتونه باشه؟!؟

_نگاه موهاش بوره ، چی میشد این میشد استادمون رل میزد باهاش

آزیتا: نگاه نگاه چال گونه داره و ااااای

_آزیتا کمتر چشم چرونی کن تو مختاری برای خودت

آزیتا: مختاری که با من شمشیرش رو از رو بسته

زینب : اینا درمورد کی حرف میزنن؟!؟! حتما باز یه پسر دیدن

طرف سمت چپ در وردی دانشگاه هم استاد ها ایستاده بودن و صحبت

میکردن نگاهشون رو دنبال کردم و رسیدم به جناب مغرور جان

.....الهی چقدر من دل تنگش بودم هودادی دویدم

طرفش

دستاش برام باز کرد تو بغلش جا گرفتم .

پیشونیم رو بوسید و گفت: آرامش ...

به خودش فشارم داد و خم شد رو گونه ام رو بوسید و ادامه داد : گل

برای گل

یه کم عقب رفتم و ازش فاصله گرفتم و دسته گل رو ازش گرفتم که

.....یه هو.....صدای بوق ماشین و جیغ های لاستیک رو شنیدم

ممنون از همه ی کسانی که حمایت کردن و رمانو خواندن
این داستان ادامه داره.....